كتاب مرصاد العباد

صنفه الشيخ الامام العالم الفاضل المحقق

سلطان الطريقة برهان الحقيقة

زين العلماء فخر العرفاء نجم الفقراء نجم الدين حجة الاسلام

والمسلمين ابو بكر بن عبد الله بن محمد

ابن شاهاور الاسدي الرازي الملقب بين الاصحاب

بابن الداية قدس الله روحه

ونور ضريحه واعاد علينا من بركاته آمين يا رب العالمين

ويا خير الناصرين برحمتك يا ارحم الراحمين

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیه وحبیبه محمد
وآله اجمعین حمد بی حد وثنای بی عد پادشاهی را که وجود
هر موجود نتیجه جود اوست وجود هر موجود حمد وثنای
وجود اوست که وان من شیء الا یسبح
بحمده آن خداوندی که از بدیع فطرت وصنیع حکمت
بقلم کرم نقوش نفوس بشر را بر صفحه صحیفه عدم رقم فرمود
وآب حیات معرفت را در ظلمات صفات خلقت بشریت تعبیه
کرد که وفی انفسکم افلا تبصرون قلندروشان
تشنه طلب گردد تا اسکندروار بقدم صدق سلوک راه
ظلمات صفات بشری میسر گرداند وبعنایت بی علت خضر صفتان
سوخته جگر آتش محبت را بر چشمه آب حیات معرفت رسانید که
اومن کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به

ب

فی الناس ودرود بشمار وآفرین بی شمار بر ارواح مقدس
واشباح زدنش صد و بیست واند هزار نقطه نبوت و عنصر
فتوت باد که سالکان مسالک حقیقت ومقتدایان ممالک
شریعت بودند که اولئک الذین آتیناهم الکتاب
والحکم والنبوة خصوصا بر سرور انبیا وقافله سالار
قوافل اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وازواجه
وعترته الطیبین الطاهرین وخلفاه الراشدین
واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا اما بعد
اعلموا اخوانی فی التقی واعوانی علی الهدی
فهمنا الله وایاکم للترقی من حضیض البشریة الی ذروة
العبودیة ورزقنا وایاکم التخلی عن صفات الناسوتیة
والتحلی بصفات اللاهوتیة که مقصود وخلاصه
ای بالصفات الربانیة
از جملگی آفرینش وجود انسان بود وهر چیز را که وجودی
هست از دو عالم بتبعیت وجود انسانست واگر نظر تمام
افتد باز بیند که خود همه وجود انسانست

جهانرا بلندی و پستی توی ندانم چه‌ئی هرچه هستی توی
و مقصود از وجود انسان معرفت ذات و صفات حضرت
خداوند است چنانکه داود علیه الصلوة والسلام پرسید
یا رب لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و معرفت
حقیقی جز از انسان در نشاید اگرچه در تعبد ملک و جن
با انسان شریک بودند اما انسان در تحمل بار امانت
معرفت از جملهٔ کاینات ممتاز گشت که
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها [واشفقن منها] و حملها الانسان مراد
از آسمان اهل آسمانست یعنی ملائکه و از زمین
اهل زمین یعنی حیوانات و جن و شیاطین و از کوه
اهل کوه یعنی وحوش و طیور از اینها هیچ در نشاید

بار امانت معرفت کشیدن را از انسان زیرا که از جملگی
آفرینش نفس انسان بود که آینه جمال نمای حضرت الوهیت
خواسته بود و مظهر و مظهر جملگی صفات او و اشارت خلق
آدم علی صورته بدین معنی باشد نفس انسان آینه است و هر دو
جهان غلاف آن آینه و ظهور جملگی صفات جمال و جلال
حضرت الوهیت بواسطهٔ آن آینه که سنریهم آیاتنا
فی الآفاق وفی انفسهم در معنی این ضعیف گوید بیت
مقصود وجود انس و جان آینه است منظور نظر در دو جهان آینه است
دل آینه جمال شاهنشاه است وین هر دو جهان غلاف آن آینه است
چون نفس انسان که مستعد آینگی است تربیت یابد و بکمال
خود رسد ظهور جملگی صفات در خود مشاهده کند نفس
خود را بشناسد که از بهر چه آفریده‌اند آنگه حقیقت
من عرف نفسه فقد عرف ربه محقق گردد تا
بیند که او چیست و از برای کدام سر کرامت و فضلت
یافته است این ضعیف گوید بیت

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توی ٭ وی آینهٔ جمال شاهی که توی[1]
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست ٭ در خود بطلب هر آنچه خواهی که توی

ولیکن تا نفس انسان بکمال مرتبهٔ صفاء آینگی رسد مسالک
و مهالک بسیار قطع باید کرد و آن جز بواسطهٔ سلوک
بر جادهٔ شریعت و طریقت و حقیقت دست ندهد با تدریج
چنانک ابتدا آهن را از معدن بیرون می آورند و بلطایف
الحیل پرورش گوناگون می دهند و بدست چندین استاد
گذر می کنند تا آینه می شود و وجود انسان در بدایت
معدن آهن از آنست که **الناس معادن کمعادن**
الذهب و الفضة ان آهن را از معدن وجود
انسانی بحسن تدبیر بیرون می باید آوردن و تربیت بمرتبهٔ
آینگی رسانیدن بتدریج و تدرج شعر

ان القناة التی شاهدت رفعتها ٭ تنمو فتنبت انبوبا فانبوبا

بر این کتاب در بیان سلوک راه دین و وصول بعالم
نفس و تربیت نفس انسانی و معرفت صفات ربانی بر پنج باب
و چهل فصل بنا می افتد چنانک شرح آن در بیان دیباچه بیاید
ان شاء الله وحده العزیز و به الحول والقوة فهرست ابواب و فصول

[1] نوی

باب سیوم

در معاش خلق و آن مشتملست بر بیست فصل
تبرک بدانچ فرمود که ان یکن منکم عشرون صابرون
فصل اول در بیان حجب روح انسان از تعلق بقالب
و آفات آن فصل دوم در بیان تعلق روح بقالب و حکمت
و فواید آن فصل سوم در بیان احتیاج با نبیا علیهم
السلام در پرورش انسان فصل چهارم در بیان سبب
نسخ ادیان و ختم نبوت بر محمد علیه السلام فصل پنجم
در بیان پرورش قالب انسان بر قانون شریعت و بیان آن
فصل ششم در بیان ترکیب نفس انسان و معرفت آن
فصل هفتم در بیان تصفیه دل بر قانون طریقت
و معرفت آن فصل هشتم در تحلیه روح بر قانون حقیقت
و معرفت آن فصل نهم در بیان احتیاج بشیخ در
تربیت انسان و سلوک راه فصل دهم در بیان
مقام شیخی و شرایط و صفات آن فصل یازدهم

در بیان شرایط و صفات مریدی و آداب آن فصل
دوازدهم در بیان احتیاج بذکر و اختصاص بذکر لا اله
الا الله فصل سیزدهم در بیان کیفیت ذکر گفتن
و شرایط و آداب آن فصل چهاردهم در بیان احتیاج
مرید بتلقین ذکر از شیخ و خاصیت آن فصل پانزدهم
در بیان احتیاج بخلوت و شرایط و آداب آن فصل
شانزدهم در بیان بعضی وقایع غیبی و فرق میان خواب
و واقعه فصل هفدهم در بیان مشاهدات انوار و مراتب
آن فصل هژدهم در بیان مکاشفات و انواع آن
فصل نوزدهم در بیان تجلی ذات و صفات خداوندی
جل جلاله فصل بیستم در بیان وصول بحضرت خداوندی
بی اتصال و انفصال

باب چهارم

در معاد نفوس سعدا و اشقیا و آن مشتملست بر چهار
فصل قال الله تعالی فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد

و منهم سابق بالخیرات باذن الله و قال تعالی لا یصلها الا الاشقی
الذی کذب و تولی فصل اول در معاد نفس مقتصد
و آن نفس ملهمه است فصل دوم در معاد نفس ظالم
و آن نفس لوامه است فصل سوم در معاد نفس سابق
و آن نفس مطمئنه است فصل چهارم در معاد نفس اشقی
و آن نفس اماره است

باب پنجم در بیان

سلوک طوایف مختلف و آن مشتملست بر هشت فصل فصل اول
در بیان سلوک ملوک و ارباب فرمان فصل دوم در بیان
حال ملوک و سیر ایشان با هر طایفه از رعایا و شفقت بر
احوال خلق فصل سیوم در بیان سلوک وزرا و اصحاب
قلم و نواب فصل چهارم در بیان سلوک علما از مفتیان
و مذکران و قضاة فصل پنجم در بیان سلوک ارباب نعم
و اصحاب اموال فصل ششم در بیان سلوک دهاقین
و روستا و مزارعان فصل هفتم در بیان سلوک اهل

تجارت فصل هشتم در بیان سلوک محترفه و اهل
صنایع

باب اول

در دیباچه کتاب و آن مشتملست بر سه فصل تبرکا بقوله
تعالی و کنتم ازواجا ثلثة فصل اول در بیان آنکه فایده
نهادن کتاب در کلمات ارباب طریقت و بیان سلوک چه چیز است
قال الله تعالی فانما یسرناه بلسانک لتبشر به المتقین
و تنذر به قوما لدا و قال النبی صلی الله علیه و سلم کلمة الحکمة
ضالة کل حکیم بدانکه سخن حقیقت و بیان سلوک راه طریقت
دواعی شوق و بواعث طلب در باطن مستعد مریدان صادق
و طالبان محقق پدید آورد و شرر آتش محبت در دل صدیقان
مشتعل گرداند خصوصا چون از منشا نظر عاشقان وامق
و کاملان محقق صادر شود

بیت

آنرا که دل از عشق پر آتش باشد ❊ هر قصه که گوید همه دلکش باشد
تو قصه عاشقان همی کم شنوی ❊ بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

و نیز بی خبرانرا از دولت این حدیث انتباهی باشد و بتوان

دانست که قفل این سعادت بکدام کلید کشاده شود
والاذن تعشق قبل العین احیانا ؛ آن قوم را دولت
این حدیث از در سمع درآمد ابتدا که گفتند
انا سمعنا قرآنا عجبا یهدی الی الرشد
فآمنا به دولت انا سمعنا منادیا ینادی للایمان
ان آمنوا بربکم فآمنا ؛ بلکه تخم عشق در زمین دلها ابتدا
بدستکاری خطاب الست بربکم انداختند ؛ اما توفیق
تربیت آن تخم کدام صاحب دولت را دادند زیرا که

بیت

مملکت جاودانی عشق بهر شاه و ملک ننهند
ملک طلبش بهر سلیمان ندهند ؛ منشور غمش بهر دل و جان نهند
درمان طلبان ز درد او محروم‌اند ؛ کین درد بطالبان درمان ندهند

بیت

وقتی این ضعیف در معنی عشق هم بیتی گفته است
نوباوه گلبن جوانی عشق است ؛ سرمایه ملک جاودانی عشق است
چون خضر گر آب زندگانی خواهی ؛ سرچشمه آب زندگانی عشق است

بیت

و هرچند سودا هستی این حدیث از هیچ سری خالی نیست

عشق تو ز هر بی‌خبری خالی نیست ؛ درد تو ز هر بی‌بصری خالی نیست
هرچند که در خلق جهان می‌نگرم ؛ سودای تو از هیچ سری خالی نیست
ولکن دست طلب هر متمنی بدامن کبریای این دولت چگونه رسد
که لیس الدین بالتمنی ؛ بیت
تا شد دل خسته فتنه روی کسی ؛ باریکترم ز تار موی کسی
دست همه کس نمی‌رسد سوی کسی ؛ من خود چه کسم هیچ کسم هیچ کسی
و دیگر غرض از بیان سلوک اثبات حجت است بر بطالان
و هواپرستان و بهیمه صفتان که همگی همت خویش بر
استیفاء لذات و شهوات بهیمی و حیوانی صرف کرده‌اند
و چون بهایم و انعام بنقد وقت راضی گشته ؛ و از ذوق
مشارب مردان و شرب مقامات مقربان محروم مانده
و از کمالات دین و درجات اهل یقین بصورت نان و دوزه
غافلانه آلوده آفات کرانه قناعت کرده ؛ تا فردا نگویند چون
چون دیگران چون دیگران متحسران از دولت این حدیث
بی‌خبر بوحیم ؛ قالوا لو کنا نسمع او نعقل ما کنا

متحسران

فی اصحاب السعیر جنید را قدس الله روحه پرسیدند
که مرید را از کلمات مشایخ و حکایات احوال ایشان
چه فایده گفت تقویت دل و ثبات بر قدم مجاهده و تجدید
عهد طلب گفتند این را مؤکدی از قرآن داری گفت بلی

وَكُلًّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ

فؤادک و گفته اند کلمات المشایخ جنود الله فی ارضه
یعنی سخنان مشایخ پایه دهنده طالبانست تا بیچاره
را که شیخی کامل نباشد اگر شیطان خواهد که در اثنای
طلب و مباشرت ریاضات و مجاهدات بشبهتی یا
بدعتی راه طلب او بزند تمسک بکلمات مشایخ کند و نقد
واقعه خویش بر محک بیان شافی ایشان زند تا از تصرف وساوس
شیطانی و هواجس نفسانی خلاص یابد و بر جاده صراط
مستقیم و مرصاد دین قویم (دغدغه) باز آید چه درین راه رهزنان
شیاطین الانس والجن بسیارند که رونده جز بدلیل

وصوم رمضان وحج البیت من استطاع الیه سبیلا
حدیث صحیح و در فصول عدد چهل تبرک بدانچ
در تربیت انسان عدد اربعین خصوصیتی دارد چنانک
در مورد وَإِذْ وَاعَدْنَا مُوسَىٰ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً
و خواجه علیه الصلوة می فرماید من اخلص لله اربعین صباحا
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و در اول هر فصلی
آیتی از قرآن و حدیثی از پیغامبر علیه السلام مناسب آن
فصل آورده اید تا تمسک بکتاب و سنت باشد و چون
از ابتدا تا انتها شرح کمال و نقصان و پرورش و روش او
در هر حالتی از حالات و مقامی از مقامات داده آید
تا محکی باشد مدعیان راه طریقت را و ارباب سلوک
و معرفت را که نقد وقت خویش بر آن می زنند اگر از امارات
و علامات مقامی ازین مقامات در خویشتن یابند مستظهر
و امیدوار باشند که قدم بر جاده حق دارند و بر صراط مستقیم
می روند و اگر ازین معانی در خود چیزی نیابند غرور شیطان

جمال نمای هم استفادت مبتدی ناقص را شامل بود و هم افادت
منتهی کامل را نافع و تا این ضعیف در بلاد عراق و خراسان
گاه در سفر و گاه در حضر بود از تعویقات و آفات فتنه‌ها
گوناگون فراغت و فرصت نمی‌یافت که بر اتمام آن اقدام
نماید چه هر روز فتنهٔ بنوعی دیگر ظاهر می‌شد که موجب
تفرقهٔ دل و توزع خاطر بود که خود گویی فتنه در آن
دیار وطن دارد خواجه علیه الصلوة والسلام وفی فرموده

اَلْفِتْنَةُ مِنْ هَاهُنَا وَاَشَارَ اِلَی الْمَشْرِقِ

بدان فتنه‌ها راضی نبودیم و قضای آسمانی و تقدیر ربانی را
گردن ننهادیم و بصبر و تسلیم پیش نیامدیم و شکر نعمت
دین و اسلام بگذاردیم **وَبَعْضُ الشَّرِّ اَهْوَنُ**
مِنْ بَعْضٍ بر نخواندیم و کفران نعمت مسلمانی کردیم لاجرم
ناگاه صدمات سطوات وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ اِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ
در این دیار و آن بلاد رسید و بشومی فسق فساق و ظلم ظلمه

و عشق نفس نخرند و پندار مغرورانه از دماغ بیرون کنند
و بر طریق صواب قدم در راه طلب نهند و بحر قهاری شده
مغرور نشوند بیت سودای میان تهی ز سر بیرون کن
از ناز بکاه و در نیاز افزون کن استاد تو عشق است چو آنجا برسی
او خود بزبان حال گوید چون کن و نام کتاب هم بر منوال
کتاب نهاده آمد مرصاد العباد من المبدأ الی المعاد چون
مرید صادق و طالب عاشق این سر صدق و تأنی نه از سر هول
و تمنی مطالعه کند و بر اصول این فصول اطلاع یابد
واقف گردد که او کیست و از کجا آمده است و چون آمده
و بچه کار آمده است و بکجا خواهد رفت و مقصد و مقصود
جان همه غافلان عالم دنس است زین یک منزل که جمله را در پیش است
از تیغ اجل رهند در طشت فنا زین عمر بر صد هزار عاقل پیش است
و معلوم گردد که روح پاک علوی نورانی را در صورت قالب
خاکی سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت داد
و قطع تعلق روح از قالب کردن و خراب صورت چراست

بر مقتضای سنت «اذا اردنا ان نهلك قرية امرنا
مترفيها ففسقوا فيها فحق عليها القول فدمرناها
تدميرا» دمار از دیار و اهل آن دیار بر آورد
القصه تاریخ کرد گردون زحفا
حق باید گفت بود دون حق ما
در تاریخ سنه سبع عشر وستمایه لشکر مخذول تتار کفار
خذلهم الله و دمرهم استیلا یافت بر آن دیار و آن فتنه
و فساد و قتل و اسر و حرق که از آن ملاعین ظاهر گشت
در هیچ عصر و بلاد کفر و اسلام کس نشان نداده است
و در هیچ تاریخ ثابت نه الا آنکه خواجه علیه السلام خبر
باز داده است و فرموده است «لا تقوم الساعة
حتى تقاتلوا الترك صغار الاعين حمر الوجوه
ذلف الانوف كان وجوههم المجان المطرقة» صفت این
کفار ملاعین کرده است که قیامت نرساند تا آنکه
که شما با ترکان قتال کنید قومی که چشمها ایشان خرد باشد

و رویها ایشان سرخ و بینیها ایشان پهن کوتاه که رویهاء
ایشان چون سپر پوست در کشیده و بعد از آن فرموده است
«ويكثر الهرج قيل يا رسول الله وما الهرج قال
القتل القتل» که قتل بسیار شود تحقیق این واقعه آنست که
بنور نبوت خواجه علیه الصلوة باز دیده بوده قتل این بیستی
چگونه باشد که از یک شهر ری که مولد و منشا این ضعیف
است قیاس کرده اند کما بیش صد هزار آدمی از شهر
و ولایت بقتل آمده اند و اسیر گشته و فتنه و فساد این
ملاعین و مخاذیل در ممالک اسلام و اسلامیان این آن
زیادت است که در حیز عبارت گنجد و این واقعه از آن تاریخ
ترسست در جهان که بشرح حاجت افتد و اگر عیاذا بالله غیرت
و حمیت اسلام در نهاد ملوک و سلاطین باشد که عهده
دعا مسلمانان و مسلمانان در ذمه ایشانست که «كلكم
راع على رعيته وهو مسئول عنهم» و این حمیت

ودر حولت دین دام جان ایشان نکرده تا باتفاق جمعی کشته
وکمر اجتهاد قرآن انفروا خفافا وثقالا وجاهدوا باموالکم
وانفسکم فی سبیل الله بر میان جان بندند ونفس ومال وملک
در دفع این فتنه فدا کنند وبوی لازم آمد که یکبار مسلمانی
برانداخته شود با آنکه اکثر بلاد اسلام را قصاد این فتنت
بر برانداختند وجهان کفر گیرد

شاهان جهان بجملگی بشتابید ٭ تا بو که بقیتی زدین دریابید
اسلام ز دست رفت بس بیخبرید ٭ بگرفت جهان کفر وشما در خوابید

خوف وخطر آنست که از مسلمانی آن قدر اسمی که مانده بود سوی
معامله بی عیان بی معنی جهان برخورد که نه اسم مانده بود ونه
رسم ورویی در رحیب عزکشته که **بدا الاسلام**
غریبا وسیعود کما بدا اللهم نبهنا عن نومة
الغافلین ٭ ربنا لا تواخذنا ان نسینا او اخطانا ربنا ولا
تحمل علینا اصرا کما حملته علی الذین من قبلنا ربنا ولا تحملنا
ما لا طاقة لنا به واعف عنا واغفر لنا وارحمنا انت مولانا

فانصرنا علی القوم الکافرین ٭ مقصود آنکه چون قهر وغلبهٔ آن
ملاعین مخاذیل پدید آمد این ضعیف قرب یک سال در دیار عراق
صبر می کرد وبر امید آنکه مگر شب دیجور این فتنه وبلا را صبح
عافیتی بدمد وخورشید سعادتی طلوع کند ٭ مرکوبهٔ مقاسات
شداید ومحن می کرد تا از سر اطفال وعورات نباید رفت
ومفارقت دوستان وعزیزان نباید کرد وبترک مفروق مسکن نباید
گفت نه روی آن بود که متعلقان را بجملگی از آن دیار بیرون
آورد ونه دل بار می داد که جمله را در معرض هلاک وتلف
بگذارد عاقبت چون بلا بغایت رسید ومحنت بنهایت وکار
بجان رسید وکارد باستخوان الضرورات تبیح المحذورات
بر بایست خواند وامثال فرمان **یا ایها الذین امنوا**
علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم
نمود ومتعلقان را جمله ترک گفت ومن نجا براسه فقد
ربح را غنیمت شمرد وبر سنت الفرار مما لا یطاق من

سنن المرسلین دین و عزیزانرا بلا سپردن
بی بلا نازنین شمرد او را * چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ * هیچ کس مر ترا نباشد هیچ
این ضعیف از شهر همدان که مسکن او بود با جمعی درویشان
و عزیزان شب بیرون آمد در معرض خطری مرحمه بتمامه
در شهور سنه ثمان عشره و ستمایه بر راه اربل و بر عقب این
مسکین خبر رسید که کفار ملاعین دمرهم الله و اخزاهم
بشهر همدان رسیدند و حصار دادند و اهل شهر بقدر
وسع کوشش کردند چون طاقت مقاومت نماند کفار دست یافتند
و شهر بستدند و خلق بسیار را شهید کردند و سبی اطفال
و عورات اسیر کردند و خرابی تمام کردند و همچنین شهری
دیگر بتاختن رسیدند و قتلی عظیم کردند و بسی از
اقربا و متعلقان این ضعیف کشته شدند
بادی بباغ ما گذری کرد * وز گلبن ما نماند برگی
انا لله و انا الیه راجعون * و چون امید از وطن مسکن

مالوف منقطع شد صلاح دین و دنیا در آن دید که مسکن
در دیاری سازد که در وی اهل سنت و جماعت باشند و از
بدعت و هوا و تعصب پاک باشند و با امن و عدل آراسته باشد
و رخص اسعار و خصب معیشت باشد و در آن دیار پادشاه
دین دار عالم عادل متمیز بود که قدر اهل دین داند و حق
اهل فضل شناسد هر چند تفحص کرد ارباب نظر و اصحاب
تجارب که احوال بلاد و اقالیم جهان وقوف داشتند باتفاق
گفتند دیاری بدین صفات و بلادی بدین خاصیات
درین وقت بلاد روم است که هم بمذهب اهل سنت
و جماعت آراسته است و هم بعدل و انصاف و امن
و رخص پیراسته و بحمد الله پادشاه در آن دیار از نسبت
آل سلجوق و یادگار این خاندان مبارک است که بر اساس
و راحت و امن و فراغت که اهل اسلام یافتند از سایه
چتر مبارک اهل این خاندان یافتند و آن خرابی و قتل که
در عهد میمون این پادشاه در دار دین برون انار الله برهانهم

بوده است از غزوات و فتوحات دیار کفر و اخذ قلاع و حصون
آن ملاحده و بنا مدارس و خانقاهات و مساجد و منابر و پلها
و رباطها و بیمارستانها و دیگر مواضع خیر و توقیر و تربیت
علما و تبرک و اعزاز عباد و زهاد و شفقت و رحمت بر رعایا
و انواع قربات بحضرت عزت در هیچ عهد نبوده است
و این معنی از آن معروف و مشهورترست که باطناب حاجت
افتد چه در جملگی دیار ترکستان و فرغانه و ماوراء النهر
و خوارزم و خراسان و غور و غرجستان و غزنین و هندوستان
و کابل و زابل و سیستان و کرمان و خوزستان و عراقین
و دیار بکر و شام و ساحل و مصر و روم و غیر آن مآثر خوب
ایشان و بندگان ایشان ظاهرست و زبانها اهل
اسلام بر ادعیهٔ صالحه و اثنیهٔ فایحه از خاندان مبارک دایم
بادا دنیاه تعالی عاطفت و مرحمت و شفقت و رافت ایشانرا
وسیلهٔ درجات و موجب قربات گرداناد و برکات عدل
گستری و دین پروری ایشان با متعرض عالم در خاندان مبارک

ایشان باقی داراد بمنه و کرمه چون این ضعیف را این معنی محقق
گشت دانست که اسباب جمعیت و فراغت و دین پروری
و نشر علم و دعوت خلق بحق و رعایت حقوق اصحاب و خدمت
طالبان و عزیزان جز در آن دیار مهیا و مهنا نگردد واجب
دانست بی توقف روی بدین خطهٔ مبارک نهادن و در حریم
این ممالک که هر روز در افزون باد و از شر و کید کفار محفوظ
و مصون مقام ساختن و بدعا دولت قاهره ثبتها الله
مشغول بودن چون سعادت مساعدت نمود و توفیق رفیق
گشت اقبال و خیزان با جمع عزیزان بحدود این دیار مبارک
رسید بشهر قیصریه و از اتفاقات حسنه که نشان اقبال است
قدوم این ضعیف و قدوم ماه مبارک رمضان بهم اتفاق
افتاد اثر سعادتی بزرگ و دولتی شگرف شمرد و در چنین
موسمی شریف که ابواب خزاین رحمت گشاده بود و خوان کرم عام
نهاده و صلای کرم **هَل مِن سائلٍ هَل مِن**
داعٍ در داده عزلت و خلوت را غنیمتی بارادت و نعمتی

مبنی داشت خود را بدین سعادت مستسعد گرداند و خلوت
اختیار کرد در اثنای این حالت مقالات جماعت اعزه طلاب
که بهر وقت التماس جمع مجموعه می کردند عنان کشید این فرصت
و فراغت را و حضور و جمعیت را غنیمت شمرده و بعد از
استخارت و استمداد فیض فضل ربانی عنان قلم بدست تصرف
غیب سپرده شد تا هر گوهری ثمین که از مواهب غیب
مکمن دل رسید زبان قلم در سلک عبارت کشید و بر اطباق
این اوراق تحفه طالبان محقق و عاشقان صادق بسازد
امید بعنایات علیه و کرم بی نهایت پادشاه تعالی و تقدس
چنانست که بیان و بنان این ضعیف را از سهو و زلل و خطا
و خلل محفوظ و مصون دارد و در خزاین مکنونات غیب
بر دل و زبان گشاده گرداند و بر قانون حال متابعت سید
اولین و آخرین این مقصود بحصول گردد و ما را و خوانندگان را
در دو جهان شافع و نافع سازد و مقبول دلها و منظور
نظرها گرداند بدعا الله العزیز ربنا لا تزغ

قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ
رحمة انک انت الوهاب **فصل سیوم**

در بیان آنکه این کتاب بر چه نسق و ترتیب نهاده آمد

قال الله تعالی و هو الذی یبدؤا الخلق ثم یعیده و قال
النبی صلی الله علیه و سلم کما تعیشون تموتون و کما تموتون
تحشرون بدانک انسان را بحکم آیت و خبر سه حالت
ثابت می شود اول بدایت فطرت و آنرا مبدا می خوانیم و دوم
مدت حیات و آنرا معاش می گوییم و سوم حالت قطع تعلق
روح از قالب باضطرار یا از صفات قالب باختیار
و آنرا معاد می نامیم پس کتاب مبنی بر سه فصل افتاد و آن
مبدا و معاش و معاد در هر اصلی بابی نهاده می شود مشتمل
بر چند فصل تا در هر مقام شمه از احوال انسان فراخور
این مختصر بیان کرده می شود ان شاء الله تعالی چنانک در بیان
مبدا از بدایت فطرت ارواح و خلق اشباح و ملک

و ملکوت شرح داده اند و در باب معاش از بهر انسان و سیر
و سلوک او در اطوار بشریت و انوار روحانیت و تبدیل اخلاق
و تهذیب صفات و احوال مختلف او در اثنا و شرح احیا
با سامی بیت طرفی نموده شود و در باب معاد از مراجعت و آن
معاودت نفوس سعدا و اشقیا و مرجع و معاد به وصف
بیانی کرده اند بر قانون روش انبیا و اولیا و یک باب در بیان
سلوک طوایف مختلف بدان مقرون شود تا هر طایفه از فواید
این کتاب محظوظ و بهره مند باشند و یک باب در بیان دیباچه
کتاب گفته آمده است جمله کتاب بر پنج باب و چهل
فصل نامی آمده چنانک در فهرست شرح آن نموده آمد تبرک
و تیمن را ابتدا باسلام بر پنج ذکر است چنانک عبد الله بن عمر
رضی الله عنهما روایت می کند از پیغامبر صلی الله علیه و سلم

بُنِیَ الاسلامُ علی خمسٍ شهادةِ ان لا اله الا الله

وان محمدا رسول الله واقام الصلوة وایتاء الزکوة

و بدرقه رود هر چه زودتر در وادی هلاکش اندازند و از حضیض
پستی بوده است وكم مثلها فارقتها وهي تصفر شیخ ابو سعید
ابن ابی الخیر رحمه الله گفتست مرید باید که هر روز بقدر
یکسی باره این حدیث بگوید و بشنود و گفته اند **مَنْ اَحَبَّ**
شَیْئًا اَکْثَرَ ذِکْرَهُ بحکم این مقدمات بعضی
از روندگان راه طریقت و سالکان عالم حقیقت که از دولت
صاحب نصاب بودند و در طریق جاده صواب بر قضیه
ان لکل شیءٍ زکوة و مقتضای اَدِّ لکلِّ ذی حقٍ حقَّهُ و در ذمت
کرم خود واجب شناخته حق مستحق رسانیدند و از سر چشمه آب
حیات معرفت تشنگان بادیه طلب را شربتی چشانیدند تا درد ایشان
بدرد شوق بر شوق و تشنگی بر تشنگی بیفزاید

من چون ریگم غم تو چون آب خورم هر چند همی بیش خورم تشنه ترم

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

فصل دوم
در بیان آنک سبب بنیاد این کتاب چه بود خاصه

قال الله تعالى وما ارسلنا من رسول
الا بلسان قومه وقال النبي صلى الله علیه وسلم
کلموا الناس على قدر عقولهم ❀ بدانک اگرچه در طریقت
کتب مطول ومختصر بسیار ساخته اند ودران بسی معانی
وحقایق پرداخته اند ولکن بیشتر بزبان تازیست وپارسی
زبانانرا زیادت فایده نیست ❀

با یار نوآئین غم کهن باید گفت ❀ با او بزبان او سخن باید گفت
لا تفعل وافعل نکند چندین سود ❀ چون با عجمی کن ومکن باید گفت

مدتی بود تا هر وقتی جمعی طالبان محقق ومریدان صادق ازین
ضعیف با قلت بضاعت وعدم استطاعت مجموعهٔ بپارسی
التماس می کردند اگرچه پیش ازین چند مجموعه در قلم
آمده بود بحسب استعداد والتماس هر طایفه فاما مجموعه
می خواستند قلیل الحجم کثیر المعنی که از ابتدا وانتهاء
آفرینش ومبدأ سلوک ونهایت سیر ومقصد ومقصود
عاشق ومعشوق خبر دهند بهم جام جهان نمای باشد وهم آینه

وباز در حشر قالب را نشر کردن وکسوت روح ساختن
سبب چیست آنکه از زمرهٔ اولئک کالانعام بل هم اضل
بیرون آید وبمرتبهٔ انسان رسد واز حجاب غفلت
یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة
هم غافلون خلاص یابد وقدم بذوق شوق در راه سلوک نهد
تا آنچه در نظر آورد در قدم آرد که ثمرهٔ نظر ایمانست وثمرهٔ
قدم عرفان بحمد الله فلسفی ودهری وطبایعی که ازین
هر دو مقام محروم‌اند وسرگشته وگمگشته تا یکی را از فضلا
که نزد ایشان بفضل وحکمت وکیاست معروف ومشهور
وان عمر خیام است از غایت حیرت در ضلالت این
بیت مناسب حال می گفت که ❀

در دایره کامدن ورفتن ماست ❀ آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین عالم راست ❀ کین آمدن از کجا ورفتن بکجاست
دارنده چو ترکیب طبایع آراست ❀ باز از چه قبل فگندش اندر کم وکاست

گزرشت آمد بس این صورت کدا آ ورنک آمد خرابی از بهر حراست
این سرکشته نا اشنا فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب
التی فی الصدور را خبر نیست که حق تعالی را بندکانند که
در متابعت سید اولین و آخرین بر کل کاینات عبور کرده اند
و از قاب قوسین در کذشته و در سرا وادنی بمکی هستی
خویش کم زده و دیدهٔ بصیرت را بکحال ما زاغ البصر
وما طغی مکحل کردانیده و در مطالعهٔ لقد رای من
آیات ربه الکبری استفادهٔ نوری از انوار یهدی
الله لنوره من یشاء کرده که بدان نور در مقام بی
یبصر بدو عالم امر که مبدا ارواحست مشاهده کرده
اند و باز دیده که از کتم عدم هر چیز چکونه بصحرای وجود
می اید و خواهد آمد تا منقرض عالم و سر وجود هر یک
بدانسته و منتهاء هر صنف از موجودات بشناخته و مرجع
و معاد هر طایفه معاینه کرده و از دریچهٔ ازل باید
بیرون نکریسته و بپرکار صفت کرد دایرهٔ ازل و ابد بر آمده

[illegible]

و بکرات از وجود بعدم رفته و از عدم بوجود آمده
کاه موجود معدوم بوده و کاه معدوم موجود کشته
و کاه نه معدوم و نه موجود بوده و در زیر این پرده بی نوایا
اسرار بسیار است و این معانی لایق ادراک هر عقل که آلوده
هواست نباشد و بشرط امانت بندارند و هر یک سری
بزرکست از اسرار مکنون غیب که جریدهٔ اهل غیب بران
نبشته که زبان لالان همرا ذره لالا ز دانند این ضعیف کوید
تا با غم عشق تو همم آواز شدم ٭ صد باره زیادت بعدم باز شدم
زان سوی عدم نه بسی بیمودم ٭ رازی بودم کنون همه راز شدم
کجا ایشان از خیال نابینایان کم کشته تا اکر درد ایشان درد
طلب بینائی باقی بودی بتایید ربانی بایندکل روزکار بدست
طریقت سبل خودبینی از پیش چشم حقیقت بین ایشان
برداشته شدی بشرط تسلیم تا از نابینایی که صم بکم عمی فهم
لا یعقلون خلاص یافتندی بعد از آن همه لاف لو کشف
الغطاء ما ازددت یقینا زدندی و چون دلخواه جان

ندا

خلق

کار کن

بود که بر مایدهٔ فایدهٔ این کتاب خاص و عوام نشینند و هر طایفهٔ
از اجناس و انواع خلق علی اختلاف طبقاتهم از مقامات
مقربان بی نصیب نمانند و از مشارب اولیاء خود جاشنی
بنوشند چنانک از صنعت و حرفت و رسم کسوت خویش
بیرون نباید آمد که کار ها مهمل ماند و حاجات ضروری
خلق مختل گردد در باب پنجم بیان سلوک هر طایفه کرده
آید چه هیچ طایفه نیست که از حرفت و صنعت او
راهی بحضرت حق نیست و راهی بهشت و راهی بدوزخ
بلک از زیر قدم هر شخص این سه راه بر می خیزد اما
صراط مستقیم از راه راست که حق می رود و راه بهشت
از دست راست می رود و راه دوزخ از دست چپ
چنانک می فرماید وکنتم ازواجا ثلثه فاصحاب
المیمنه ما اصحاب المیمنه واصحاب المشامه ما اصحاب
المشامه والسابقون السابقون اولئک المقربون
و مشایخ گفته اند الطرق الی الله بعدد انفاس

١٨

الخلایق و مراد از انفاس خلق قدمگاه و حرفت و صنعت
ایشانست و مثال این چون راه کعبه است از همه موضع
و جانب و جهت که خلق باشد از جمله جهان راهی باشد
بکعبه • ومن حیث خرجت فول وجهک شطر المسجد
الحرام • اما خروج شرطی بزرگست در راه چون
حاصل آید شرط دوم توجه بجهت کعبه باید تا نان درست
آید اما حج درست نباشد شرط سیم باید و آن قطع مسافت
بعید است • چون این سه شرط حاصل آید حج میسر شود
همچنین هر طایفه در صنعت و حرفت خویش باید که اول
از حظ نفس و نصیب خویش خروج کنند و در هر کار توجه
راست بگزارند و بقدم صدق قطع مسافت هستی و اجب
شناسند تا بکعبه وصال رسند • فاینما تولوا فثم وجه الله
شرح حق معامله هر طایفه در مقام خویش بسبیل الیجاز
واختصار داده آید ان شاء الله و از عبارات منغلق
و الفاظ غریب احتراز رود تا مبتدی و منتهی را مفید

که از الخانقس ی زندح

بود خاص و عام را موافق

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی

باب دوم

در مبدأ اول و آن مشتمل است بر پنج فصل تبرک بدانچه نماز فریضه پنج است فصل اول در بیان فطرت ارواح و مراتب و معرفت آن

قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ای خلقنا روح الانسان ثم رددناه اسفل السافلین الی القالب الانسانی وسنبینه فی موضعه ان شاء الله وقال النبی علیه السلام خلق الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف سنة وفی روایة بالفی سنة وفی روایة بالفی الف سنة

ان الله

اث

این حدیث مشعر بآنست بدان معنی که اول ارواح انسانی آفریده آنگه اجساد و اجسام بدانک مبدأ مخلوقات و موجودات عالم انسان بود و مبدأ ارواح انسان روح پاک محمدی صلوات الله علیه چنانک فرمود اول ما خلق الله تعالی روحی و فی روایة نوری چون خواجه علیه السلام زبده و خلاصهٔ موجودات و ثمرهٔ شجرهٔ کائنات بود که لولاک لما خلقت الافلاک مبدأ موجودات هم او آمد و جز چنین نشاید که باشد زیراکه آفرینش بر مثال شجره است و خواجه علیه السلام ثمرهٔ آن شجره و شجره بحقیقت از تخم ثمره باشد پس چون موجودات خواست آفرید اول نور روح محمدی را از پرتو نور احدیت پدید آورد چنانک خواجه علیه السلام خبر می دهد انا من الله والمؤمنون منی در بعضی روایات می آید که حق تعالی بنظر محبت بدان نور محمدی نگریست حیا بروی غالب شد قطرات عرق پدید آمد انبیا را علیهم السلام از قطرات نور محمدی بیافرید پس از انوار ارواح انبیا

تا ارواح

ارواح اولیا باشند و از انوار ارواح اولیا ارواح مؤمنان
باشند و از انوار ارواح مؤمنان ارواح عاصیان باشند
و از ارواح عاصیان ارواح کافران و منافقان باشند
پس از انوار ارواح انسانی ارواح ملکی باشند و از انوار
ارواح ملکی ارواح جن باشند و از ارواح جن ارواح
شیاطین و مرده و ابالسه باشند به تفاوت احوال
انسان و از ارواح انسان ارواح حیوانات متفاوت
باشند انگه انواع ملکوتیات و نفوس نباتات و معادن
و مرکبات و مفردات عناصر باشند انگه مراتب عالم اجسام
بدید آورد چنانک شرح آن در فصل دوم و سیوم بیاید
انشاء الله تعالی و مثال این مراتب همچنان بود که
قنادی از قند سپید که اول بجوشاند نبات سپید بیرون
کرد و دوم کرت بجوشاند شکر سپید بیرون کرد سیم
کرت بجوشاند شکر سرخ بیرون کرد چهارم کرت
بجوشاند طبرزد بیرون کرد پنجم کرت بجوشاند شکر قوالب

بیرون کرد ششم کرت بجوشاند دردی ماند که اندر قطارۀ
گونه نباتات سیاه و کدر بود از اول مرتبۀ قندی با این
قطارۀ صاف و سپیدی کم می شد تا سیاهی و تیرگی بماند
انکس که بر تصرف قناد وقوف ندارد نداند که قناد این
اجناس مختلف متنوع متعدد از یک قند چگونه بیرون
آورد انکار کند و گوید هرگز قطارۀ تیره از قند صافی
سپید نبوده است نداند که این سیاهی و تیرگی در اجرای
وجود قند سپید صافی تعبیه بود
زان می خوردم که یار من زان می خورد
او را رخ سرخ گشت و ما را رخ زرد
و تحقیق باید که آن ظلمت و کدورت در اجرای وجود قند
تعبیه باشد تا قند در مقام قندی از آن صفت نصیبه
از خاصیت که در ظلمت و کدورت نهاده اند بر دارد
احتیاج و چون بمقام نباتی رسد نبات از آن نصیبۀ
خویش بر دارد همچنین هر یکی در مقام خویش بحد استعداد

و چون بمقام شکری رسد شکر از آن نصیبۀ خویش بر دارد

خویش از سپیدی و صفا و ظلمت و کدورت که در اجزای
قند تعبیه بود بر می‌دارند و باقی رها می‌کنند تا باخر در قطاره
اندکی از سپیدی و صفا ماند و باقی جمله ظلمت و کدورت باشد
و در نبات اندکی ظلمت و کدورت باشد و باقی سپید و صاف
بود چنانک در نبات از کدورت و ظلمت بنظر حس نتوان دید
اما باشد همچنین در قطاره سپیدی و صفا نتوان دید
و این تفاوت و مراتب در صفا و تیرگی و سپیدی و سیاهی
در هر یک از اجناس نبات و شکر و غیر آن می‌باید و هر یک
در مقام خویش کمالی دارد و در هر یک خاصیتی بسبب
آن تفاوت نهاده که در آن دیگر یافته نشود و آنجا یکی
مخصوص بکار آید دیگری نشاید تا آنجا که نبات مفید باشد
طبیب شکر نفرماید و آنجا که شکر باید نبات شاید و هیچ
یکی از اینها قائم مقام دیگری نتواند بود پس معلوم می
شود که هر یک در مقام خویش کمالی دارد که در دیگری یافته
نشود چنانک حق تعالی فرماید الذی احسن کل شی خلقه

پس چون مثال بدانک آن قند صافی روح پاک محمدی است
که بحقیقت آدم ارواح اوست چنانک آدم علیه
السلام ابو البشر آمد خواجه علیه السلم ابو الارواح آمد

نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ لنا بدین

معنی است که اگرچه صورت ما باخر تبع صورت بود
روح ما در اول مقدم ارواح بود ارواح انبیا
علیهم السلام نبات صفت از تتمه روح محمدی
بیرون آورده‌اند و ارواح اولیا بمثابت شکر سپید بود
و ارواح مؤمنان بمثابت شکر سرخ و ارواح عاصیان
بمثابت طبرزد و ارواح کفار و منافقان بمثابت
سکر قوالب هم برین قیاس ارواح ملکی و جنی و شیطان
از آن می‌گرفته تا آخر دُردی آن بود که قطاره خوانند پس
از لطیف‌تر روح حیوان و نبات آن بود و از کثیف آن
مرکبات و مفردات عناصر اینجا لطیفه غیبی روی

می نماید در غایت لطافت که بیش از این نتوان کس در عبارت
نیاورده است والله اعلم و آن اینست که ظلمت و کدورت
که در فرشته تعبیه بود ظلمت مطیه حرارت است و کدورت مطیه
کثافت باید بکمال ظلمت و کدورت در اجناس مختلف
نبات و سنگ و غیره زدی و قطاره بی یافته شود حرارت
و کثافت اینجا زیادت بود چنانکه سنگ از نبات بیک
درجه گرم تر و کثیف تر باشد یا فی همچنین و حرارت صفت
آتش است که مایه محبت است و کثافت صفت خاکست
و خاصیت آتش سرکشی و طلب علو و رفعت بود از بهر آنست
که ابلیس انا خیر منه گفت که آتش بود و خاصیت خاک
خست و فروتنی است از بهر آنست که حیوانات دیگر
طمع و دون همت باشند و طلب غذاهای سفلی کنند
که اصل ایشان از خاکست و از صفت آتش همه ظلم
خیزد و از صفت خاک همه جهل خیزد و چون هر دو بغایت
رسد ظلوم و جهول باشد که لفظ مبالغت راست

پس این دو صفت اگرچه در فرشته تعبیه بود اما ظاهر نبود
نه در فرشته و نه در نبات و غیر آن ظهور کمال این دو صفت
در قطاره ای که آخر دردی بود از فرشته باز مانده
و صفا و سپیدی در وی اندک بود همچنین در نبات
ارواح نورانی اندک حرارت بود که مایه محبت باشد
و اندک کدورت که خمیرمایه تواضع و عبودیت بود ولیکن
چون بکمال نبود این دو صفت بار امانت نتوانست کشید
و در قطاره آب و گل حیوانی اندک صفا و نورانیت
روحانی بود ولیکن چون بکمال نبود هم بار امانت معرفت
نتوانست کشید مجموعه ای بایست از هر دو عالم روحانی
و جسمانی که هم آلت محبت و بندگی بکمال دارد و هم آلت
علم و معرفت تا بار امانت مردانه و عاشقانه در سفط
جان کشد آن جز در دولت دو رنگی انسان نبود چنانکه
إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ

والجبال فابین ان یحملنها وحملها الانسان

انه کان ظلوما جهولا • زیرا که این بار جز بقوت
ظلومی وجهولی نتوان کشید • اگرچه جز بنور روحانی
بار نتوان دید • ملائکه نور روحانی بدیدند اما قوت
واستعداد جسمانی نداشتند بر نتوانستند گرفت
حیوانات قوت واستعداد جسمانی بداشتند • اما
نور روحانی نداشتند بر نتوانستند گرفت • حیوانات
روح بهم بدین مناسبت بدانک • خاک در قبضه
هفت صفت تعبیه است • از سپیدی وسیاهی وصفا
وکدورت ولطافت وکثافت وحلاوت • همچنین
در روح که لطیفه است ربانی هفت صفت درو
تعبیه است • از نورانیت ومحبت وعلم وحلم وانس وبقا
وحیوة • وروح را چون بقالب تعلق کرد از هر صفت صفات
دیگر خبر داد • شرح آن درین مقام خوش باید ان شاء الله

وهر صفتی از صفات روح بمثابت صفتی از صفات
قبضه خاکست نورانیت بمثابت سپیدی ومحبت
بمثابت سیاهی وشرح این مناسبت رفته است وعلم
بمثابت صفا وحلم بمثابت کدورت وانس بمثابت لطافت
وبقا بمثابت کثافت وحیات بمثابت حلاوت وهر صفت
که در قبضه اثر آن اندک ظاهرست همان مثابت در روح
اثر آن صفت اندک ظاهرست تا اگر خواهند که آن
صفت بکمال درو ظاهر شود اورا بمعدنی باید برد که کمال
از صفت درو باشد • مثلا اگر خواستند که قبضه را صفت
سیاهی که درو اندکست بکمال رسد در قطاره باید
آمیخت که معدن سیاهیست تا دیده شود سیاه • بنسبت
چون در روح صفت محبت اندک بود که بمثابت سیاهی
است وخواستند که محبت دروی بکمال رسد اورا بقالب
که معدن ظلمتست تعلق دادند تا پرورش صفت محبت
درو بکمال رسد • یکی از اسرار تعلق روح بقالب اینست وچون

ملائکه از تعلق با خاک نداشتند تخم محبت ایشان هرگز بکمال
پرورش نیافت که مُثمر یحبّهم ویحبّونه گردد اگر کسی سوال
کند که چون گفتی در قند نور روح پاک محمدی علیه الصلوه
والسلام ظلمت وکدورت وکثافت تعبیه بود و شرح
دادی که ارواح انسان بدین صفتها محتاج
بود که هریکی در موضع خویش التی خواست بود و گفتی نور
محمدی از نور احدیت پدید آمد پس در نور احدیت این
صفات تعبیه توان گفت اگر گویی توان گفت انجام
احتیاج ثابت شود و اگر گویی نتوان گفت پس در روح
محمدی از کجا آمد آنچ در نور احدیت نبود جواب
از سه وجه بشنو اوّل آنک اگرچه قند روح پاک محمدی
ازلی شکر بر نور احدیت بود ولکن بوصمت حدوث
موصوف بود و این صفت در نور احدیت نبود و هرچه
محدث است از ما مطلقا ظلمت خلقت حاصلست
ونور مطلقا صفت خداوندیست خاص که

الله نور السموات والارض و ظلمت مطلقا صفت خلقت
است خاص چنانک فرمود ان الله خلق الخلق فی ظلمة
پس این ظلمت وکدورت وکثافت شاید که از صفت خلقت
وحدوث باشد **وجه دوم** آنک ذات احدیت
موصوفست بصفات لطف و قهر شاید گفت که هرچه آن
نورانیست در ارواح از پرتو صفت لطف باشد و هرچه
از ظلمت وکدورت است از پرتو صفت قهر باشد **وجه**
سیم آنک چون ظلمت را در قند بمثابت اُس محبت
نهادیم در روح شک نیست که تخم محبت در نهاد ارواح بیش
از جملهٔ صفات دیگر انداختند این ضعیف گوید

ما شیر و می عشق تو با هم خوردیم / با عشق تو در طفولیت خو کردیم
نه نه غلطم چه جای آنست که ما / با عشق تو در ازل بهم پروردیم

و بحقیقت است که روح را محبت بر جمله صفات سابق آمد از آن
بهر آنک روح را محبت نتیجه تشریف یحبهم بود اگر یحبهم
سابق نبودی یحبونه هیچ کس زهره نداشتی که لاف

محبت زدی — گستاخ تو کرده‌ای مرا با لب خویش
ورنه من بیچاره چه مرد آن توام • در انبساط از محبتم
گشاده شد • و این صفت قدم است • و محبت او نیز همین
ذوق دارد • روح را کدام صفت در مقابله شنیده
که روح را هیچ صفت نیست که بهتر از قدم دارد و سرّ را
صفت محبت و در این اسرار بسیار است که کتب تحمل
شرح آن نکند • فذروه فی سنبله • جمله ملا اعلی کروبی
و روحانی دم محبت نیارستند زد • زیرا که بار محنت
نتوانستند کشید • اگرچه محبت یکخانه اند و محنت
و شادی ز هم بیگانه • شیخ عبدالله انصاری می‌گوید
محبت در کوفت محنت جواب داد • ای مرغ آرام اگر از ازل
خود را آب داد • بیچاره آدمی زاد که از ظلومی و جهولی
باری که اهل دو جهان از وی بگریختند • او در ازل محبت
و محنت جاودانی اختیار کرد • این ضعیف گوید —
عشقست که لذت جوانی ببرد • عشق لیکن که عیش جاودانی ببرد

و محنت

٢٥

عشق ار چه که آن زند کان ز دلست • لیکن ز دل آن زند کان ببرد

فصل دوم

در شرح ملکوتیات و مدارج آن قال الله
تعالی فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون
وقال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی
العقل • بدانک چنانک مبدأ عالم ارواح روح پاک محمدی
آمد چنانک شرح آن در فصل سابق رفت مبدأ عالم
ملکوت عقل کل آمد • و ملکوت باطن جهان باشد ظاهر
جهان را ملک خوانند • و تحقیق ملکوت هر چیز جان آن چیز
باشد که آن چیز بدو قایم بود • و جان جمله چیزها بصفت
قیومی خداوند تعالی قایمست • چنانک فرموده
بیده ملکوت کل شیء و هیچ چیز
که او قایم نیست بذات پاک خداوندی جل جلاله و ملکوت
هر چیز مناسب آن چیز باشد چنانک می‌فرماید اولم ینظروا
فی ملکوت السموات والارض • ملکوت آسمان مناسب آسمان

و باطن جهان را ملکوت

باشد و ملکوت زمین مناسب زمین اما ملکوت نبات
بر انواع است ولیکن جمله بر دو قسمست قسمی از قبیل
عالم ارواح است و آن هم بر دو نوع است علوی و سفلی
علوی چون ارواح انسان و ملک و سفلی چون
ارواح جن و شیاطین و حیوان و روح نامیه
در نبات و حیوان و منشأ این قسم روح خواص است
علیه السلام چنانکه شرح آن رفت و قسمی دیگر
از قبیل عالم نفوس است و آن هم بر دو نوع است علوی
و سفلی علوی چون نفوس سماوی و نفوس کواکب و نفوس
افلاک و مردم و سفلی چون نفوس اجسام و آن هم
بر دو نوع است مفرد و مرکب مفرد چون عناصر اربعه
و ملکوت آن از خواص و طبایع است چنانکه آب را
رطوبت و برودت طبیعت است و دفع تشنگی خاصیت
و آتش را یبوست و حرارت طبیعت است و احراق خاصیت
و باد را رطوبت و حرارت طبیعت است و امداد روح

خاصیت و مرکب از دو نوع است جماد و نبات جماد
را ملکوت هم خواص و طبایع است چنانکه خواص
احجار و طبایع آن و همچنین دیگر جمادات و ملکوت
نبات نفس نامیه است و خواص و طبیعت لیس و منشأ
این قسم عقل است دیگر باره اقسام ملکوت نبات ارواح
و نفوس در نبات جمع شود و در هر نوع ملکوت
ارواح و نفوس علوی و سفلی از صفات ملکوت نبات
دیگر توان یافت چنانکه در ملکوت ارواح و باقی
همه بر این قیاس اما در هر یک چون این نوع غالب
افتاد و دیگرها مغلوب بدان نوع باز گردانیده آمد
و شرح هر یک باطناب انجامد اما جمله آفرینش
بر دو نوع منقسمست ملک و ملکوت و آنرا خلق
و امر گویند و حق تعالی در یک آیه دیگر جمله جمع کرده است
چنانکه فرمود إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي

ستّه اما م یا اخبا که الا له الخلق والامر عالم امر عبارت
از صد اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزی
نیست و دیگر اینک باشارت کن بی توقف در وجود
آمد و عالم خلق عبارت از اجسامست لطیف و کثیف
که قابل مساحت و قسمت و تجزی است و اگرچه باشارت
کن پدید آمده است ولیکن بوسائط و امتداد ایام

خلق السموات والارض فی ستة ایام

واما از میم ملکوت ارواح فرامی کرد و میم ملکوت
نفوس را چنانک فرمود ویسئلونک عن الروح
و فرمود والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره ولیکن
روح انسان شرف اختصاص اضافت من روحی
مخصوص است از انجا کرامت ولقد کرمنا بنی ادم
معنی ظاهر شنوده باشی ولکن معنی باطنش شنو
که قرآن ظاهری و باطنیست که ان للقرآن ظهرا

وبطنا می فرماید که آدمی زاد مجموعهٔ عنایت ماست
او را ما برگرفته ایم در بر و بحر بر عالم اجسامست و بحر
عالم ملکوت و آدمی را این نتواند گرفت زیرا که او بار
امانت ما دارد باری که بر و بحر تحمل نکرد فابین ان
یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان چون آدمی آن
بار برگرفت بر و بحر او را با آن بار چگونه بر تواند گرفت چون
او با همه عجز و ضعف بار ما کشید ما با همه قوت و قدرت
و کرم بار او کشیم زیرا که عاشق و معشوقیم آنچه ما را
با آدمی و آدمی را با ما افتاده است نه ما را با دیگری و نه
دیگری را با ما افتاده است

گر دل بهوای لولی برجوشد صد ترک برو عرضه کنی ننیوشد

میان عاشق و معشوق کشش درنگنجد بار باز معشوق معشوق
عاشق عاشق تواند کشید و بار باز عاشق هم معشوق تواند
کشید چنانک معشوق ناگزیر ست از عاشق عاشق هم
ناگزیرست از معشوق خواست معشوق عاشق را پیش از خواه

عاشق بود معشوق را بلکه ناز و کرشمه معشوقانه عاشق را
می رسد زیرا که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را
مرید نبود اما معشوق پیش از وجود عاشق مرید عاشق
بود چنانکه خرقانی می فرماید او را خواست که ما را خواست

شمع ازل دل من پروانه ❀ جان همه عالمی مرا جانانه
از شور سر زلف چو زنجیر تو خاست ❀ دیوانگی دل من دیوانه

اگرچه بتحقیق میان عاشق و معشوق یگانگی دوگانگی نیست
یگانگی نیست تو های مائی سر جامه توی و بر جامه ما بلکه
جامه عشق را تا زیحبهم آمد و یود یحبونه سررشته فتن این
حدیث انا شارت فاحببت لان اعرف برخاست ولیکن
سامان سخن گفتن با ایشان نیست اری سطوت حدث موسوی
می باید تا دم از هی الا فتنتک تواند زد اگرچه او را بفر
لن ترانی هم گوشمالی دادند تا بر کوه طور ملائکه طعن
یا ابن النساء الحیض ما للتراب و رب

الارباب زبان دراز کردند او زبان در کام کشیده
و نگفت یا من چه گوید ما للتراب و لرب الارباب چرا با او
نگوید ما للرب الارباب والتراب تا بمقام خاکی راضی
بودیم و اول استغفار می خواستیم که کلیم گوشه ادبار
بعد در پوشش کشیده و در کنج قناعت پای در دامن
تسلیم آورده والحزم سوء الظن برخوانده و دانسته
که قربت ملوک را اگرچه فواید بسیارست اما آفات بیشمار
وما السلطان الا البحر عظما و قرب البحر محذور
و از آن ترسیده که نباید که سرمایه از دست برود و سودی
نماید و عاقبت مرتبه خاکی در آن طلب پایه کرد که
یا لیتنی کنت ترابا بار اغنیایی علت از کنج
ادبار بیرون آورد در اختیار ما و کرامت تخمیر بیدی
ابدالی داشت و خلعت سعادت اضافت من روحی در
سر وجود ما انداخت و رایت خلافت و جعلکم

خلائف بر ارض نشانند و تاج بجهم برفرق ما نهاد اگر انجم
اسماء معشوقی ماست نرشیم که تاب شنودن آن دارد
چندان بازیست زعشق تو در سر من
کاندر غلطم که عاشقی تو بر من
یا خیمه زند وصال تو بر سر من
یا در سر این غلط شود این سر من
آمدیم با سر و حملناهم فی البر والبحر بر عالم ملک است
و بحر عالم ملکوت چنانک هرکجا بریست برموی بحریست
هرکجا ملکیست برروی ملکوتیست یعنی آدمی را در ملک
و ملکوت بر داشتیم بدان معنی که اگر ملکست و اگر
ملکوت از پرتو نور روح و عقل او فریدیم اما هرچه
ذوات روح اند چنان از پرتو نور روح او دارند
از ملک و جن و شیطان و حیوان و نبات و هرچه ذوات
نفوسند از کواکب و افلاک و آسمان و زمین جمله
مایهٔ نفوس از نتیجهٔ عقل او دارند و عقل روح را

همچو حوا آمد آدم را که از پهلوی چپ او گرفته در این
اشارتی لطیف است اینجا چون زنان از پهلوی چپ
بودند خواجه علیه السلام فرمود شاوروهن و خالفوهن
با زنان در کارها مشورت کنند و هرچه ایشان گویند
خلاف آن کنند که رای راست از ایشان نباشد زیراکه از استخوان
پهلو اند کوتاه شده هرچه گویند راست ضد آن باشد
اینجا نیز عقل از پهلوی چپ روح است با او در معرفت
ذات و صفات باری جل جلاله مشورت باید کرد
و هرچه ادراک او بدان رسد و فهم او در یابد از ذات
و صفات باری جل جلاله بدانک حضرت عزت
از آن منزهست و خلاف آنست که عقل ادراک کنه
ذات و صفات او کند بلکه ذات او هم توان دانست
عَرَفْتُ رَبِّي بِرَبِّي وَلَوْلَا فَضْلُ رَبِّي مَا عَرَفْتُ رَبِّي
لطیفه دوم می نماید آنکه خواجه علیه السلام فرمود اول

ما خلق الله القلم آن قلم نه قلم ماست قلم خداست و قلم
خدا مناسب عظمت و جلال او باشد و از روح پاک
محمدی است آن وقت که حق تعالی نظر محبت بدی
محمدی بکرست حیا بروی غالب شد روح شو یافت عقل
یک شق او آمد از تصرف غلبات حیا از ینجاست که هر جا که
عقل نیست حیا نیست و هر جا که عقل نیست حیا
نیست چون قلم حق را یک شق روح بود و دوم عقل
اگرچه سه می بود اما یک قلم بود و قلم شد قدرت
خداوندی تا هرچه خواست از ملک و ملکوت لوح
سر قلم می نوشت و از احمد قسم ساخت که

نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ و سر اظهار این

قدرت بر حضرت خداوندی تا گفت چنانک فرموده

اَوَلَيْسَ الَّذِي خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ

بقادر علی ان یخلق مثلهم بلی وهو الخلاق العلیم انما امره
اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون

فصل سوم

در ظهور عوالم مختلف از ملک و ملکوت

قال الله تعالی ان فی خلق السموات والارض
واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی
البحر بما ینفع الناس وما انزل الله من السماء من ماء
فاحیا به الارض بعد موتها وبث فیها من کل دابة
وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء والارض

لآیَاتٍ لِقَوْمٍ یَعْقِلُونَ وقال النبی

علیه السلام خلق الله التربة یوم السبت وخلق الجبال
فیها یوم الاحد وخلق الشجر یوم الاثنین وخلق المکروه
یوم الثلثا وخلق النور یوم الاربعا وبث فیها

یوم الخمیس و خلق آدم بعد العصر من یوم الجمعة فی آخر
ساعة من ساعاته فیما بین العصر واللیل ۰ بدانک از
مبدا عالم ارواح تا منتهی عالم اجسام خداوند تعالی
و تقدس عالمهای مختلف آفریده است از دنیا و آخرت
و ملک و ملکوت و در هر عالمی صنفی از مخلوقات
آفریده روحانی و جسمانی و از هر صنفی انواع مختلف
آفریده و در هر یک خاصیت دیگر نهاده چنانک از صنف
ملایکه چندین نوع ملکند کروبی و روحانی و آنها که
حمله عرشند نوعی دیگرند و ملایکه هر آسمان نوعی دیگر
سفره و برره دیگرند و کرام الکاتبین دیگر و ملایکه
هوا دیگرند که ابر و باران و رعد و برق و باد بحکم ایشانست
یا در روایت می آید که در هر قطره باران ملکی موکلست
تا آن قطره بدان موضع فرود آید که فرمان خداوندست
و ملایکه کی بر دریاها موکلند دیگرند و ملایکه زمین که
حفظه اند دیگرند و اهل شب و اهل روز دیگرند و ملایکه

حلقهای ذکر دیگرند و مجالس ذکر و ملایکه که بر ارحام موکلند
دیگرند و ملایکه کی در باطن آدمی القاء خواطر کنند دیگرند
و آنها که دفع شیطان از بنی آدم کنند دیگرند و آنها که
محافظت اطفال کنند دیگرند و منکر و نکیر که سؤال کنند
دیگرند و آنها که مبشرند دیگرند و آنها که معذبند دیگرند
و ملایکه موت دیگرند و ملایکه حیات تولد از نفخ صور
دیگرند و ملایکه زیر زمین دیگرند و آن ملک که گاو و ماهی
و جهان بر پشت اوست دیگرست و ملایکه که خدام
بهشتند دیگرند و ملایکه که عروق زمین و کوهها به
ایشانست دیگرند و ملایکه که خزنه بهشتند دیگرند و رضوان
دیگرست و آنها که خزنه دوزخند دیگرند و زبانیه
دیگرند و مالکان دوزخ دیگرند و آنها که بر اطباق
دوزخ موکلند دیگرند و ملایکه عذاب دیگرند و روح
که او در یک صف باشد و جمله ملایکه در یک صف دیگر
و انواع ملایکه است در آسمان و زمین و دنیا و آخرت که

جز خدای تعالی کمیت و کیفیت آن نداند پس چون یک عالم از
عوالم مختلف که ملکی است چندین نوع ملائکه اند هر یک
بصفتی و خاصیتی دیگر مخصوص بدانک در عالمها دیگر
هم انواع و اصناف مخلوقات اند از انسان و حیوان بری
و بحری و از اصناف جن و شیاطین و ابالسه و مرده و عیاران
و نسناس و اهل جابلقا و جابلسا و یاجوج و ماجوج
و دیگر اجناس که در قصص برشمرده اند و اما احسبت
نست و از انواع حوران و وصیفان و غلمان و ولدان بهشت
و اجناس مختلف نباتات و جمادات و معادن و اجسام
کثیف و لطیف و بسیط و مفرد و مرکب و عناصر و انواع
نور و ظلمت و جواهر و اعراض و الوان و طباع و طبایع
و خواص و صفات و نتایج و اشکال و هیئات و صور
و معانی و اسرار و حقایق و لطایف و حواس ظاهره
چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن چون عقل
و دل و سر و روح و حس و قوی بشری چون قوه متخیله

و متوهمه و متفکره و متذکره و حافظه و مدبره و حس
مشترک و انچه در آسمانها است از عرش و کرسی و لوح و قلم
و بروج و افلاک و کواکب سیارات و ثوابت و منازل
و بیت المعمور و سدرة المنتهی و قاب قوسین و لامکان
و دیگر اصناف موجودات و انواع مخلوقات چگونه شرح
توان داد که بر دقایق آن جز حضرت خداوندی عز و علا
واقف باشد بحقیقت وما یعلم جنود ربک الا هو اما
عدد عالمها در بعضی روایت امده که هژده هزار عالمست و بروا
هفتاد هزار عالم و بروایتی سیصد و شصت هزار عالمست
و لکن جمله در دو عالم خلق و امر که ملک و ملکوت گویند مندرج است
چنانک بیان فرموده و در اوزبدن ان حضرت خداوندی
خود ثنا گفت که **الا له الخلق و الامر تبارک**
الله رب العالمین اما مراتب ملک و ملکوت و مدارج
آن بعدد مراتب ارواح جن و انکه مراتب ارواح شیاطین
انکه مراتب ارواح حیوانات انکه مراتب نفوس نامیه که نباتات

ثنی

اوسانی مراتب ارواح
ملکیست و مدارات
مراتب ارواح ۳

تعلق دارد اینکه مراتب خواص وطبایع مفردات عناصر
واما مراتب نفوس مبدا آن عقل کل است وبعد از مراتب
عقول ومراتب نفوس عرش وکرسی است اینکه مراتب
نفوس سماوات اینکه مراتب نفوس افلاک وبروج اینکه مراتب
نفوس کواکب سیارات وثوابت اینکه نفوس مراکز چون
مرکز اثیر که مرکز اثیر است وهوا که مرکز باد است
وزمین که مرکز خاکست ویحیط به مرکز است بعد از آن مراتب نفوس مرکبات
این قدر بر سبیل اختصار نموده شد از مراتب ومدارج
ملکوتیات مختلف واین جمله آنست که سالکان صاحب
بصیرت را کشف شود در مقام ارائت سنریهم آیاتنا
فی الآفاق واگر در مراتب بعضی تقدیم یا تاخیر افتد از
سهو عالم کشف نباشد از سهو نظر بعضی باشد در
ادراک معانی غیبی یا از سهو قوت متفکره که سفیر
عالم غیب وشهادت است زیرا که آنچه مکشوف نظر
روح شود در عالم غیب قابل تفاوت ونقصان نبود

خصوصا مدد روح مؤید بود بمدد نور الله اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله اما آنچه نصیبه
نفس باشد از معانی غیب بتبعیت روح بود وخیال ووهم
را مجال تصرف باشد تفاوت زیادت ونقصان بدان راه
یابد ونیز در معانی ومراتب که شرح داده شد هر طایفه را از
اهل طریقت واهل حکمت مذاهب مختلف است بحسب نظرها

نظارگیان روی خوبت ٭ چون در نگرند از کرانها
در آینه نقش خویش بینند ٭ زینست تفاوت نشانها

اما مراتب ظهور عوالم ملک در روایت می آید که
لما اراد الله تعالی ان یخلق هذا العالم خلق جوهرا
فنظر الله بنظر الهیبة فذابت فصار نصفین من هیبة
الرحمن نصفه نار ونصفه ماء فاجری النار علی الماء
فصعد منه دخان فخلق من ذلک الدخان السموات

و خلق فی زبدة الارض آسمان و زمین بدین وجه و ترتیب
آفرید و مراتب آنچه در زمین آفریده است چنانکه در
حدیث روایت کرده‌اند در اول فصل و در این همان
معنی است باجمال و تفصیل آن خواجه علیه الصلوة فرمود
است زمین را روز شنبه آفرید و آن اول روزیست از
روزهای این جهان زیرا که روز نتیجه زمانست و زمان
نتیجه گردش افلاک چون آسمانها ساختند و گردان کردند
آغاز روز پدید آمد شنبه نام نهادند آن را و در روز یکشنبه
کوهها ساختند و در روز دوشنبه نبات و اشجار ساختند
و در روز سه شنبه رنج و مکروه آفرید و در روز چهارشنبه
نور ساختند و در روز پنجشنبه حیوانات ساختند از همه
نوع و در روز آدینه بعد از نماز دیگر در آخر ساعت آن
روز آدم را علیه السلام ساختند این مراتب که ظاهر
نص شرعی حقیقت آن بشنو بدانکه آنچه از پرتو نور
روح خواجه علیه الصلوة پدید کرد مراتب ملکوتیات

ارواح تا آنجا که آخر موجودات رسید که ملکوت
عناصر مفرده بود و آنچه هم ملکوتیات نفوس کدن کرد
هم از پرتو نور روح خواجه علیه السلام است که عقلش
گفتیم تا آنجا که هم ملکوت عناصر رسید پر مثال
پرگارک که گرد دایره بر آید چون نهایت رسید
هر دو بهم پیوندد یکی شود آن هر دو لطیفه از روح و عقل
چون گرد عوالم ملکوت ارواح و ملکوت نفوس گشتند
در آخر مرتبه ملکوت عناصر بهم پیوستند هرچه صاف
از لطیفها بود خرج شده بود بدان نوع که بر مثال قند
باز افتاده است در دردی قطاره صفت مانده بود از آن
درد آن جوهر پیدا شد که می فرماید خلق جوهرة فنظر
الیها فذابت پس آن جوهر پاش نظر هیبت دو نیم کرد
یک نیمه آتش شد و یک نیمه آب پس آتش را بر آب استیلا
داد تا از آب دخان برخاست قصد علو کرد آتش تا
دخان روی بعلو نهاد از غایت لطافت و گرم روی

وآب در نشیب نماند از کثافت و فسردگی طبع این لطیفه

سنو چون این جوهر را حق تعالی نظر خود منظور کرد انچه

آن جزو که از پرتو نور محمدی برخاسته بود از آن جزوی که

از عقل برخاسته بود جدا شد و از نظر حق غذا اشتیاق یافت

دیگر باره قصد علو کرد وانچه از عقل فسرده برخاسته بود

بر دامنی اتحاد نماند و این خاصیت از آنجا بود که روح محمدی

را صفت مختلف بود چنانک شرح آن رفته است

یک صفت از آن محبت بود و یک صفت نور بود محبت آتش

سوزانست و نور فسرده پس این لطیفه که از روح محمدی

بر مراتب ارواح گذر کرد از نور بود و میان محبت و عقل

منازعت و مخالفتست هرگز سکه یکی نسازند بهیچ منزل

که محبت رخت انداخت عقل خانه پرداخت و هر کجا که

عقل خانه کرد محبت کرانه کرد

عشق آمد و عقل کرد غارت ای دل تو بجان بدین بشارت

ترکی عجبست عشق دانی کز ترک عجب نیست غارت

می خواست که در عبارت آرد وصف رخ او باستعارت

نور رخ او زبانه زد هم عقل بسوخت و هم عبارت

اینجا محبت چون از پس چندین حجب افتاده بود و بر مرآت

ارواح و ملکوت گذر کرده از محبوب خویش دور مانده در

ملکوت عناصر این لطیفه عالم عقل را دریافت ز و بوی

آشنائی شنید که هم از آن ولایت آمده بود اگرچه این سلطان

بود و آن دربان اما بحکم آشنائی و هم ولایتی شوق حب

الوطن من الایمان در نهادش بجنبید فریاد بر آورد

بوی خوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی

از غایت اشتیاق محبوب خویش دست در گردن این لطیفه عقل

فسرده آورد بر یاد لب لعل یکی می بوسم انم چو بدست نیست لب ...

دستم چو بدست بوس وصل نرسد می کوبم و خدمت و زمین می بوسم

ولیکن درین مقام که ذوق نظر محبوب حقیقی بکام جانش

رسید آتش در وی آورد و دست از گردن عقل بیرون

کرد عبارت از وی از آمد که چو بدو نمی شد ازینه

سوم

که از عقل بوده بر دل بوده بر سد از ترس بگداخت آب شد
وان نیمه که از محبت بود از نظر عنایات محبوبیه شوق غالب
شد آتش محبت شعله بر آورد آتش پدید آمد همچنانک میان آب
و آتش مضادّه است میان عقل و عشق همچنانست پس عشق
با عقل نساخت او را بر هم زد و رها کرد و قصد محبوب کرد

عقل را با عشق کاری نیست زود ش بنه کن

ارشود آن شعله

با چه خواهی کرد آن آتش دل جو رواه
پس آن جزو که قصد بالا کرد عالم علو از افلاک و انجم
و غیر آن ساخته شد و آن جزو که در نشیب بماند زمین و کوه
و دریا و دیگر اجناس بدین ترتیب که گفتیم آفریده شد پس آن
لطیفه که از صفت محبت محمدی برخاسته بود اول کرت
ملکوت ارواح بر آوردند و آنچه از درو آن جوهر
او را بر صورت و صفت ملک و ملکوت گردانیدند تا هیچ
ذره از ذرات کاینات از ملک و ملکوت نماند که در وی سری
از اسرار محبت تعبیه کرده اند تا هیچ ذره از محبت خالق

عقل را از عشق خود را لهو انداز بوده تر دست نقشه حرکتار او باش لشکر ظهورا

خویش تقدیر لسنعد الدخال نباشد و دراز که بزبان حال خویش
حضرت عزت را ثنا و حمد می گویند که وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا
يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ که عرض دهند عاشقانست را
هر ذره که هست در شمار اند طاوس و مگس یک محل باشد
چون باز عمر تو در شمار اند ای ملائکه آن مسبحی
مزیده و خود را در مقام هستی هیدهما و بهدکه
وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ آن
چیست و کیست که نه مسبح حضرت جلت ماست
سَبَّحَ لِلَّهِ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَهُوَ
العزیز الحکیم و حضرت عزت ما از آن عزیز تر و بزرگوار تر
که خود بر کسی حمد و ثنای تواند گفت هر تسبیح و تقدیس
که بر اهل آسمان و زمین می بینی و بر ذرات کاینات ثنا می کنند
کنی همه از بر تو ثنای خداوندی ماست بر حضرت ما که
سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ

اما تو لطیفهٔ عالم روح عکس بر ذرات کاینات انداخت جمله
مسبّح و مقدس گشتند هر کس نداشت که آن ثنا گوئی از
خاصیت عبودیت اوست ندانستند که منشا
این حمد و ثنا از کجاست چون نوبت خلاصهٔ موجودات
رسید و در پرورش و روش کرد ملک و ملکوت برگشت
و ثمره گردانید بر شاخ شجرهٔ آفرینش آمد که قاب
قوسین عبارت از وست و بتصرف سر او ادنی درهٔ
حقیقت بر او گشاده کردند و خطاب عزت دررسید
که ای محمد تو همچون دیگر موجودات و ملایکه مرا ثنای
نگو اش علی خواجه باز دیده بوده که هر چه از ثنا گوی
از حضرت جمله کاینات فته بوده‌اند عاریتی بود و شریعت
او آن بود که العاریه مردوده برقضیهٔ
إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ
آن امانت رد کرد گفت از زبان الکن حدوث ثنای
ذات قدم چون درست آید لا احصی ثناء علیک

یعنی آینهٔ جمال خدای ذات او را از خلاف هر دو جهان بیرون او ... ح

در آینه ان عکس ح

ذات تو هم از صفات تو درست آید أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ
عَلَى نَفْسِكَ اینجا نه ملایکه که اطفال دبیرستان آدم اند
که یا آدم انبئهم باسمائهم که ایشان چون نام خود
نمی دانند بلکه آدم معلم ایشانست تا جملگی فرزندان
در زیر رایت ثناخوان محمد باشند که
آدَمُ وَمَنْ دُونَهُ تَحْتَ لِوَائِي وَلَا فَخْرَ وَبِيَدِي لِوَاءُ
الحمد ولا فخر از اینجا معلوم گردد که تخم آفرینش محمد بود
و ثمره هم او بود و شجرهٔ آفرینش بحقیقت هم وجود محمدی
است الحق گر فرعی گر تو دو کون را شه
نه با لاف کردم نه زایشان رهم هر چه ملکوتیانست
شاخها این شجره تصور کن و هر چه جسمانیانست بیخ شجره
و انبیا علیهم الصلوة شاخها شجره و ملایکه برگهای شجره
و بیان از ثمره شجره در عبارت نگنجد و بزبان قلم دو زبان
با کاغذ دو روی نتوان گفت قصه می نوشت خامه
قلم اینجا رسید سر بشکست پس سخنان شجره در علم

نفسه باشد بمن در سحره هم نفسه است تا هیچ ذره از تخم
که از وجود تخم خالیست و هیچ ذره از تخم نیست که آن
وجود تخم خالیست و اصل تخم چون از پرتو نور احدیت است
هیچ ذره از تخم و ثمر نیست که از پرتو نور احدیت خالیست که

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

سر وهو معکم اینجا معلوم گردد خاصیت الله
نور السموات والارض اینجا ظاهر شود و بدانکه هر چیز
را که حق تعالی در عالم معانی ظاهر کرده است در عالم
صورت آنرا صورتی پدید آورده است پس صورت جملگی
عوالم ملکوت شخص محمدی آمد علیه الصلوة و صورت
پرتو نور احدیت کلمهٔ توحید است **لا اله الا الله**
آمد و شریعت انبیا علیهم الصلوة از بهر زراعت تخم
توحید است در زمین دلها که الدنیا مزرعة الآخرة
خواجه علیه الصلوة از اینجا فرموده **أُمِرْتُ**
أَنْ أُقَاتِلَ النَّاسَ حَتَّى يَقُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا

کشجرة طیبة

الله این جست تخم توحید در زمین دلها باشد

ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا

فِي السَّمَاءِ تُؤْتِي أُكُلَهَا كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا وَيَضْرِبُ اللَّهُ
الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ

فصل
در بیان خلقت قالب انسان

قال الله
تعالی انی خالق بشرا من طین وقال النبی علیه السلام
حکایة عن الله تعالی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
بدانکه قالب انسان را چون از چهار عنصر آب و آتش و باد
و خاک خواسته ساخت آن عناصر را بر صفت عنصری
و مفردی بنگذاشته اند از ابتدا در کاین ترکیب فرو بردند
اول درکهٔ مرکبی زیرا که عنصر مفرد با در مقام مفرد
بعالم ارواح نزدیکترست از قصه که شرح رفته است
و چون بمقام مرکبی خواهند رسانند بیک درکه از ادو

بیست

دورتر افتد و چون بمقام نباتی خواهد آمد مقام مرکبی
و جمادی باید گذاشت پس درکتی دیگر فروتر رود از
عالم نبات و ارواح چون حیوانی شوند درکتی دیگر
فروتر رود و از حیوانی چون بمقام انسانی رسد درکتی فرو
رود از شخص انسانی درکتی فروتر نیست اسفل السافلین
عبارت از آنست این سخن با عناصر است که تغیر احوال
بدین درکات می رسد از بعد ارواح ولکن اگر نظر با
ملکوت جمادی کنی که بدین مراتب انسانی رسید
این معنی درجات باشد نه درکات و در هر مقام
بارواح نزدیکتر می شود نه دورتر فاما سخن ما در صورت
عناصر می رود که ملکست نه در ملکوت آن پس بدین اشارت
که رفت و تقریر که کرده آمد قالب انسانی از جمله امور
بمرتبه فروتر افتاد و اسفل السافلین بحقیقت او آمد اشارت

ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ تعلق روح است تا قالب بسر اینجا

معلوم شود که اعلی علیین آفرینش روح انسانست
و اسفل سافلین قالب انسان و اینجا روشن شود معنی
جهانا ندانم بلندی و پستی توی ندانم چه هرچه هستی توی
سخن این ضعیف سلطان وقت خوش مجد الدین بغدادی
در مجموعه از تصانیف خوش می فرماید

فَسُبْحَانَ مَنْ جَمَعَ بَيْنَ أَقْرَبِ الْأَقْرَبِين

وابعد الابعدین بقدرته و حکمت در آنک قالب انسان
از اسفل سافلین باشد و روحش از اعلی علیین آنست که
انسان بار امانت معرفت خواهد کشید می باید که قوت
هر دو عالم بکمال او را باشد چنانک در دو عالم هیچ چیز
بقوت او نباشد تا تحمل بار امانت را شاید و آن قوت
از راه صفات باید نه از راه صورت العرب آن قوت
که روح انسان دارد چون از اعلی علیینست هیچ چیز
در عالم ارواح ندارد از ملک و شیطان و غیر آن و آن
قوت که نفس انسان راست چون از اسفل سافلینست هیچ

چون آنست در عالم نفوس نه بهایم را نه سباع را نه غیر آنرا
وان چهار عنصر که قالب انسانند الا از ساخته اند از دردی
ارواح اوفتاده بودند که قطاره صفت بودند همچنانک در
فصل ظهور عوالم مختلف تقریر رفت و روشن است لطیفه
واصناف موجودات که هیچ ذره نماند تا از صفات عالم
ارواح در وی حاشی نبود وان چهار عنصر اکه ابعه
موجودات بود از عالم ارواح ولیکن چون از صفات عالم
ارواح خبیری تعبیه بود و باقی وجود از عناصر خود در عالم
ارواح بود و هر چند در تخمیر طینت آدم جملگی صفات
شیطانی و سبعی و بهیمی و نباتی و جمادی حاصل
بود ولیکن چون باختصاص اضافت بیدی مخصوص گشت
و هر صفت ازین صفات ذمیمه را صدفی گوهر صفتی
از صفات الوهیت کرامت کردند چون تصرف
نظر آفتاب سنگ خارا را صدف گوهر و لعل و یاقوت
و زبرجد و فیروزه و عقیق می گردد نکر با از خصوصیت

خمرت طینة آدم بیدی در هیئت اربعین صباحا که
بروایتی هر روز هزار سال بود آب و گل آدم صدف کدام
گوهر شود این شریف آدم را هنوز پیش از نفخ روح بود
و دولت قالب بود که برای خلیفه خواست بود درو چهل
هزار سال بخداوندی خویش کاری کرد که داند تا آنجا
چه گنجها تعبیه کرد پادشاهان صورتی چون عمارتی فرمایند
خدمتکاران را بر کار دارند نیک دانند که بخودی خود
دست در گل کنند بدیگران باز گذارند ولیکن چون کار
بدان موضع رسد که گنج خواهند نهاد جمله خدم و حشم
را دور کنند و بخودی خود دست در گل نهند و آن موضع
بقدر و اندازه گنج راست کنند و آن گنج بخودی خود بنهند
حق تعالی چون اصناف موجودات می آفرید از دنیا و آخرت
و بهشت و دوزخ وسایط گوناگون در هر مقام برکار کرد
چون کار بخلقت آدم رسید گفت
اِنّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیفَةً خانه آب و گل آدم

و بر سر آن گنج طلسمی سازند تا از
نظر اغیار محفوظ ماند

من می‌سازم جمعی را مشتبه شد گفتند خلق السموات والارض
نه همه تو ساختی گفت اینجا اختصاص دیگر هست که اگر آنها
را باشارت کن آفریدم که انما قولنا لشیءٍ
اذا اردناه ان نقول له کن فیکون اینرا بخودی خود
می‌سازم بی واسطه که درو گنج معرفت تعبیه خواهیم کرد
پس جبرئیل را فرمود که برو و از روی زمین یک مشت خاک بر دار و
و بیاور جبرئیل علیه السلام رفت خواست تا یک مشت خاک
بردارد خاک گفت ای جبرئیل چه می‌کنی گفت ترا بحضرت
می‌برم که از تو خلیفه می‌آفریند سوگند داد بعزت و جلال
حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن
ندارم من نهایت بعد اختیار کردم تا از سطوات قهر
الوهیت خلاص یابم که قربت را خطر بسیار است
والمخلصون علی خطر عظیم نزدیکان را بیش بود حیران
کایشان دانند سیاست
جبرئیل چون دید سوگند شنید بحضرت باز گشت گفت خداوندا

ابن محمد فورکیش
نبود اینجا تعلق
ضم کلم سدی له ع

تو دانا تری خاک تن در نمی‌دهد میکائیل رفت همچنین
سوگند داد باز گشت حق تعالی عزرائیل را فرستاد گفت
برو اگر بطوع و رغبت نیاید باکراه و اجبار برگیر و بیاور
عزرائیل بیامد و یک قبضه خاک از روی جمله زمین برگرفت
در روایت می‌آید که از روی زمین بمقدار چهل ارش
خاک برداشته شد آن خاک را بیاورد و میان مکه
و طائف فرو کرد عشق حالی دو اسبه می‌آمد
خاک آدم هنوز با نجته بود عشق آمده بود و در دل او نجته بود
از باده خوش خواره بودم هنوز آدم نه بُد می و شیر با هم آمیخته بود
اول شرفی که خاک آدم را بود که بخدمت رسول
بحضرتش می‌خواندند او ناز می‌کرد و می‌گفت ما را این حدیث
حدیث من زمها عیل و فا علات بود من از کجا تخت مملکت از کجا
آری قاعده حسن رفته است هر کس که عشق را منکر بود
چون عاشق شود در عاشقی عالی تر گردد تا سر از مسلم طلب
منکر بوده عشق نیاز انگیخته آن انکار مرا امروز افگند

پس هر ذرۀ از آن خاک ذرۀ
وجود ذریۀ آدمی زاد
خواست بود و بوقت
وفات هر شخصی را الجا
دفن کنند ذرۀ وجود
او برداشته بودند هم
۲ بوادی نعمان هم

ست

کنند

حملکی ملائکه دران حالت انگشت تعجب در دندان تحیر
مانده اند که آیا از چه سر است که خاک ذلیل را از حضرت
عزت بچندین اعزاز می خوانند و خاک در کمال مذلت و خواری
با حضرت عزت و کبریای چندین ناز و تعزز می کند و با این
همه حضرت غنا و استغنا با کمال عزت بترک او نگفت و دیگری
را بجای او نخواست و این سر با دیگری در میان ننهاد

همه سنگ زمین و آسمان عمر خوردم نه سیر شدم نه بار دیگر کردم
آهوی مشک را رام شود با سر زدم تو می نشوی هر لر حیله کردم

الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت بسر ملائکه فرو گفت
إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ شما چه دانید که ما را با
این مشتی خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است

عشقیست که از ازل مرا در سر بود کاریست که تا ابد مرا در پیش است

معذورید شما را با عشق کار نبوده است شما خشک زاهدان
صومعه نشین حظائر قدسیت از کوی دوان خرابات عشق چه
خبر دارید سلامتیان را از ذوق حالت ملامتیان چه چاشنی

در درد دل خسته دردمندان دانند نه خوش منشان خیره خندان دانند
از سر قلندری تو کی محرومی سر بسته در این شیوه که رندان دانند

روزکی چند صبر کنند تا من برین یک مشت خاک دستکاری قدرت
نمایم و زنگار ظلمت خلقیت از چهره آینه فطرت او بزدایم
تا شما درین آینه نقشها بوقلمون بینید اول نقش این باشد
که همه را سجده او باید کرد پس ابر کرم باران محبت
بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و بید قدرت در گل

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره ازو چکید و نامش دل شد

جمله ملا اعلی کروبی و روحانی دران حالت متعجب وار می
نگریستند که حضرت جلت بخداوندی خویش در آب
و گل آدم چهل شبانه روز تصرف کرد و چون گوهر از گل
کون خواهد ساخت آنرا بهر گونه می مالد و بران جرها می اندا
گل آدم را در بحیره انداخت که
خَلَقَ الْإِنسَانَ مِن صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ و ...

ازکل دل کرد

زد

ذرهٔ از آن گِل دلی تعبیه می‌کرد و از نظر عنایت پرورش
می‌داد و حکمت الهی با ملائکه می‌گفت شما در گِل منگرید شما در دل
نگرید
گر من نظری بسنگ بر کنم آدم از سنگ دل سوخته بیرون آرم

در بعضی روایات آنست که چهل هزار سال میان مکه و طائف
با آب و گِل آدم از کمال حکمت دستکاری می‌رفت و بیرون
و اندرون او مناسب صفات خداوندی آینها بر کار می‌نشاند
که هر یک مظهر صفتی بود از صفات خداوندی تا آنچ معروفست
هزار و یک آینه مناسب هزار و یک صفت بکار نهاد صاحب جمال
را اگرچه زرینه و سیمینه بسیار باشد اما بنزدیک او هیچ
چیز آن اعتبار ندارد که آینه چه اگر در زرینه و سیمینه
خلل ظاهر شود هرگز صاحب جمال بخود عمارت آن نکند
ولکن اگر اندکی غبار بر چهرهٔ آینه پدید آید در حال باستین کرم
باز هم تمام آن غبار از روی آینه بر می‌دارد و اگر هزار خروار
زرینه دارد در خانه نهد یا در دست و گوش کند اما روی
از همه بگرداند و روی فرا روی آینه کند

عشق رویت مرا چنین یکرو کرد * ببرید ز خلق و روی فرا روی تو کرد
و در آینه که تنها در آدم بر کار می‌نهادند در آن آینه جمال بین جمال
نمای می‌نهادند تا چون او در آینه بهزار و یک دریچه خود را بیند
آدم بهزار و یک دیده او را بیند

در من نگری همه تنم دل گردد * در تو نگرم همه دلم دیده شود

اینجا عشق معکوس گشت اگر خواهد که از وی نگریزد او
هم از دست در دامنش آویزد آن چه بود که اول می‌گریختی
و این چیست که امروز در می‌آویزی آری آنکه می‌گریختم تا امروز در
نباید آویخت

تو سنی کردم ندانستم همی * کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

آن روز گِل بودم می‌کشید نخستم امروز همه دل شدم در
می‌آویزم اگر آن روز یک دل دوست نداشتم امروز هزارست
آن هزار دل دوست می‌دارم

این طرفه نگر که خود ندارم یک دل * وانگه بهزار دل ترا دارم دوست

همچنین قالب آدم چهل هزار سال میان مکه و طائف افتاده

بوده و هر لحظه از خزاین مکنون غیب جوهری لطیف و گوهری
شریف در نهاد او تعبیه می کردند تا هرچه از نفایس
خزاین غیب بود جمله در آب و گل آدم دفن کردند چون نوبت
بدل رسید گل دل را از ملاط بهشت بیاوردند و با آب حیات
ابدی بسرشتند و با فنا سیصد و شصت نظر بپروردند این لطیفه
بشنو که سیصد و شصت نظر از کجا بود از آنجا که چهل
هزار سال بود تا از گل در تخمیر بود چهل هزار سیصد و شصت
اربعین باشد هر اربعین که بر می آورد مستحق یک نظر
می شد چون سیصد و شصت اربعین بر آورد استحقاق سیصد
و شصت نظر یافت — یک نظر از دوست صد هزار سعادت
منتظرم که وقت آن نظر آید * چون کار دل بکمال رسید گوهری
بود در خزاین غیب که آن را از نظر خازنان پنهان داشته بود و خزانه داری
آن بذات بی چون خویش کرده بود فرمود که آن را هیچ خزانه لایق
نیست الا حضرت ما یا دل آدم آن چه بود گوهر محبت که در صدف
امانت معرفت تعبیه کرده بود و بر ملک و ملکوت عرضه داشته هیچ

کس لیاقت خزانگی و خزانه داری آن گوهر نیافته جز دل آدم
را لایق بود که با فنا نظر پرورده بود و بخزانه داری آن جان
آدم شایسته بود چندین هزار سال از پرتو نور صفات جلال
احدیت پرورش یافته بود
عشق مردیکار در آن رفت و فنا * کادم میان مکه و طایف فتاده بود
عجب در آنکه چندین هزار لطف و عاطفت از عنایت بی علت
با جان و دل آدم در غیب مشاهده می رفت و هیچ کس را
از ملائکه مقرب در آن محرم نمی ساختند و از ایشان هیچ کس
آدم را نمی شناختند یک یک بر آدم می گذشتند و می گفتند
اما این چه نقش عجیب است که می نگارد و باز این چه بوقلمونی است
که از پرده غیب بیرون می آرد آدم بزیر لب آهسته می گفت
اگر شما مرا نمی شناسید من شما را نیک می شناسم باشید
تا من از این خواب خوش سر بردارم اسامی شما را یک یک بر شمارم
از جمله از علم که دفین نهاده بود یکی علم جملگی اسماست
و علم آدم الاسماء کلها * هرچند که ملائکه در آدم تفحص

می کردند نمی خواستند که این چه مجموعه است تا ابلیس ملعون یک
بار گرد او طوافی می کرد و بدان چشم اعورانه در وی می نگریست
دهان آدم گشاده دید گفت باشد که این مسکن را اگر گشایش
یابم از این سوراخ فرو روم و ببینم چه جایست چون فرو رفت
گرد نهاد آدم بر آمد نهاد آدم را عالم کوچک یافت هر چه در
عالم بزرگ دیده بود در اینجا از آن نموداری دید سر را مثال
آسمان یافت هفت طبقه چنانکه هر هفت آسمان هفت ستاره
سیاره بود بر هفت طبقه سر قوای بشری هفت یافت چون
متخیله و متوهمه و متفکره و حافظه و ذاکره و مدبره
و حس مشترک و چنانکه در آسمان ملائکه بود در سر حاسه بصر
و حاسه سمع و حاسه شم و حاسه ذوق و تن را بر مثال زمین یافت
چنانکه در زمین درختان بود و گیاهها و جویها روان
و استخوانها بر مثال کوهها و چنانکه در عالم کبری چهار فصل
بود بهار و خریف و زمستان و تابستان در آدم چهار طبع بود
حرارت و برودت و یبوست و رطوبت در چهار چیز تعبیه

صفرا و سودا و بلغم و خون و در عالم کبری چهار باد بود باد بهار
و باد خزانی و باد تابستانی و باد زمستانی باد بهاری اشجار
را آبستن کند و برگها بیرون آرد و سبزها بروید و باد
تابستانی میوه‌ها برآرد و خزانی بخشاند و زمستانی بریزاند
همچنین در آدم که عالم صغر است چهار باد بود یکی
جاذبه دوم هاضمه سیم ماسکه چهارم دافعه تا
جاذبه طعام را بحلق کشاند و هاضمه دهد تا بگزاید و ماسکه
برساند تا منافع آن تمام برساند پس دافعه دهد دافعه
مدد بیرون کند چنانکه از آن چهار باد اگر یکی نباشد در
عالم کبری جهان خراب شود اگر چهار باد در عالم صغری
اگر یکی نباشد قوام قالب نتواند بود و در عالم کبری چهار
نوع آب بود شور و تلخ و منتن و خوش در آدم
نیز چهار آب بود شور و تلخ و منتن و خوش و هر یکی
در موضعی بحکمت نهاده آب شور در چشم نهاد که چشم پیه
است و بقای پیه بشوری تواند بود و سه را در چشم و قالب

حشم ساخته و حشم را وقایه سپیدی کرده و سپیدی
را وقایه سیاهی کرده و سیاهی را وقایه لعبت العین کرده
و لعبت را محل نظر کرده و نظر را سبب رؤیت کرده و آب تلخ
را در گوش نهاده تا حشرات در گوش نروند و آب منتن را در
بینی نهاده تا آنچ از دماغ متولد شود از بینی بیرون آید
و آب خوش را در دهان نهاده تا دهان را خوش دارد و تا زبان را
بسخن گفتن روان کند و طعام را بدرقه باشد تا بحلق فرو رود
و در هر یک حکمتها بسیارست اگر شمرده آید دراز گردد
و همچنین دیگر نمودارها که از عالم کبری در عالم صغریست
شرح و بیان آن اطنابی دارد چون ابلیس گرد جمله قالب
آدم برآمد هر چیزی را که بدید از واثری باز دانست که
چیست اما چون بدل رسید دل را بر مثال کوشکی یافت در
پیش او از سینه میدانی ساخته چون سرای پادشاهان
هر چند کوشید که راهی یابد تا باندرون دل در رود هیچ
نیافت با خود گفت که هر چه دیدم سهل بود کار مشکل

اینجاست اگر ما را وقتی آفتی رسد ازین شخص ازین موضع تواند
بود و اگر حق تعالی را با این قالب سر و کاری باشد یا تعبیه دارد
درین موضع تواند داشت با صد هزار اندیشه نا امید از
در دل باز گشت ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست
رد بر روی ش باز نهادند مردود همه جهان گشت مشایخ طریقت
ازینجا گفته اند که هر کرا یک دل رد کرد مردود همه
دلها گردد و هر کرا یک دل قبول کرد مقبول همه دلها
گردد بشرط آنک آن دل دل بود زیرا که بیشتر خلق نفس
را از دل نشناسند آن بود دل که دروی بجای هیچ
جز خدا اندرو نباشد هیچ ابلیس چون خایب و خاسر و
آمد با ملایکه گفت این شخص مجوفست باکی نیست او را بغذا
حاجت بود و صاحب شهوت بود چون دیگر حیوانات
زود بر وی ظفر توان شد ولکن در صدر کاه کوشکی
ی درو بار یافتم در وی هیچ راه نبود ندانم تا آن چیست
ملایکه گفتند که اشکال مشوی بر نخاستست انتج اصلست

پنداشته ایم با حضرت عزت گفتند خداوندا مشکلات
تو حل کنی بندها تو گشائی علم تو بخشی چندین کاینات را در بن
مشتی خاک بخداوندی خویش دستکاری می کنی و عالمی دیگر
ازین مشتی خاک بیافرینی و دران خزاین بسیار دفین کرده ای
و ما را ازین هیچ اطلاع ندادی و کس را از ما محرم این واقعه
نساختی باری با ما بگو که این چه خواهد بود خطاب
عزت در رسید که انی جاعل فی الارض خلیفة من در
زمین حضرت خداوندی نایبی می آفرینم اما هنوز تمام
نیافریده ام این چه شما می بینید خانه اوست و منزلگاه و تختگاه
اوست چون این را تمام و راست کنم و او را بر تخت خلافت
بنشانم جمله او را سجده کنید فاذا سویته و نفخت فیه من
روحی گفتند اشکال زیادت بود ما را سجده او می فرماید
و او را خلیفه خود می خواند ما هرگز ندانستیم که جز او دیگر
کسی شایستگی مسجودی دارد و او را سبحانه و تعالی بی یار
و بی شریک بی مثل و مانند بی زن و فرزند می شناختیم و دانستیم

که کسی نیابت و خلافت او را شاید ما دیگر باره برویم و گرد
این کعبه طوافی بکنیم و این خانه را احوال نیک بدانیم بیامدند و گرد
قالب آدم برگشتند و هر کسی در وی نظر می کردند گفتند
ما اینجا جز آب و گل می یابیم باری جمال خلافت مشاهده نمی افتد
در وی استحقاق مسجودی نمی توان دید و از غیرت جمال ایشان
اشارت رسید — معشوقه بچشم دیگران نتوان دید
جانان مرا بچشم من باید دید گفتند از صورت این شخص
زیادت حسابی بر نمی توان گرفت مگر این استحقاق او را از راه
صفاتست در صفت او نیک نظر کنیم چون نظر کردند
قالب آدم از چهار عنصر ساخته دیدند در صفات آن
نظر کردند خاک را صفت سکونت دیدند باد را صفت
حرکت دیدند آب را سفلی دیدند آتش را علوی یافتند
و هر دو ضد یکدیگر بودند دیگر باره نظر کردند خاک را
بطبع خشک یافتند باد را نرم یافتند آب را سرد آتش را
گرم یافتند همه را ضد یکدیگر گفتند هرجا دو ضد جمع

شود ازیشان جز فساد و ظلم نیاید لو کان فیهما
آلهة الا الله لفسدتا تا عالم کبری بصندت در
فسادی اید عالم صغری اولیتر بحضرت عزت باز کفتند
اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء
خلافت بکسی می دهی که ازو فساد و خون ریختن تولد کند
در روایت می اید که منور این سخن تمام نکرده بودند که آتش از
سرادقات جلال و غضب در اید و خلقی ازیشان بسوخت
چراغی را که ایزد بر فروزد ٭ هر انکس پف کند ریشش بسوزد
اول ملامتی که در جهان بود ادم بود و اگر حقیقت
می خواهی اول ملامتی حضرت جلت بود زیرا که اعتراض
اول بر حضرت کردند که اتجعل فیها انکه کفتند من
یفسد فیها ٭ عجب لشادی که بنای عشق ملامت نهادند
عشق از خوشتر که با ملامت باشد ٭ ان زهد بود که با سلامت باشد
جان آدم بزبان حال با حضرت عزت می کفت ما بار امانت

بر سر سلامت در سفط حال کشیده ایم و سلامت فروخته ایم
و ملامت خریده ایم لن نحن نسبنها باکرنبالیهم هرچه کویند غم نیست
ما تا بدرند پوستیم همه پاک ٭ از بهر نوای یار عیار چالاک
در عشق یکانه باش از عقل چه باک ٭ معشوقه ترا و سر عالم خاک
ادمی را این تشریف نه بس باشد که حضرت خداوندی آسمان
و زمین و هرچه در بیست بشش شبانه روز افریده
خلق السموات والارض فی ستة ایام
و دران تشریف بیدی ارزانی نداشت با انک عالم کبری
بود اینجا آدم را که عالم صغری بود می آفرید حواله بچهل
روز کرد و تشریف خلقت بیدی ارزانی داشت تا این خبران
بدانند که آدمی را بحضرت عزت اختصاصی هست که
هیچ موجود را نیست دیگر انکه در خلقت آدمی بخصص
بیدی سری تعبیه افتاد که افرینش هیچ آن سر بود و این
خود منور تشریف هیچ قالب اوست که عالم صغری است

صنت

بنسبت کبری که اختصاص روحست بحضرت که

ونفخت فيه من روحي با آنکه در بدنها و آدمست

هر چه در انست عالم صوری بوده نسبت با بی نهایتی عالم روح

ننگر تا چه شرفها یافته باشد و چون هر دو جمع شوند روح

و قالب تربیت بکمال خود رسند که دانند چه سعادت و دولت

ها در فرق ایشان کشته

ما از دو گیتی برآورده اند ♦ بچندین حسابی بپرورده اند

بحسن فطرت سن شماه ♦ توی خویشتن را ببازی مدار

وصلی الله علی محمد واله

فصل پنجم در بدو تعلق روح

بقالب قال الله تعالى فاذا سويته ونفخت فيه من روحي

فقعوا له ساجدين وقال النبي صلى الله عليه وسلم

ان احدكم يجمع في بطن امه اربعين يوما ثم يكون

علق

علقه مثل ذلك ثم يكون مضغه مثل ذلك ثم يبعث الله

الملك باربع كلمات قال تقول اكتب رزقه وعمله

واجله وشقيا ام سعيدا ثم ينفخ الروح وان احدكم ليعمل

عمل اهل الجنة حتى ما يكون بينه وبينها الا باع ام ذراع فيسبق

عليه الكتاب فيختم له بعمل اهل النار فيدخلها وان

احدكم ليعمل بعمل اهل النار حتى لم يكون بينه وبينها الا باع

ام ذراع فيسبق عليه الكتاب فيختم له بعمل اهل الجنة

فيدخلها حديث متفق على صحته بدانک چون

تسویه قالب بکمال رسید خداوند تعالی چنانک در تخمیر

طینه آدم هیچ کس را مجال نداده بود و بخداوندی خویش

مباشر آن بوده در وقت تعلق روح بقالب هیچ کس را محرم

نداشت بخداوندی خویش بنفخ روح قیام نموده در یغا

اشارتی لطیف و بشارتی شریفست که روح را دو جهت

بود یکی نفخه خاص می فرستد یعنی اورا از اعلی مراتب عالم

ارواح باسفل درکات عالم اجسام می فرستم مسافتی

بعید دوست و دشمن بسیار نباید که درین منازل
و مراحل بدوست و دشمن مشغول شود و مرا فراموش کند
و از انسی که در حضرت یافته است محروم ماند که
راه زنان بسیار در راه اند ز دشمنان حسود و از دوستان غیور
چون اثر نفخهٔ ما باوی بود نگذارد که ذوق انس ما از کام جان
او برود تا او در هیچ مقام بهیچ دوست و دشمن بند
شود دیگر اینکه روح را نهصد و شصت هزار عالم
روحانی و جسمانی ملکی و ملکوتی گذر خواهیم داد و در هر
عالم او را نزلی انداخته ایم و گنجی از بهر او دفین کرده
تا آن روز که او را در سفل عالم اجسام بخلافت
فرستیم این نزلها و گنجها با او روان کنیم بر این خزاین و دفاین
کس را اطلاع نداده ایم ما اشهدتهم خلق السموات
و الارض جمله ما نهاده ایم و می دانیم چه نهاده ایم و کجا
نهاده ایم و چون نهاده ایم و من دانم که هر یک را چه
برباید گرفت در جمله مقامات دلیل و ره بر روح منم

تا جمله بروی عرضه کنیم و از خزاین و دفاین آنچه او را در
عالم بکار خواهد شد بدو دهیم و آنچه دیگر باره بوقت مراجعت
با این حضرت او را درین مقام بکار شود بگذاریم و طلسمات
که از بهر نظر اغیار درین راه ساخته ایم تا بهر یکی گذار
بدین حضرت تواند رسید با او نماییم و بند گشایی بر او
عرضه کنیم تا بوقت مراجعت راه بر او آسان گردد و از فضا
و مفاسد راه او را با خبر کنیم دیگر اینکه چون روح
را بخلافت می فرستیم و رایت می بخشیم و مدتیست تا آوازهٔ
انی جاعل فی الارض خلیفة در جهان انداخته ایم جمله
دوست و دشمن تماشاگاه منتظر قدوم او مانده اند
او را با عزازی تمام باید فرستاد مقربان حضرت خداوندی
را فرموده ایم که چون او بتخت خلافت بنشیند جمله
پیش تخت او سجده کنید باید که انواع اعزاز و اکرام ما
بروی بینند تا کار در حساب گیرد سر روح پاک را
بعد از چندین هزار سال در خلوت خانهٔ حظیرهٔ قدس

اربعینا تا برآورده بود و در مقام بی واسطگی منظور
نظر عنایت بوده و آداب خلافت و شرایط و رسوم
نیابت آن خداوند و منوب خویش کرده تا نایب و خلیفه
پادشاه عمری در حضرت پادشاه رسوم و ترتیب جهان داری
بیاموزد اهلیت نیابت و خلافت بیابد بر مرکب خاص
و نفخت فیه سوار کردند

هم عقل دوید در رکابش ** هم عشق خرید در نیابش
مه طاسک گردن سمندش ** شب طرّه پرچم سیاهش

و با خلعت اضافت من روحی بر جمله ممالک روحانی
و جسمانیش عبور دادند و در هر منزل و مرحله گنج دفینه
و خلاصه دفاین و ذخایر آن مقام بود در موکب او روان کرده
و او را در مملکت انسانیت بر تخت قالب بخلافت بنشاندند
و در حال جمله ملا اعلی از کروبی و روحانی پیش تخت او
بسجده در آمدند فسجد الملائکه کلهم اجمعون جبرئیل را
بران درگاه حاجب بداشتند میکائیل را خازن جمله ملک

و فلک را هر یک بر آن درگاه بشغلی نصب کردند خواستند تا
تمهید قاعده سیاست کنند و یکی را بر دار کشند تا در ملک و ملکوت
کسی دیگر دم مخالفت این خلافت نزند زدن آن مغرور سیاه
گلیم را که وقتی بفضولی بی اجازت تعالی قالب آدم دزدیده در
رفته بود و بچشم حقارت در ممالک خلافت او نگریسته و خواسته
تا در خزانه دل آدم نقبی زند میسر نشد او را بتهمت دزدی
بگرفتند و بر سر شقاوت آن روز بر بستند تا وقت سجود
جمله ملائکه سجده کردند او نتوانست زیرا که آن روز بر سر
شقاوت او را بستند که بی دستوری در کارخانه غیب رفته
بود در روایت می آید که چون روز قیامت خلایق را در
عرصه عرصات حاضر کنند نوری از انوار خداوندی تبارک
و تعالی تجلی کند هر کس که در دنیا حق را سجده کرده است سجود
رود و آنها که سجود هوا و دنیا و بتان برده اند سجده نتوانند
کرد زیرا که سر ایشان بر سر شقاوت آن روز بسته بوده اند که سجده
حق نکرده اند اما آن رسن امروز بچشم ظاهر نتوان دید هر کرا

جمله خلایق خواهند
که سجود کنند

چشم باطن گشاده باشد آدم را چو دیدند آن شود که بمقراض توبه
و استغفار بگسلانند و اکرام فرو گسلند همچنان رسته بسلاسل
و اغلال فردا او را بازار قیامت بر آورند که اذ
الاغلال فی اعناقهم آنجا ظاهر شود که
ابلیس مر ابلیس را از درون بر بستند که از میان جمله ملائکه
گستاخی کرد و بی اجازت بکارخانه غیب در رفت و مخالفت
فرمان کرد لا تدخلوا بیوت النبی حتی یؤذن لکم
را جرم بدین فهی سرش بر بستند تا سجده آدم نتوانست کرد
که مرا ابلیس ابی واستکبر و خلق چنان پندارند که ابا
واستکبار در وقت سجده بود لکن صورت آن بوقت سجده
بود که بمثابت ثمره لعنت اما حقیقت ابا و استکبار که
بمثابت تخم است آن روز در زمین شقاوت ابلیس افتاد
که از رعایت ادب ابا کرد و بی اجازت در کارخانه
غیب رفت و چون بیرون آمد استکبار کرد گفت
خلقُ محوفا لابما لکن بچشم بزرگی در خود نگریست

الآن

و بچشم حقارت در خلیفه حق نگریست روزگار پرورش یافت
ثمره آن ابا و استکبار آمد بوقت سجده آدم هم بدان رسن
شقاوت بدار لعنتش بر کشیدند که و ان علیک لعنتی
الی یوم الدین و برین دار تا قیامت سیاست بگذاشته اند
بل که تا ابد الآباد ازین دار فرو نگیرند تا بعد ازین در جمله
ممالک کس زهره ندارد که با خلیفه حق بی حرمتی قدم نهد
و هر آنک متابعت ابلیس کند درین مملکت او را هم با او
در یک سلک کشند و بدوزخ فرستند که لأملأن
جهنم منک وممن تبعک منهم اجمعین چنین
آورده اند که چون روح قالب آدم در آمد در حال
گرد جمله ممالک بر گشت خانه پر ظلمانی و با وحشت
بود بنای آن بر چهار اصل متضاد نهاده دانست که
آنرا بقایی نباشد خانه تنگ و تاریک دید چندین هزاران
حشرات و موذیات از حیات و عقارب و ثعابین و انواع
سباع از شیر و یوز و پلنگ و خرس و خوک و از انواع

ع

بهایم چون خر و گاو و اسب و شتر و میش و جملگی حیوانات
سگ دیگر می آمدند و بهیکل بر و حمله می بردند و از هر جانب زخم
می زدند و بهر وجهی ایذائی می کردند و نفس سگ صفت غربت دیمی
آغاز نهاد و چون گرگ در روی می افتاد روح پاک که چندین
هزار سال در جوار قرب رب العالمین بصد هزار ناز
پرورش یافته بود از آن وحشتها تنگ مستوحش گشت قدر
انس حضرت عزت تا این ساعت دانست بدانست نعمت
وصال را که همیشه مستغرق آن بود و ذوق آن نمی یافت
و خود آنرا میشناخت بشناخت آتش فراق در جانش مشتعل شد
دود بحران بر سرش بر آمد گفت

دی با دم و عشق خوش و روی نگار ٭ امروز غم و غریبی و فرقت یار
ای گردش ایام ز ابرو دو یکیست ٭ جان بر سر آن نهم که دی باز آر

در حال از آن وحشت ایشان برگشت و خواست تا بهمان
راه باز گردد
عزم درست کشت کر اینکم رحیل ٭ خود آمدن چه بود که بالم شکسته

چون خواست که باز گردد مرکب نفخه طلب کرد تا برنشیند که او
پیاده رفته بود و سوار آمده مرکب نیافت سخت شکسته دل شد
با او گفتند ما از نوازش شکسته دلی طبیبیم نبض بروی مستوی
شد آهی سرد برکشید گفت که ما تا ان بهر آن آه فرستاده ام
بخار آن آه ببام دماغ او بر آمد در حال عطسه بر آدم افتاد
حرکت در وی پیدا شد دیده برکشود فراخنای عالم صورت
بدید روشنی آفتاب مشاهده کرد گفت الحمد لله خطاب
عزت در رسید که یرحمک ربک ذوق خطاب بجانش رسید
اندک سکونتی در وی پدید آمد و هر وقت که از ذوق قرب
و انس حق اندیشیدی و فراخنای فضای عالم ارواح
و دو فرها که در و لطف یافته بود یاد کردی خواستی تا قفص
قالب بشکند و لباس آب و گل بر خود پاره کند

آن بلبل محبوس که نامش جانست ٭ دستش شکستن قفص می باید

همچنانک اطفال را بحرفهای رنگین و آواز زنگله و نقل
و میوه مشغول کنند آدم را بمعلمی ملائکه و سجود ایشان ورد

ن

باسمائها و بر منبر کردن و کرد آسمانها کردانیدن و از
قصه‌های معروف که گفته‌اند مشغول می‌کردند تا باشد که قدری
نایرهٔ اشتیاق او بجمال حضرت تسکین پذیرد و با جری دیگر
انس گیرد و از وحشت از وی زایل شود او بزبان حال می‌گفت
هرگز نبود ای دوست بکرندهٔ من ❊ مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من
بعد از صد سال اگر بجویی یابی ❊ مهر تو در استخوان پوسیدهٔ من
خطاب می‌رسید که ای آدم در بهشت رو و ساکن بنشین
و چنانکه می‌خواهی می‌خور و می‌خسب و با هر که می‌خواهی
انس گیر ❊ یَا آدَمُ اسْکُنْ اَنْتَ وَزَوْجُکَ الْجَنَّةَ
وَکُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَیْثُ شِئْتُمَا هر چند می‌گفتند او می‌گفت
حاشا که دلم از تو جدا داند شد ❊ یا با کس دیگر آشنا داند شد
از مهر تو بگسلد کرا کرد دوست ❊ وز کوی تو بگذرد کجا داند شد
وحشت هیچ کم نمی‌شد و با کس انس نمی‌گرفت ❊ هم از
نفس او حوا را بیافریدند و در کنار او نهادند تا با جنس خود
انس گیرد ❊ وَجَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا ❊ آدم چون در

جمال حوا نگریست پرتو نور جمال حق دید بی مشاهدهٔ حق طالب
شد که اَللّٰهُ جَمِیْلٌ یُحِبُّ الْجَمَالَ ذوق آن جمال باز یافت گفت
ای گل تو بوی دلربایی مانی ❊ وی سبزه تو زیار ریحانی مانی
وی بخت ستیزه کار دلخواه منی ❊ بیگانه تری با آشنایی مانی
بر بوی لب حدیث آنجا شاهد بازی در راه خدا تا آنکه ذوق آن
معامله باز یافت صفت شهوت غالب شد که کاملترین صفتی
است حیوانی و بزرگترین حجاب از لذت خورد دیگر صفات
حیوانی بخوش خوردن و خوش خفتن غلبه کرد و حجب زیادت شد
وانس حضرت نقصان پذیرفت چه بمقدار آنکه لذات
و شهوات حیوانی نفس آدمی ذوق می‌یابد از آن انس می
گیرد و بدان مقدار انس حق از دل وی کم می‌شود چندان
اثر پدید آمد آدم را با بهشت و لذات که چون ابتلا شجره در
میان آمد وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ ابلیس او را بملک بهشت
موانست فریفت که هَلْ اَدُلُّکَ عَلٰی شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْکٍ لَا یَبْلٰی
تا خلود بهشت و ملک آن بر رضای حق گزیند و بگفت شیطان

از عادت حرص فرمان رحمن بگذاشت در حال غیرت حق تاختن
آورد که ای آدم ترا نه از بهر تمتعات نفسانی و مراتع حیوانی
آفریده ایم أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا چون آنکه
این چه نیم روزت در بهشت بگذاشتیم و حجت فرو گذاشتیم تا ما را
چنین فراموش کردی و بغیر ما مشغول گشتی و آنش گرفتی و ب
فرمان کردی و از شجره نخوردی اگر خود یک روز تمام
بگذاردیم یکباره ما را فراموش کنی و یکبارگی سکالی مبدل گردانی
وان ما و لطف ما را کناری
یاری که همیشه در وفای ما بود ٭ کارش همه جستن رضای ما بود
بیگانه چنان شد که نمی داند کس ٭ گویی همه عمر آشنای ما بود
ای آدم از بهشت بیرون آی و ای حوا از وی جدا شو
فَاخْرُجْ مِنْهَا جَمِيعًا ای تاج از سر آدم برخیز ای حله
از تن او دور شو ای حوران بهشت آدم را بر دف دو روئه زنید
وَعَصَىٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَىٰ این چیست سنگ ملامت بر شیشه
سلامت می زنیم و غوغای خود پرستی آدم را بر زمین مذلت عود

می زنیم تیغ همت او را بر سنگ امتحان می زنیم
این کوی ملامت و میدان هلاک ٭ وین راه مقامران بازنده پاک
مردی باید قلندری دامن چاک ٭ تا درگذرد عیاروار و ناباک
چون آدم را سر بدین وحشت سرای در دادند از پا رو بیوند
جدا کرده ٭ ای همنفس همدم من یاری
مشکل دردی طرفه غم خوش کاری ٭ چون بدین قاعده روزی چند
بگذشت سرگردان فریاد رسی نداشت همه سر در داول آمد
باز معلم غیب تخته ابجد عشق نخستش در نوشت
تخته عشق در نوشتیم باز ٭ در نویسش لیکن تخته ناز
تا برلبنا دعا سفر خوانیم ٭ روزی چند با زنا ز وسنان
دیگر باره کلیم در درا در انداخت ربنا ظلمنا آغاز
نهاد گفتند ای آدم
آن بزم چو با زمانه زهمه ٭ معشوقه روزی نواسم
گفت خداوندا مرا از سرگردانی بر باست تا قدر الطاف
تو بدانم چو خداوندی تو شناسم دانم که همه فانی اند تا تو

توی همه عاجزند قادر توی همه در مانده اند فریاد رس توی
لا حضرت عزت خطاب رسید شعر

باز آی که رانده بودی افزون باشی ور با بکنون نبوده‌ای اکنون باشی
ای که بوقت جنگ جان و جهان شکر که بوقت آشتی چون باشی

ربنا ظلمنا انفسنا الآية

بر فور تا بدل وعصى آدم ربه منادی لبن الله اصطفی
آدم بعالم برآمد دید به ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی
در ملک وملکوت افتاد شعر معشوقه بسامان شد تا خوش بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا ان نصر فا کوبا کون
حنود آدم را در خلافت پرورش می دادیم و نقطه محبت او
در زر اسلام با کمال می رسانیدیم ان الله آدم لکمال الانبیاء
ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل وصلی الله علی محمد

باب سیوم در معاش و آن مشتملست بر سه فصل

[illegible]

فصل اول در بیان حجب روح انسان از تعلق قالب و آفات

آن قال الله تعالی والعصر ان الانسان لفی خسر و قال النبی
صلی الله علیه وسلم ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة
بدانک چون انسان را از قربت وجوار رب العالمین بعالم قالب
و ظلمت آشیان و وحشت سرای دنیا تعلق می ساختند بر جملگی
عوالم ملک و ملکوت عبور دادند و از هر عالم آنچه زبده و خلاصه
آن عالم بود با او بیار کردند با آنچ می کند استعداد عالم
یا در آن نفعی بود یا ضرری با آنش هم نظری می بود و تعلقی که از
بهر جذب منافع و دفع مضرات که روح انسان مجبول بر انست
که جذب منافع و دفع مضرات کند تا هر عبور او بر چندین هزار عوالم
مختلف روحانی و جسمانی تا آنگه که بقالب پیوست هفتاد
هزار حجاب نورانی و ظلمانی پدید آمده بود چه نگرش او بهر چیز
بعالم که چه سبب کمال او خواست بود حال را به یکی او را حجابی
باشد تا بولرطی آن حجب از مطالعه ملکوت و مشاهده جمال
احدیت و ذوق مخاطبه حق و شرف قربت محروم ماند و از اعلی

روح

عناصر

پس

عیش تربت تا اسفل سافلین طبیعت افتاد
آسوده بدم با تو فلک نپسندید ❁ خوش بود مرا با تو زمانه بگذاشت
بتنا علی رغم الحسود وبیننا ❁ حدیث کطیب المسک شیب بالخمر
فلما اضاء الصبح فرق بیننا ❁ وای نعیم لا یکدره الدهر
بدین روزی چند مختصر که بدین قالب تعلق گرفت آن روح پاک
که چندین هزار سال در خلوت خاصه واسطه شرف قرب
یافته بود چندان حجب پدید آورد که بکلی آن دولتها را فراموش
کرد که نسوا الله فنسیهم و امروز هر چند رانده شد از آن
عالم هیچ یادش نیامد ❁ و آن همه انس که یافته بود بدین وحشت
بدل کرد و از حقیقت یاد نداد ❁ [illegible]
لولا مفارقة الاحباب ما وجدت ❁ لها المنایا الی ارواحنا سبلا
نام انسان مشتق از انس بود که اول از حضرت یافته بود
گفته اند خلق الانسان لیأنس ❁ حق تعالی چون از آن
زمان ماضی انسان خبر می دهد او را نام انسان می خواند
هَلْ اَتیٰ عَلَی الْاِنْسَانِ حِیْنٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئًا مَّذْکُوْرًا

یعنی در حظایر قدس بود و بدین عالم نپیوسته بود لقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی در عالم ارواح
و چون بدین عالم پیوست ❁ و آن انس فراموش کرد نامی
درخورش مناسب فراموش کاری نهاد ❁ و چون خطاب کند بیشترش
بدین نام خواند یا ایها الناس و یا ایها الانسان یعنی ای فراموش
کار تا بود که از ایام انس ما یاد آید ❁ و گفته اند سمی الناس
ناسا لانه ناس ❁ از بهر این فرمود خواجه علیه الصلوة وذکرهم
بایام الله ❁ یعنی ایشان را که بروزگار دنیا مشغول اند یاد شان
ده از روزهاء خدا که در جوار حضرت و مقام قرب بودند
باشد که یاد آن مهر و محبت در دل شان بجنبد ❁ دیگر باره
قصد اشان اصلی و وطن حقیقی کنند [illegible]
[illegible] اگر محبت آن وطن بجنبد عین ایمانست که
حب الوطن من الایمان ❁ و اگر آن محبت بجنبد و طلب مراجعت
نکند و دل در جهان بندد نشان بی ایمانیست ❁ و لکنه اخلد
الی الارض فمثله کمثل الکلب ❁ هر که در این حجب بماند و درد

برداشت این حجب نباشد در خسران ابدی ذلک هو الخسران
المبین و خلاص ازین خسران و حجب بواسطه ایمان و عمل
صالح بر قانون شرع تواند بود الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات
چنانک شرح آن بیاید در مقام خویش ان شاء الله و چون طفل
در وجود می آید در ابتدا هنوز حجب تمام مستحکم نشده است
و نو عهد قربت حضرت است و ذوق حضرت یاد باقی است
در حالتی که از مادر جدا می شود از رنج مفارقت آن
عالم می گرید و هر ساعت که شوق غلبه کند فریاد و زاری
برآورد دل پرخون و جان مهجور و بزبان حال با حضرت ذو الجلال
می گوید شعر آن دل که تو دیده ای فکارست هنوز
وز عشق تو با ناله و زارست هنوز آن آتش دل بر سر کارست هنوز
وان آب دو دیده برقرارست هنوز هر لحظه آن طفل را بچیزی
دیگر مناسب نظر حس او و خوش آمد طبع او مشغول می کنند
تا او آن عالم را فراموش کند و با این عالم انس گیرد دیگر باره
چون فرو گدازندش شیر بند و پستان در حنا زنند تا بار دیگر

بر سر گریه و زاری باز شود شعر
آمد شب و باز رفتم اندر غم تو هم با سر گریه که چشمم را خوست
خون دلم از هر مژه گر بگذرد دوست سبحی است که پاره جگر بر سر اوست
تا مادر مهربان پستان در دهان طفل نهد ذوق شیر بکام او رسد
بتدریج با شیر انس می گیرد و انس اصلی فراموش می کند
تا بحد بلاغت رسیدن کار او انس گرفتن است با عالم محسوس
و فراموش کردن عالم غیب و از نجاست که بچه باندک روزگار
پرورش یابد و بمصالح خویش قیام تواند نمود و بکمال جنس خویش رسد
و قوت یابد و جثه تمام کند و بچه آدمی بچهل سال بکمال خود رسد
و پانزده سال بحد بلوغ رسد و مدتی باید تا بمصالح خویش قیام
نماید از آن سبب که آدمی بچه را انس با عالمی دیگرست و ذوق آن
مشربها یافته و بار فراق آن عالم بر جان اوست تا این عالم آشنا نمی
تواند بود و خوی فرا این عالم نمی تواند کرد تا بروزگار دراز فرا
بتدریج خوی از عالم علوی باز کند و خوی فرا عالم سفلی کند و ذوق
مشارب غیبی فراموش کند و ذوق مشارب حسی باز یابد آنگه بکل

جهت این عالم شود تا در عالم دورنگی غیب و شهادت باشد
نشو و نمای زیادت نکند و بکمال خویش نرسد چون از آن
عالم بکلی فراموش نکرده آید بسی حیله و مکر در جذب منافع
و دفع مضرات بند شده که هیچ حیوان و شیطان
بدان نرسد اما حیوانات چون از عالم دیگر خبر ندارند
یک جهت این عالم باشند جمله کی همت بر مصالح خویش
صرف کنند و شهوات تمام باستیفاء لذات حسی مشغول
شوند زود نشو و نما یابند و بکمال خویش رسند

لقمه با همه جان زند آهو ... زانکه ندارد شکنبه و پهلو

غرض آنکه روح انسانی بر ملک و ملکوت روحانی و جسمانی
گذر می‌کند و بقالب انسانی تعلق می‌گیرد و آلات جسمانی را
در افعال استعمال می‌دهد و هر دم و نفسی که ازوی صادر
می‌شود جمله موجب حجب و بعد و ظلمت می‌باشد و سبب
حرمان روح از عالم غیب می‌گردد تا از آن عالم بکلی بی
خبر شود و گاه بود که هزار مخبر خبر می‌دهد که نور و بهجتی در

عالم دیگر بودی قبول کند و بدان ایمان نیارد اما طایفه‌ای را
که منظور نظر آن عنایت‌اند اثر آن نسبت که با حضرت عزت
یافته بودند با ایشان ملحق مانده باشد اگرچه خود ندانسته که وقتی
در عالم دیگر بوده‌اند ولکن چون مخبری صادق القول بگوید
اثر نور صدق آن مخبر و اثر آن انس یکدیگر بپیوندد و هر دو دست
در گردن یکدیگر آویزند زیرا که هم ولایتی‌اند یکدیگر را بشناسند
اثر آن موافقت بدینها رسد در حال جمله اقرار کنند فی الجمله
هرکجا از آن انس چیزی یافت تخم ایمانست بدین زود ایمان
تواند آورد و هر که را آن انس منقطع شده است و در دل
او با عالم غیب بکلی بسته شده ایمان ممکن نیست
سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ
خَتَمَ اللَّهُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَعَلَىٰ سَمْعِهِمْ وَعَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ
و بعضی بندگان باشند که حق تعالی حجاب از پیش نظر ایشان
بر گیرد تا آن جمله مقامات که عبور کرده‌اند از روحانی و جسمانی
باز بینند و گاه بود که در وقت تعلق روح بقالب بعضی را از

تسبان محفوظ دانند اظهار قدرت و اثبات حجت را
تا از آن مقام اول که در بدایت تعلق بر جملکی وجود آ
می کذشت تا بصلب پدر رسیدن و در رحم مادر پیوستن و بدین
عالم آمدن جمله بر خاطر دارد و نصب دیده بود چنانک شیخ
محمد کوفی رحمه الله علیه در نیشابور حکایت کرد که
شیخ علی موذن را دریافته بود که او فرمود مرا یاد است که از
عالم قرب چون بدین عالم می آمدم و روح مرا بر آسمانها می
کذرانیدند بهر آسمانی که می رسیدم اهل آن آسمان بر من
می کریستند و می کفتند دیکر باره بیچاره را از مقام قرب
بعالم بعد می فرستند و از اعلی باسفل می آورند و از فراخنای
حظایر قدس بتنکنای زندان سرای دنیا می رسانند بر آن
تاسفها می خوردند و بر من می بخشودند خطاب عزت بدیشان
رسید که مپندارید که فرستادن او بدان عالم از راه
خواری اوست بعزت خداوندی که در مدت عمر او در آن جهان
اکر یکبار بر سر چاهی دلوی آب در سبوی پیرزنی کند او را

بهتر از آنکه صد هزار سال در حظایر قدس بسبوحی
و قدوسی مشغول باشد شما سر در زیر کلیم کل حزب بما
لدیهم فرحون کشید و کار خداوندی مرا بمن باز کذارید
که انی اعلم ما لا تعلمون و صلی الله علی محمد و اله اجمعین

فصل دوم

در بیان حکمت تعلق روح بقالب و فواید آن

قال الله تعالی وما خلقت الجن والانس الا
لیعبدون ای لیعرفون و قال النبی علیه السلام الدنیا
مزرعة الاخرة بدانک چون زمین دنیا را شایستکی آن داده
اند که تخمی از انواع حبوب و ثمار که در وی اندازند
و پرورش دهند یکی را صد تا هفتصد بر دارند کمثل
حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة حقیقت
دنیا را هم مستعد آن کردانیده اند که مزرعه آخرت است
و تخم اعمال صالحه در وی اندازند تا فردا یکی را ده یا
صد تا هفتصد بر دارند الحسنه بعشر امثالها الی سبعمائة

ضعیف وباشه که بی نهایت و بی حساب بوداند که
إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ همچنین
زمین قالب انسان را استعداد آن داده اند که چون تخم
روحانیت بر معقنت و نفخت فیه من روحی در وی انداز شد
و آب عنایت و آفتاب شریعت پرورش دهند ازان ثمرات
قربت و معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل
هیچ آفریده نگنجد و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا
بدان مقدار که فرمود أَعْدَدْتُ لِعِبَادِيَ الصَّالِحِينَ
مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ وهمانک
ازین مزارعت تخم دنیاوی تا بکمال ثمرگی خود رسد چندان
اسباب و آلات و ادوات مختلف بباید چون زمین که تخم در وی
اندازند و آسمان که ازان آب و آفتاب آید برای پرورش
تخم و هوا که سبب اعتدال گردد میان سردی زمین و گرمی
آفتاب و دیگر آلات و اسباب چون شخصی که تخم اندازد
و جفتی که حراثت بدان کند و آهن و چوب و ریسمان که

مطبخ

آلت حراثست و درود گر و آهن گر و ریسمان تاب که این را راست
کند و دیگر باره این اشخاص را خلق بسیار باشد که بر کار باشند تا
اینها بکار خود مشغول توانند شد چون نانوا و قصاب و بقال و
ورسندگان و بافندگان و شویندگان و دوزندگان و اینها را
نیز خلقی باید که بر کار نشینند تا اینها نیز بکار خویش مشغول
توانند بود چون آسیابان و حلاب و راعی و نجار و ستوران
و ستوربانان و علی هذا هر طایفه را صنفی دیگر خلق باید تا
بمصالح او قیام نماید و انگاه پادشاه عادل باید تا سویت در
میان خلق نگاه دارد و دفع شر و تطاول اقویا کند از ضعفا
و حافظ و حامی رعایا باشد تا هر کس با من و فراغت بکار خویش
توانند بود و چون نیک نظر کنی هرچه هست در دنیا از افلاک
و انجم و آسمان و زمین و ماه و آفتاب و عناصر مفردات و مرکبات
و نباتات و حیوانات و ملک و جن و انس و صنایع و محترفه
و تجار و علما و امنا و ملوک و وزرا و اعوان و اجناد
جمله در کار می بایند تا یک تخم دنیاوی بکارند و بپرورند و ثمره بردارند

[illegible]

پس اینجا که مزرعت تخم روحانیت است که از انبار خاص من
روحی بیرون می آرند و به نفخت و نفخت فیه من روحی در زمین
قالب انسانیت می اندازند در پرورش آن تا بکمال ثمرگی رسد و آن
مقام معرفت است بنگر تا چه آلات و ادوات و اسباب بکار باید
تا مقصود بحصول انجامد پس چون بحقیقت نظر کنی دنیا
و آخرت و هشت بهشت و هفت دوزخ و آنچه در میان
اینهاست جمله در پرورش این تخم بکار می باید تا ثمرهٔ معرفت بکمال
رسد چنانکه فرمود و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون
پس روح اگرچه در عالم ارواح از جوار قرب حق ذوقی
یافت و معرفت مناسب آن عالم داشت و آن مکالمه و مشاهده
و مکاشفه با بهم بود اما کمال این مقامات و تمامی این سعادات
از تعلق قالب و پرورش آن خواست یافت زیرا که این آلات و ادوات
بیرون و اندرون که در معرفت بدان محتاج بود اینجا
حاصل می شایست کرد چون نفس و دل و سر و خفی و دیگر معانی
باطنی از قوای بشری و غیر آن و چون حواس پنجگانه ظاهری از

سمع و بصر و شم و ذوق و لمس چه روح در عالم غیب نوری روحانی
داشت که بدان مدرک کلیات آن عالم بود و آن عقل مناسب
آن مقام برخورداری داشت اما دیگر مدرکات غیبی و شهادتی
که ادراک کلیات و جزویات هر دو عالم کند نداشت اینجا حاصل
می شد و استحقاق معرفت حقیقی بواسطهٔ این آلات و ادوات
خواست یافت و معرفت حقیقی معرفت ذات و صفات خداوندیست
چنانکه فرمود فاحببت ان اعرف و معرفت بر سه نوعست
معرفت عقلی و معرفت نظری و معرفت شهودی اما معرفت عقلی
عوام خلق راست و در آن کافر و مسلمان و جهود و ترسا و گبر
و ملحد و فلسفی و طبایعی و دهری را شرکتست زیرا که اینها
در عقل با یکدیگر شرکند و جمله بر وجود الهی اتفاق دارند
و خلافی که هست در صفات الوهیتست در ذات و میان
اهل اسلام نیز در صفات خلاف هست و لیکن بذات
الوهیت جمله اتفاق دارند چنانکه در حق کفار می فرماید
ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن خلقهن العزیز العلیم و اینها که

بت می پرستیدند هم می گفتند ما نعبدهم الا لیقربونا
الی الله زلفی و این نوع معرفت موجب نجات نیست الا آنها
که نظر عقل ایشان مؤید باشد بنور ایمان بنبوت اقرار
کنند و باوامر و نواهی شرع قیام نمایند که تربیت
تخم روح در آنست تا تخم برومند شود و در معرفت عقلی
بمدرکات حواس ظاهری و قوای باطنی و نظر عقل حاجتست
تا بحواس ظاهری بعالم محسوسات در نگرد و بقوای باطنی نظر
عقل استعمال کند عقل در حال حکم کند که این مصنوع را
صانعی باید و چون بیند بچه در هر نوع از موجودات نظر
کند خرد کاری قدرت و خوب کرداری صنعت باز می بیند استدلال
می کند که چنین فعل باید که از قادری حیی حکیمی عالمی سمیعی بصیری
متکلمی باقی مریدی صادر می شود پس هر که ناظرتر است تن
و عقل صافی تر و حجب کمتر و ریاضت و فکر بیشتر استدلال
او از انواع مصنوعات بر اثبات صانع زیادتر و دلایل
و براهین او بر وحدانیت واضح تر اما بدانکه روح را بقا

نه از برای این نوع معرفت فرستاده اند زیرا که این نوع طلب
دلیل کردنیست و در ادله تفاوت بسیار می افتد تا کفار
و ملاحده و فلاسفه هر کس این گفتر که دارند بر دلیل دارند
و چون ادله متعارض شود قبول یکی واجب تر نیست از
دیگری الا بترجیح و اگر نیز ترجیح در طرفی ثابت شود حق
باشد حاصلی بیش از اثبات صانع نباشد بدلایل معقول
خود روح را بیش از تعلق بقالب در معرفت حق ورای این
مقامات بود که آنچ امروز از دلیل عقل می شنود آن روز
بی واسطه از حق می شنید که الست بربکم و جواب بلی
می گفت ولیس الخبر کالمعاینه اینجا نمی بایست آمد تا معاینه
بخبر رسد و عیان بیان باز کند این آن مثلست که گویند
آبش بها کن که سر ابلا آمد و اما معرفت نظری خواص
خلق راست و آن چنان باشد که چون تخم روح در زمین
بشریت بر قانون شریعت پرورش طریقت یابد بر آن وجه
که شرح آن در فصل تخلیه روح بیاید ان شاء الله

وشجرهٔ انسانی بمقام مثمری رسد آن خاصیت که در تخم بود
بازاید اضعاف آن وچیزهای دیگر که در تخم یافته نشدی
باخود بیارد بر مثال تخم زردآلو که بکارند ازان سبزه ودرخت
وشاخ وبرگ وبیخ که تخم در اول نداشت باخود افزونی
بیارد ودر هر یک ازینها خاصیتی است که در دیگری نباشد
ودر پوست ذوقی وخاصیتی که در مغز نبود ودر اول
ازان تخم دهان را حظی بود وپس اکنون ازان ثمره وشجره
هم دهان را حظیست بیش ازانکه بود الخضرة تزید فی
البصر ونیز شم را از شکوفه آن حظیست که بوی خوش
دارد ونیز دست را حظیست که از شاخ آن عصا
سازد ونیز پای را حظیست که ازان نعلین سازد وبسیار
خواص وفواید ومنافع ومصالح دیگر درانست که در
تخم نبود اگرچه در تخم تعبیه بود همچنین از تخم روح
شجرهٔ تن پدید آمد وشاخهای نفس پدید آمد وبرطرفی دیگر
شاخها دل وصفات دل پدید آمد وبرگهای حواس

ظاهر پیدا شد وبیخها قوای باطنی برآمد وشکوفه سر شکفت
واخلاق حقی پدید آمد وزردآلوی معرفت ظاهر شد پس روح را
در مقام ثمرگی آلات وادراکات متنوع پدید آمد که نبود که
مدرکات ظاهری وباطنی ظاهری چون حاسهٔ بصر وسمع وشم
وذوق ولمس که جملگی عالم شهادت که آنرا عالم ملک
میخوانیم باکثرت اعداد آن بدین پنج حاسه ادراک توان
کرد واین پنج حاسه ادراک آنکه ملکوت میخوانیم وآن
عالم غیبست باکثرت مراتب ومدارج آن وآنرا پنج مدرک
باطنی ادراک کند چون عقل ودل وسر وروح وخفی
حواس پنجگانه ظاهری هر یک در مدرکات دیگری
تصرف نتواند چون سمع در مبصرات وبصر در مسموعات
حواس پنجگانه باطنی نیز هر یک در مدرکات دیگری
نتواند کرد چون عقل در مرئیات ودل در معقولات
عقل یعنی هر ان خاصیت که نظر عقل را نیست باقی هم
برین قیاس پس طایفه که بمعقولات بنظر عقل حوالت

تصرف ؟

کردند و از مرتبات فعل و دیگر مراتب خبر نداشتند و بحقیقت
خود دل نداشته اند تا عقل را با عقال عقل را در عوالم دل و سر
و روح جولان فرمایند را حرم عقل را در عقله فلسفه و زندقه
انداخته اند اما صاحب سعادت حوز از در وأتوا البيوت
من أبوابها درآید و تخم روح را پرورش بر قانون شرع دهد
این مدرکات او را بکمال رسد آنچه در ملک و ملکوت هست
از سیصد و شصت هزار عالم بدین مدرکات ظاهری
و باطنی ادراک کند تا چنانک در عالم غیب عالم کلیات
غیب بود اکنون عالم کلیات و جزویات عیان مشاهده شود
و هر ذره از ذرات این عالمها که مظهر صفتی از صفات
خداوندیست آیتی از آیتها حق در او تعبیه است
نقاب حجاب از چهره براندازد و جمال آیت حق بر نظر او
عرضه دهد سنريهم آياتنا في الآفاق وفي أنفسهم
اینجا عنه عالم ایقانست چنانک فرمود عز اسمه
وكذلك نري إبراهيم ملكوت السموات والأرض

[illegible] اینجا ذات پاک حق را بوحدانیت توان
شناخت و صفات الوهیت را بعین الیقین مطالعه
توان کرد این آن مقامست که آن بزرگ [illegible]
[illegible] و این مرتبه اگرچه بلندست در این مقام اکرم
شریف نیست مرتبه و مقام خواص نیست اما روح را بدین عالم
تخم او را برای این قدر نظر معرفت که منوّر شکوفه شجره انسانیت
لست بفرستادند و پس خواص خواص را که کمال استعداد
و حسن تربیت ارزانی داشته اند ایشان را بدین شجره
در دین شکوفه بنگذاشتند بدان ثمره حقیقی رسانیدند
و این معرفت شهودیست و سر آفرینش کائنات برای این معرفت
بود چنانک فرمود فخلقت الخلق لأعرف اما این مخدره
غیب را هنوز هیچ مشاطه از انبیا و اولیا نقاب عزت
از رخسار بر نینداخته اند و همواره او را در قباب غیرت
و استار عظمت متواری داشته اند تا دیده نامحرمان
و اغیار بر کمال جمال او نیفتد و چشم زده هر اهل و نا اهل نگردد

العشق حق

آتش در زن زکریا در گوش تا ره نبرد مسیح فضولی سوی هوش
آن روی چو ماه را بپوش از دوش تا دیده هر کسی نبیند روش
ماه را از آن کلف در روی پدید آمد که انگشت‌نما و دیده زده
هر اهل و نااهل گشت خرشید چو این واقعه بدید دورباش
نورباش در روی او باش کشید تا اگر مردک دیده خام طمع کند
سر نظرش را تیغ اشعه بردارد لاجرم سلامت ماند اما
مع هذا ماه را آفت از دیده دیده‌وران رسید و خرشید
تیغ از برای بینایان برکشید که آن خرشید جز کور نباید چشم بینا
فی الجمله تا این غایت که مشایخ برقع غیرت بر روی ابکار
غیب می‌بستند و تیغ غیرت را بدست بیان می‌زنند تا حسنه
تا جمال عرفان عیان شود از بهر آن بود که رجولیت عشق درست
در طایفه مشاهده می‌کردند و این بحث همت در بعضی
باز می‌یافتند حسین منصور را خواهری بود که در این
راه دعوی رجولیت می‌کرد و حالی عظیم داشت در شهر

بغداد می‌آمدی و یک نیمه روی را بچادر گرفته و یک نیمه گشاده
بزرگی بدو رسید گفت چرا روی تمام نپوشی گفت تو
مردی بنمای تا من روی تمام بپوشم در همه بغداد یک نیم
مرد است و آن حسین است و اگر او نبودی این نیمه روی
هم نپوشیدمی پس اگر امروز ماه معرفت لمعها له عزت
بیرون آید از چشم زخم المستغنا بانست از انگشت‌نمای الناس غاشیه
و اگر خرشید وحدت از تیغ غیرت از پس قاف انسیت
طالع شود فارغست که از دیده‌وران چون سیمرغ در
پس قاف غربت بدا الاسلام غریبا و سیعود کما بدا
غارب گشته و اگر مخدرات غیبی کشف حقیقی خواستندی
ملامت اغیار رسته‌اند چه آن اشراف که بر اطراف
[illegible] رجولیت می‌زدند بجانب اعراف رخت بربسته‌اند
[illegible] سبحان الله مضوا و انقضوا
گویی از قوم خادمان بودند که آخر از نسل شان یکی نماند
و اما معرفت شهودی معرفت خاص الخاص است که خلاصه

الفتاح

موجودات و زبدهٔ کائنات و حقیقت نقطهٔ دایرهٔ
ازل و ابد انسانست کونین و خافقین تبع وجود انسانست
چنانک این ضعیف گوید شعر
آن دم که نبود بود من بودم و تو — سرمایهٔ عشق و سود من بودم و تو
امروز دوی از دری و زود دست — نه دیر بد و نه زود من بودم و تو
و فایدهٔ تعلق روح بقالب حصول کمال معرفت بود زیرا که
ارواح بشری را چون ملائکه از صفای روحانیت برخورداری
بود و لیکن از سر عزت چندین هزار حجاب نورانی
و ظلمانی بود که اگر دفع یک حجاب کردندی جملگی ارواح چون
جبرئیل که روح القدس فریاد برآوردی که لو دنوت
انملة لاحترقت این سوز از خاصیت رؤیت انوار حجبست
اینجا که حقیقت تجلی صفات الوهیت پدید آید که
معرفت شهودی نتیجهٔ آن شهودست وجود مجازی ارواح
با حقیقت این شهود جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل
کان زهوقا برخواند برخورداری کجا تواند بود و این بدان

سبب است که روح در غایت لطافت است پذیرای عکس
تجلی صفات الوهیت نمی تواند شد و ملائکه هم چنین
و حیوانات را مدرکات هیچ کدام عقل و دل و سر و روح
و خفی نداده اند که بدان ادراک انوار تجلی صفات
الوهیت کنند پس حکمت بی نهایت و قدرت بی غایت
اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینت آدم ید قدرت
در باطن آدم که گنجینه خانهٔ غیب بود دلی زجاجه
صفت بسازد کثیف در غایت صفا و آن را در مشکوة
جسد کثیف کدر بنهد و در میانهٔ زجاجهٔ دل مصباح
سازد که المصباح فی زجاجة و آن را سر گویند و فتیلهٔ
خفی در آن مصباح بنهد پس روغن روح را که از شجرهٔ
مبارکه مزدوجی گرفته است نه شرقی عالم ملکوت بود
و نه غربی عالم ملک در زجاجهٔ دل کرد روغن در غایت
صفا نورانی بود می خواست بی مس مصباح دهد اگرچه
بنور نار نبود و ما مسته یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه

نار از غایت نورانیت روغن روح زجاجهٔ دل بکمال
نورانیت الزجاجة کانها کوکب دری عکس آن نور است
از زجاجه بر هوای اندرون مشکات افتاد منور کرد عبارت
از آن نورانیت عقل آمد هوای اندرون مشکات که قابل عکس
نورانیت زجاجه بود قوای بشری گشت هر نوری که از اندرون
مشکاة بیرون نهاد مشکات بیرون آمد آنرا حواس خمسه
خوانند و تا این اسباب و آلات مدرکات بدین وجه
بکمال نرسند سر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
آشکارا نشد یعنی ظهور نور الله را این مصباح بدین آلت
و اسباب می بایست و تا این مصباح نبود اگرچه این
نار الهی محیط ذرات کاینات بود که والله بکل شیء محیط
اما مکنون گشت کنزا مخفیا بود ظهور نور از نار را مصباح
با این آلات می بایست چون در عالم ارواح روغن روح را بس
مجرد قابل نورانیت نار نبود و چون در عالم حیوانیت مشکات
و زجاجه بود اما این مصباح و روغن و فتیله نبود هم

قابل نورانیت نار نبود مجموعهٔ ساخت از این دو عالم
که آدم عبارت از آنست جسد او را مشکات
و دل او را زجاجه و سر او را مصباح و خفی او را فتیله
و روح او را روغن بدین تحقیقت نار و نور الهی در آن
مشکات را از مصباح تجلی کرد چنانکه خواجه علیه
الصلوة از این سر خبر می دهد که ان الله خلق آدم فتجلی
فیه و حضرت خداوندی در بیان و شرح آن تجلی آنرا فرمود
الله نور السموات والارض بالاخ تا که فرمود نور علی
نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی بنور الله منور کننده
مصباح اینک خواجه اشارتست بدانکه مشکات و مصباح
هر شخصی را حاصلست اما نور الله هر مصباحی را نیست هر
مصباحی منور بروغن روح منور نیست و زجاجهٔ دل
هر کس از آن نورانیت ضوئی دارد که عقل گویند و عکس
آن نورانیت اندرون و بیرون مشکات را بقوای بشری
و حواس پنج گانه منور کرده است تا طایفه محرومان

سرگشته که اهتمام ایشان بعقل و معقولاتست پنداشته
که مصباح ایشان بنور حقیقی منورست ندانستند که
هر نورانیتی که در خود می یابند از عکس نور روغن روحست
و آن نور مجازیست که «یکاد زیتها یضیء» و معنی یکاد آن
باشد که خواست تا روشن کند و نکرد مصباح از طایفه آن
نار نور الله منطفیست و ایشان را خبر نیست زیرا که این
خبر کسی را باشد که وقتی مصباح او بنور حقیقی منور بوده باشد
و او ذوق آن یافته تا چون منطفی شد او را خبر دهد حق تعالی از آن
طایفه که مصباح ایشان از آن نور محرومست این خبر
می دهد که «او من کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی
فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها»
اینست شرح معرفت شهودی بدان مقدار که در حیز
عبارت و حمل اشارت گنجد [illegible]
هر که بدان نور زنده گشت فهم کند و دریابد و بدین مرتبه
شود که «لینذر من کان حیا» و هر آنکه از این نور زنده نیست

اگر هر که چندین حروف و خواند حرفی نتواند شنیدن که «انک لا
تسمع الموتی» پس پدید آمد که این معانی بود نیست تعلق روح بقالب
و اگر این تعلق نبودی روح را این مدرکات غیبی و شهادی
حاصل نشدی تا بدان قابل تجلی صفات الوهیت گردد
و در معرفت ذات و صفات خداوندی ذوق مصباح [illegible]
اگر صد هزار عاقل از نورانیت و ناریت مصباح خود
که خبر دهند هر چه گویند همه مجازی بود خبر حقیقی آن
باشد که فتیله و روغن دهد که هر دو بذل وجود می کنند تا
ذوق معرفت شهودی نورانیت و ناریت می یابند شعر

ای شمع بخنده خنده بر خود چندی ⁂ تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز جان خیزد ⁂ تا آنکه بریسمانش بر خود بندی

عجب ترست این همه وسایط گویا گویند یکاد می یابد تا روغن
روح بذل وجود کند فتیله بهانه این معنی است تا
روح وجود مجازی بوجود حقیقی مبدل کند و وجود ذات
حقیقی را که مخفی و نامرئی بود ظاهر و مرئی گرداند پس

بیند

حقیقت چنانکه روغن عاشق یار است که وجود مجازی حقیقی که
مار هم عاشق روغن است یا گنج نهانی اظهار اکنده است
سر یحبهم و یحبونه و حقیقت کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف و این فواید از تعلق روح بقالب حاصل شده
تا ذات پاک حق را بوحدانیت شناسد و صفات الوهیت
بجملگی از داند دانستنی دیدنی و دیدنی رسیدنی و رسیدنی
چشیدنی و چشیدنی بودنی و بودنی نابودنی و نابودنی
بودنی چون هدهد شی سلیمان را توجه دانی زبان مرغان را
که اگر روح از تعلق قالب این مدرکات حاصل نکردی و این
آلات و ادوات و اسباب و استعدادات بدست نیاوردی
از غیبی و شهادتی هرگز در توحید معرفت ذات و صفات
عالم الغیب والشهاده بدین مقام نتوانستی رسید همچون
ملائکه و متخلق بدین اخلاق نگشتی و متصف بدین صفات
نشدی و خلافت و نیابت حضرت جلت را نشایستی
و متحمل اعبای بار امانت نبودی و استحقاق آینگی جمال

و جلال حق نیافتی و کس بدین گنج کنت کنزا مخفیا نرسیدی

شعر

در کوی تو ره نبود ره ما کردیم ⁂ در آینه بلا نگه ما کردیم
ما را خوش بد عیش تبه ما کردیم ⁂ کس را گنهی نبد گنه ما کردیم

فصل سیم

در بیان احتیاج انبیا علیهم [illegible]

یکهم

قال الله تعالی اولئک الذین هدی الله فبهدهم

اقتده [illegible]

بدانک خداوند تعالی چون طلسم عالم ملک و ملکوت را
بر یکدیگر بست بواسطه ازدواج روح و قالب انسان
این طلسم را چنان محکم نهاد و بندها سخت گردانید نوع
که هیچ آدمی و ملک ببصر و نظر خویش هر چند نکوشند این
باز نتوانند گشود زیرا که هفتاد هزار حجب نورانی و ظلمانی
بسته است و اگر باز شناسی گشود روح هرگز در زندان
دار الدنیا سجن المؤمن قرار نگرفتی هیچ پادشاه که
کسی را بزندان فرستد در زندان چنان بندند که زندانبان

تواند کرد آن طلسم اعظم بخداوندی خویش نهاده بود و کس
را بر آن اطلاع نداد که ما اشهدتهم خلق السموات
والارض فتاح حقیقی او بود و مفتاح همه بحکم او که
له مقالید السموات والارض تا او تواند که بندهای این
طلسم بگشاید یا کسی که مفتاح بدست او دهد پس خداوند
تعالی چون خواست که نسل آدمی را در جهان باشد اول
آدم را از خاک بیافرید بی مادر و پدر و آنکه حوا را از پدر
بی مادر بیافرید اظهار قدرت را آنکه در آفریدن نسل آدم
بنیاد خویش آدم و حوا را برکار کرد تا جفت شدند آنکه ایشان
فرزندان پدید آورد و همچنین چون خواست که طلسم
اعظم موجودات گشاید و روح انسانی از الرقیه جسم خلاص دهد
و بعالم قدس باز رساند با فواید بسیار که در سفر کرده
باشد در هر قرن و عصر یکی را از جمله خلایق برگزیند و آن
همه بدگان برکشید و بنظر عنایت مخصوص گرداند
نظری کردی که دل سوخته دل مرهم یافته او جمله از آن یافته او

تخم این سعادت در عالم ارواح پاشیده بودند تا در مقام
بی واسطگی روح انجا ثمره قبول و قربت بی واسطه
یافت چنانکه خواجه علیه الصلوة فرموده الارواح جنود
مجنده در عهد اول ارواح را چون لشکرها که صف زنند
در چهار صف بداشته اند صف اول در مقام بی واسطگی
ارواح انبیا بود علیهم الصلوة و صف دوم ارواح
اولیا و صف سیم ارواح مومنان و صف چهارم ارواح
کافران پس آن ارواح که در صف اول بودند در مقام
بی واسطگی از نظرها خاص حق تعالی پرورش و استعداد
آن یافته بودند که طلسم گشای عالم صورت آدم
وقت باشند آنکه خلایق بواسطه هدایت ایشان
طلسم گشودن در آموزند وجعلنا منهم ائمة
یهدون بامرنا یعنی انبیا را ما آموختیم بخودی خود
بی واسطه علم طلسم گشودن زیرا که ایشان سالها
در مقام بی واسطگی با بش انوار نظرها یافته بودند

قایل آن بودند که ما بتصرف جذبات الوهیت از راه غیب
در دل ایشان بگشائیم و اسرار طلسم کشودن در دبیرستان
[illegible] دریشان اموزیم اولئک الذین هدی
الله اما آن کسان که اند از عالم ارواح از پس حجب
ارواح انبیا فیضان فضایل یافته اند امروز بی واسطه
راه حضرت ما نتواند رفت و طلسم نهاده ما نتواند کشود
[illegible] الا بشاگردی دکان
انبیا قیام نماند و داد [illegible]
[illegible] وصل عروس یابد خدمت
در دبیرستان شرایع انبیا اول الف بی شریعت باید
آموخت که امری از اوامر شرع کلید بندی از بندها
از طلسم اعظم است چون کسی هر یک در مقام خویش قیام
نمودی بندی از طلسم گشاده شود نسیمی از نفحات
الطاف حق ازان راه بمشام جان رسد که ان لله
فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها تعرض آن نفحات

ادای اوامر و نواهی شریعت بهر قدمی که در قانون متابعت نهاده می آید
که لم یتقرب الی المتقربون بمثل اداء ما افترضت علیهم
و چون بر جاده قدم بصدق نهی الطاف ربوبیت در صورت
استقبال حقیقت دستگیری تمام نماید که من تقرب
الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا ومن اتانی یمشی اتیته هرولة [illegible]
کرد در عاشقی قدم راست نهی معشوقه با دل قدمت پیش آید
چون معلوم شد که بندها طلسم وجود انسانی جز بکلید شریعت
نمی توان کشود حقیقت داند که شرایع را صاحب شرع
باید و آن انبیا اند علیهم الصلوة باقی چند وجه دیگر در
فصل احتیاج بشیخ گفته اید ان شاء الله تا معلوم گردد
که چون شیخ حاجتست اولیتر که حاجت سغمبر باشد

فصل چهارم

[illegible]

علیه الصلوة والسلام قال الله تعالی ما کان محمد ابا احد

من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین وقال النبی
صلی الله علیه وسلم
فُضِّلتُ علی الانبیاء بِسِتٍّ جُعِلَت لِیَ الارض
مَسجِداً وطهوراً واُحِلَّت لِیَ الغنائم ونُصِرتُ
بالرُّعب واُعطیتُ الشفاعة وبُعِثتُ الی الخلق کافه
وخُتِمَ بِیَ النبیون • بدانکه حضرت حق از عنایت
بی علت خواجه را علیه الصلوة نسبت از آدم و آدمیان
منقطع می‌کند و نسبت او با عالم نبوت و رسالت می
کرداند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول
الله محمد ﷺ از شما و عالم شما بود ولکن رسول خدای و خاتم
انبیا بود همه عالم را از نور او روشناییست او را با اب
و کل چه آشنایست آدم طفیل محمد تو منداری که
محمد طفیل آدم بود • این ضعیف گوید
تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم • کآن دم که نبود آدم از دم بودیم
بی زحمت عین و شین و قاف و کاف • معشوقه و ما و عشق همدم بودیم

دل

اگر شه بازی بر دست شاهی باز کند و در طلب صیدی
پرواز کند در میانه شاعی از بهر استراحتی بر کنار دیوار
برزنی نشیند با پادشاه بدان سبب ملک برزن نگردد
هرچند دیر ماند چون او از طبل باز یا صفیر شود زود
بیک پرواز بر دست شه باز آید چنانکه این ضعیف گوید
با شمع رخ خرم تو دمساز شوم • پروانه مستمند جان باز شوم
وان روز که این قفص شود برداشت • چون شهبازی بر دست شه باز شوم
از روز که کار وصل را ساز آید • وین مرغ از این قفص پرواز آید
از شه چو صفیر ارجعی روح شنید • پرواز کنان نزد شه باز آید
خواجه می‌گفت [illegible]
[illegible] من ان
کجا و دنا، شما از کجا من آنم که در مقام سدره هرچه
در خزانه غیب از جواهر و نفایس ملک و ملکوت بود جمله بر من
عرضه کردند بگوشه چشم همت بهیچ باز ننگرستم اذ یغشی
السدرة ما یغشی بلکه نقد وجود در آن قمار

کمزدم و پرواز کنان بر ذروهٔ عرش آشیان اصلی اوادنی
باز شدم این ضعیف کوته
بازی بودم پریده از عالم راز تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز زان در که درآمدم برون رفتم باز
من نسبت خود از آخرت و بهشت آنرا درست کردم که معرکی
نسبت انا من الله درست کردم لاجرم هر نسبت که بحدوث
نسبت دارد منقطع شود و نسبت من باقی است که
[illegible]
دیگر از آن فرمود که فلا انساب بینهم یومئذ
ولا یتساءلون کوی اولیت و مسابقت در هر میدان من
ربوده ام اگر در فطرت اولی بود اول نو باوهٔ که بر سر شجرهٔ فطرت
بدید آمد من بودم که اول ما خلق الله نوری و اگر
برد شت قیامت باشد اول کوهر که از صدف خاک پاک
سر بر آورد من باشم انا اول من تنشق عنه الارض
[illegible] اگر در مقام شفاعت جوئی اول کسی که غرقه

کشتکان دریا معصیت را دستگیری کند من باشم انا
اول شافع و مشفع و اگر در پیش روی و پیش روانی صراط کو
اول کسی که قدم بر سر پای صراط نهد من باشم که انا
اول من یجوز الصراط و اگر بصاحب منصبی صدر جنت
خواهی اول کسی که بر مشاهدهٔ او در بهشت کشاید من
باشم انا اول من یفتح له باب الجنة و اگر سروری عاشقان
و مقتدای مشتاقان کری اول عاشق صادق که دولت
وصال معشوق یابد من باشم انا اول من [illegible]
انا [illegible] خواند روی من دیدم که با سیم [illegible] که من باشم
که اکنه خویش بود یا او که من خویش باشم
مرا کر ماه بینی بر از کان ماه ان باشه
برو کر سایهٔ بینی بدان کان سایه من باشم اکنه شنیده که خواجه
را سایه نبود [illegible] زیرا که از یک وجه خواجه آفتاب بود
و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و آفتاب را
سایه نباشد و از وجهی دیگر خواجه را سایه نبود زیرا که

خواجه خود سایه بود ای سلطان ظل الله چون سروکار
او با خلق بودی آفتاب نوربخش بودی خلق اولین و آخرین
را از پرتو نور او آفرید و چون با حضرت عزت افتادی سایهٔ
آن حضرت بودی با هر که خواستی که در حجر کرم پروردن
پناه دولت او گرفتی ولا تطرد الذین یدعون ربهم
بالغداة والعشی یریدون وجهه و هر وقت که با خود
در سایهٔ حق گرفتی و از خود بگریختی لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
چون سایه دویدم از پس روزی چند وز سایه شدم سایهٔ او خرسند
خواجه اگرچه آفتاب عالمیان بود سایه پرورد ابیت عند ربی
بود نواله از خوان یطعمنی و یسقینی می خورد

خوان نوالت ابیت عند ربی — خواب تو ولا ینام قلبی
خاک قدم تو اهل عالم — زیر علم تو نسل آدم
طاوس ملائکه بسر بدت — سرخیل مقربان مریدت
چون بضاعتی ز طاعت — از ما گنه و ز تو شفاعت

اگرچه انبیا علیهم هر یک قافله سالار امتی بودند تلک
الرسل فضلنا بعضهم علی بعض پاپیش روی یک امت
کنند و بعرصات بیرون برند اما خواجه علیه الصلوة قافله
سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد
و کاروان جملهٔ موجودات را پیش روی کرد و بصحرای
وجود آورد که نحن الآخرون السابقون چون در وقت
بازگشتن کاروان آمد اگر پیش رو بود دم دار شد که
وختم بی النبیون فرمود که فضلت علی الانبیاء
بست مرا بر انبیا فضیلت داده اند بشش چیز اول
آنکه هر پیغامبری را مسجدی معین بود که نماز در آن
کردندی و جای دیگر نشایستی کرد چون نوبت من رسید
همه بساط زمین از بهر مسجد کردند تا هر کجا که مرد امت
من خواهم نماز کنم این چه اشارتست مسجد موضع سجده
باشد انبیاء دیگر را آن قدر طول و عرض ولایت بود
که مقدار یک مسجد را از کیمیاگری نور نبوت مقدس گردانیدی

وزمین دنیاوی را روضهٔ اخروی ساختندی و دیگر اینکه تبعی
خنه معین را لازمست هرکسی در زیر پرو بال نبوت پرورش
دادندی یا هر پیغمبری بقومی معین بودی و دیگر تصرف
کیمیا نبوت پیران کمال نبود که هیچ کسی را که مال نجس کافران
چون غنیمت شدی حلال و پاک کردی و دیگر اینکه هیچ پیغمبری
را جهان نفس کلی خلاص نیافته بود تا شفاعت دیگری
بر داردی بلکه جملگی نفسی نفسی می زنند و دیگر اینکه
قوت و شوکت هر یک را انسا چندان بود که چون در مقابله
خصم ایستادندی دفع خصم کرده نبودی ولکن چون خصم دور
ترا فتادی او را هیبت نتوانستندی کرد و دیگر اینکه قوت
نبوت چندان بودی که هر کس را که در حال حیات
رهبری امت کند بعد از وفات او پیغمبری دیگر حاجت
افتادی تا رهبری کند ولکن چون نوبت نبوت بخواجه علیه
علیه الصلوة والسلام رسید که محبوب ازل و ابد بود کیمیا
نبوت او بکمال قوت بود که تصرف در جهان نفوذ یافت که

جملهٔ زمین دنیا را که اقطاع شیطان و نامنظور رحمن بود
ما نظر الله الی الدنیا منذ خلقها بغضاً لها خانهٔ خدا
و مساجد عبادت رحمن کرده اند که جعلت لی الارض مسجدا
و خاک تیره را بمنزلهٔ آب طهور رسانید که و ترابها طهورا
و غنیمت نجس کفار را مال حلال پاک کرد که و احلت لی
الغنائم و رایت شفاعت را بدست کفایت او داد که
و اعطیت الشفاعة و هر خلقی که تا منقرض عالم خواهد
آمد جمله را امت او کردانید که و بعثت الی الخلق کافة
و یک ماهه راه خصمان از سطوت او خوف و صدمات رعب
او هزیمت کرد که و نصرت بالرعب مسیرة شهر و چنانکه
در اول خطهٔ نبوت رقم نها بنام او بود که کنت نبیا
و آدم بین الماء والطین در جملهٔ زمین باخر سکهٔ ختم
نبوت بنام او زدند که و ختم بی النبیون ازین عجب
که ختم نبوت چه و باشد پیش در ان فصلی دیگر شرح داده ام
که خواجه هم تخم شجرهٔ آفرینش بود و هم ثمرهٔ آن شجره و انبیا

منه

شاخ و برگ آن شجره بود نه شاخ و برگ جز آن بیرون آمد
که ثمره بیرون نیامده باشد و بکمال خود نرسیده چون ثمره
بکمال خود رسید دیگر هیچ شاخ و برگ بیرون نیاید ثمره
خاتم جمله باشد ختم برو بود اما اگر جهودان و ترسایان
ما را سوال کنند و گویند که دلیل محمد پیغمبرست و اگر پیغمبری
او ثابت شود چرا ناسخ ادیان شود وجه لازم است که
قومی دین انبیا خویش رها کنند و متابعت او کنند هر پیغمبری
کتابی دارد و آن کلام الله است چرا باید که منسوخ شود
و جمله دینها برافتند تا این یک دین باشد و چرا نشاید که
چون عهد دیگر انبیا هر قومی متابعت دین خویش کنند تا
جمله دینها و کتابها برقرار مانند جواب آن از دو وجه معقول
و منقول گوییم اما معقول آنست که ایشان را گوییم شما چه دلیل
دانستید که موسی و عیسی علیهما السلام پیغمبر بودند
و شما ایشان و معجزات ایشان را ندیدید جواب از دو وجه
بیرون نباشد یا گویند بتواتر خبر معجزات ایشان بما رسید

و معجزه دلیل صحت نبوت باشد یا گویند تصدیق دل که نتیجه
نور ایمانست حاصل آمد محتاج هیچ دلیل دیگر نیستیم
گوییم که مانند معجزات محمد علیه الصلوة والسلام بتواتر معلوم
کردیم و هم قرآن که معجزه اوست درین حال می‌بینیم
که جمله فصحای عرب و عجم از عهد او تا امروز از مثل آن عاجز
بودند چنانک دعوی او بود قل لئن اجتمعت الجن
والانس علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله ولو کان
بعضهم لبعض ظهیرا و هیچ کس نمی‌تواند مثل آن آوردن
و نیز تصدیق دل که نتیجه ایمانست ما را حاصلست که بجمله
انبیا و کتب ایشان ایمان داریم نه چنانک جهودان
که بموسی علیه السلام ایمان دارند و بعیسی و محمد علیهما
السلام ایمان ندارند و نه چون ترسایان که بعیسی علیه
الصلوة ایمان دارند و بدیگر انبیا ندارند و عیسی را فرزند خدا
و ثالث ثلاثه گویند تعالی الله عما یقول الظالمون پس
جهودان و ترسایان را همچنانک نبوت موسی و عیسی و معجزات

اشان بتواتر معلوم شده است و معجز قرآن منور می‌شد
همچنانک باشان ایمان آوردند می‌بایست که بدو ایمان آوردندی
ولیکن ایمان اشان با نیاخویش از تقلید مادر و پدر است
نه از نتیجهٔ عقل یا نور ایمان چنانک فرمود انا وجدنا آباءنا
علی امة وانا علی آثارهم مهتدون و خواجه علیه الصلوة
والتحیه فرمود کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه
وینصرانه ویمجسانه و دینی که از مادر و پدر بتقلید
گیرند بی نور ایمان و نظر عقل آنرا اعتباری نباشد و گفتند
بود اما جواب آنک چون نبوت محمد علیه الصلوة ثابت
و مسلم دارید هرچه دین او باید که ناسخ ادیان دیگر گردد
گوییم چون نبوت او را مسلم داشتند او را صادق القول
باید دانست و هر کتابی که آورد قبول باید کرد در قرآن
مجید که کتاب اوست چنین فرمود هو الذی ارسل
رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره
المشرکون یعنی بدین او جملهٔ دینها منسوخ شود از

نقطه

بهر آنک انچ در جملهٔ کتب انبیا بود در کتاب اوست
وانچ در جملهٔ شرایع بود در شریعت او داخلست ولکن
انچ در کتاب و شریعت او بود از کمالات دین در
کتب و شرایع اشان نیست نسخ کتب و ادیان دیگر نه
بدان معنی که آنها را بکلی باطل می‌کند و آنرا حق می
شناسد بدان معنی است که انچ در کتب متفرق و شرایع
مختلف بود جمله را درین کتاب و شریعت جمع کرد
وانچ تمامی دین نیست بآن ضم کرد و دین بکمال الیوم اکملت
لکم دینکم رساند تا بعد ازین اگر هر امتی اقتدا بیک
پیغمبر داشتند و بمتابعت یکی می‌کردند این امت اقتدا
بجملهٔ پیغامبران کنند و بمتابعت همه قیام نمایند اولئک
الذین هدی الله فبهداهم اقتده مثال این چنانست
که پادشاهی خواهد تا جهانگیری کند وانار معدلت
واحکام سلطنت بجملگی بلاد و عباد ممالک رساند
و کافهٔ رعایا از انعام و اکرام و اعزاز و اجلال شاملهٔ

مخطوط و ممنع کرداند بهر دیار و بهر قوم رسولی فرستد
و فراخور ایشان نامه نویسد و تهدید و وعده کند و وعید
و طمع دهد و با هر طایفه سخن فراخور عقل و استعداد
ایشان راند بعضی را باستمالت و لطف بحضرت خواند
و بعضی را باکراه و عنف که مزاجها مختلف است
انرا که مستحق عنف باشد اگر بلطف خواند قدر آن نداند
و انرا که شایسته لطف باشد اگر بعنف خواند
از دولت محروم ماند لو کنت فظا غلیظ القلب
لانفضوا من حولک و طایفه را فرمود واغلظ
علیهم پس هر رسول بطرزی روند و با هر قومی بزبان
حال ایشان سخن گفتند و بعد ازین احکام سلطنت
در پیش ایشان نهادند تا خلق خوی فرا اندکی پادشاه
کردند و ممتثل فرمان شدند و مشتاق جمال پادشاه
گشتند پادشاه از کمال عاطفت شاهی خواست تا
جملگی خلایق از کمال انعام و احسان او برخوردار شوند

عی

وانچ است امر طایفه را نوعی از انعام او نصیب باشند و نو
بندگی کنند اکنون از جمله نصیبه باشند و بانواع عشق درین
تمام باشند و روی بحضرت نهند و شرف قرب پادشاه
مشرف شوند رسولی دیگر فرستند بهمه جهان و نامه
نویسند و جمله احکام که در نامهای دیگر بود دران جمع
کنند و جمله رازی لطیف ان نامه و رسول بحضرت خواند
وانچ تا اکنون از کمالات عبودیت ایشان پنهان بود
نهند و آن وقت که بواسطه رسولان دیگر مستعد قبول این
کمالات گشته باشند و فراخور یگانه بودندی در بدایت
بکمال عبودیت تمام نمودندی و جملگی احکام سلطنت قبول
کردندی و بدرجه قربت نرسیدندی و شایستگی مقام
خدمت و منادمت حضرت پادشاهی و مستحق نیابت
و خلافت نشدندی همچنین خداوند تعالی خواست تا
بر مشتی خاک بشر فضل خداوندی کند هریکی را بشرف
خلافت و جعلکم خلایف الارض مشرف گردانید حرم

در هر عصری هر قوم رسولی فرستاد و احکام شریعت در
کتاب ایشان فراخور همت آن قوم بیان فرمود و آن بعضی
کمالات دین شرح داد تا هر قومی نوعی عبودیت قیام
نمودند و از مرتبه از مراتب دین برخوردار گشتند و از تکاملی
گفتند با بنای دین آمدند و از نازکی طبع ایشان شرع
می‌شنیدند آنگه محمد را علیه الصلوة از جملگی انبیا
برگزید و بر همه گزید و قرآن مجید را بدو فرستاد و جمله
احکام که در کتب متفرق بود در وی جمع کرد که ولا رطب ولا
یابس الا فی کتاب مبین و او را به رسالت بکافه خلایق
فرستاد که وما ارسلناک الا کافة للناس تا اگر دیگر
انبیا دعوت خلق بهشت کردند او دعوت خلق بخدای کند
که وداعیا الی الله باذنه و رهبر و دلیل حق باشد بحضرت
که وسراجا منیرا و دیگر مراتب دینی که بواسطه او بکمال
خواست پیوست بدیشان رساند و نعمت دین را بدیشان
تمام گرداند که واتممت علیکم نعمتی و ایشان را با علی

درجه اسلام که مرضیه حقست دلالت کند و رضیت
لکم الاسلام دینا چه بحقیقت دین کامل در حضرت
عزت اسلام است چنانک فرموده است ان الدین
عند الله الاسلام و هرچه جز دین اسلام است مردود
ست
که ومن یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه وهو فی
الاخرة من الخاسرین و اما از وجه تخصیص آنک مقصود
از آفرینش موجودات وجود انسان بود و مقصود از
وجود انسان معرفت بود و آنچ حق تعالی امانت خواند
معرفتست و قابل تحمل بار امانت انسان آمد چنانک شرح
بگفت
ثمه در اول کتاب آمده است و معرفت در دین تعبیه
است چنانک هر آدمی را که از دین برخورداری بیش است
او را معرفت زیادتست و هر که را از دین نصیبه نیست
از معرفت بی نصیب است و آنچ باد کمال دین
بود انسان مطلق متحمل آن نتوانست بودن تا یک شاخ
ابتدا اگر یک شاخ از زمین بر آید ثمره و بر ندهد

بانکه که شخص شود و همه هر شخص پدید آید هر شاخ پس
هر شخص انسانی در عالم یکیست و هر شخصی معین چون
عضوی بران شخص انسان و اعضا رئیسه بران شخص
انبیا اند علیهم الصلوة و اعضا رئیسه از بود که بی آنها
حیات شخص مستحیل باشد چون سر و دل و جگر و سپرز
و شش و غیر آن و محمد علیه الصلوة از انبیا بمثابت دل
بود شخص انسانی را و دل خلاصه وجود شخص انسانیست
زیرا که در آدمی محلی که مظهر انوار روحانیست و جسمانیست
دارد دلست اگرچه دل شهای دین برزیگری که
ثمره معرفتست تواند کرد بهره جمله اعضا حاجت آمد
لما الخ لمی دیست از معرفت در دل پدید آید و برخورد
بکمال از معرفت دل را بود اگرچه اعضا رئیسه را هم
نصیبه برخورداری بود و دل را خاصیتی دیگر است
که هیچ عضو را نیست از آنکه صورت دل را از خلاصه
آب و گل ساختند و جان و دل را از خلاصه عالم ارواح

پرداختند چنانکه هرچه لطائف اجسام موجود و مرکب
بود بستدند و از آن غذا نباتات ساختند و هرچه
لطائف نباتات بود بستدند و غذا حیوانات ساختند
و هرچه لطائف حیوانات بود و از آن صورت
دل ساختند و همچنین عالم ارواح انسانی از لطائف
ارواح ملکی بود و ارواح ملکی از لطائف ملکوتیات
مختلف بود و آنچه لطائف ارواح ملکوتیات بود
بستدند و از آن جان دل ساختند پس دل خلاصه
هر دو عالم جسمانی و روحانی انسانست لاجرم مظهر
معرفت دل آمد ازینجا فرمود کتب فی قلوبهم الایمان
از انسان هیچ محل قابل کتابت حق نیامد الا دل و هیچ
موضع شایستگی مقربین الاصبعین نیافت الا دل
و چون خواجه علیه السلام بمثابت دل بود هر شخص
انسانی و انبیا دیگر اعضا لاستحقاق فاوحی الی عبده
ما اوحی او یافت او که بمثابت کسی مقربین الاصبعین

بستند و از لطائف ارواح حیوانی حسی
لطائف اعضاء آدمی بود بستدند

است سر حبانک فی قلوبهم الایمان بود و شریف قرب
او ادنی او را حاصل شد که بمثابت مقربش را اصبعین
سر حبانک در معرفت اعضا شد دل انذ همچنین در نبوت
جمله انبیا تبع محمد باشند از اینجا فرمود لو کان
موسی و عیسی حیا لما وسعهما الا اتباعی اگرچه جمله انبیا
در دین پروری بر کار بودند اما کمال دین را مظهر عهد
نبوت خواجه بود حق تعالی که کمال حکمت خداوندی آن تخم
حقیقت دین بود در تصرف پرورش انبیا انداخت
چون گندم که تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند
و هر کس پرورش صنعت خویش میدهد یکی گندم پاک کند یکی آرد
کند یکی خمیر کند یکی نواله کند یکی پخته کند یکی در تنور برد
تا نان تمام بر دست او شود اما از همه بر کار می باشند
از عهد آدم تا وقت عیسی علیهم السلام هر یک از انبیا
بر خمیرمایه دین دستکاری دیگر می کردند اما تنوریافته
آتش محبت محمد را بود علیه الصلوة والسلام چون

آن نواله دست پرورده صد و بیست و اند هزار نقطه
نبوت بدست او دادند اولئک الذین هدی الله
فبهدیهم اقتده در تنور محبت بست و نان دین در مدت
بیست و سه سال نبوت بکمال رسید که الیوم اکملت لکم
دینکم از تنور محبت بر آورد و بر در دکان دعوت بعثت
الی الاحمر والاسود با گرسنگان قحط زده علی فترة من الرسل
در رهای او نان جان و مال بذل می کنند که
وَجَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللهِ
و آن نان پخته دین که چندین هزار است در آرزوی آن جان بداد
صاحب دولتان کم خرلقه بدان محظوظ می شوند اگرچه
انبیا علیهم الصلوة که بدین نان کار می کردند از آن عهد که
گندم بود تا این غایت هر کس از نصیبه خویش بکار می بردند
و قوم خویش را از آن می دادند از بهر تقا حیات لما
هر طایفه را از مرتبه خمیرمایه که بر آن کار می کردند چون آتش الآدم

بود علیه الصلوة در این عهده این نان سوز کنند بود او نکند می
کوزد سنبع وعصی آدم در افزیش بروز دیدان سر بود
از بهر اینکه این گندم تا آن روز در دست دهقانان و مزارعان
ملایکه بود و در زمین بهشت کشته بودند و پرورش می
دادند تا وقت آدم در پرورش بود تا حق تعالی اسب
وکل آدم را در میان مکه وطایف پرورش می داد از بهر
غذای او ملایکه آن گندم کشته بودند و پرورش می دادند
در بهشت چون آدم تمام شد غذای او هم رسیده بود
امتحان کردند تا او خود غذای خویش باز خواهد ساخت
گفتند ای آدم در بهشت هر چه خواهی می خور گرد
آن درخت مگرد او بفرمان کرد آن درخت نمی
گشت اما نفس او با هیچ طعام انس نمی گرفت و میلش
همه بدان می بود همچنانک اسب را توبره جو از دور بنهند
و قدری کاه در پیش او کنند که این بخور و گرد توبره جو مگرد
او بحکم ضرورت کاه می خورد و همه میل و قصد او سوی جو

باشد و او را پای بند بر نهاده باشند نتواند که نزدیک جو
شود تا اینکه کسی بیاید و بند از و بردارد آدم را اگرچه نعیم
بهشت در پیش بود سست با آن شجره گندم آنچه کاه بود
و نباید و لا تقربا هذه الشجرة بر پای داشت تا ابلیس پر
تلبیس بیامد و گفت هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک
لا یبلی آدم گفت مرا و را من شناسم مرا معلمی تو حاجت نیست
نه که من ملایکه ام تا چون تو معلمی باید من در مکتب و علم
آدم مرا اسماء کلها آموخته ام که درخت کدام است داند
چه نام است تو را می بینی که شجرة الخلد و واسطه
ملک ابدی است ولکن از مردمی و کردی می گوی
با من خلاف فرمان کنم مرا مانع پابند فرمان است ابلیس
دست سوگند برد و بدست سوگند

وَقَاسَمَهُمَا اِنِّی لَکُمَا لَمِنَ النَّاصِحِیْنَ

پابند فرمان از پای آدم باز گشود آدم از شادی دل خویش

گمان برد که کسی بعظمت وکبریای خداوند سوگند بدروغ
خورد همانا از نیکودلی چون نام خداوند وصفات او
بشنود بخدای فریفته شد من خدعنا بالله انخدعنا له
بازخواست حق تعالی از آدم نه از بهر گندم بود که از خورد
از بهر او آفریده بود اگرچه ملائکه می پروردند اما غذا
خوار نبودند آدم غذاخوار از بود ولیکن بازخواست
بران بود که بفرمان ابلیس خورد نداء عصی آدم بجهان
دردادند حق تعالی را دران نعمتهای دیگر بود همانا
این سترها از غایت مکنون غیب بود بر ملائکه نادانسته
ایشان را نظر دران بود که چنین درختی چندین هزار سال
است تا می پروریم تا درختی بدین لطیفی شود که آرایش
بهشت بکمال اوست این طفلان نارسیده درآمدند
ولی فرمانی کرد و کودکانه شاخ ان بشکست و کودنا خبر
کرد تا راست دیده بودیم که اتجعل فیها من یفسد فیها
اثر فساد را اینجا ظاهر کرد آن گندم را اگر بخوردی

پروانه شایستگی آن داشت که چون بکار بستندی درختی دیگر
از او برآمدی بدانسته که چون بکاری درختی شود چون بخوردی
مردی شود و این سری بزرگست فهم هر کس انجا نرسد
عرض آنکه تشنیع بر آدم از بهر آن بود که آن گندم دین تا عهد
او در پرورش بود هنوز کسی از آن تناول نکرده بود چون آدم
را دران دستکاری خویش می بایست نمود تا دیگر انبیا
هر کسی دستکاری خویش بنمایند تا چون وقت پختن در آید
بدست استاد محمد دهند هر کس را همه از قوت خویش
می بایست ساخت در مثل گویند هر که گل کند گل خورد
آدم که بر گندم کار کرد از گندم بخورد و دیگران آرد کردند
از آرد خوردند و آنها که خمیر کردند از خمیر خوردند نان پخته
محمد و محمدیان خوردند که از تنور محبت محمدی پخته را بدل بودند
سر آن نان دین که پخته محبت بود بر در دکان دعوت
محمد نهادند و منادی دردادند که هر که از آن نان دین پخته باشد
محبت می باید تا بخورد و محبوب حضرت گردد بر در دکان محمد آید

قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ
تا انبیا نیز اگر خواهند که تا از ایشان پخته شود همه بدرِ این
دکان فردای قیامت که الناس یحتاجون الی شفاعتی
یوم القیامة حتی ابراهیم نیز هست دین چون بمطلق
انسان حاصل شد هر یکی از انبیا که عضوی بودند بر
شخص انسانی زخمه‌ای بر دین دستکاری خویش بکمال می
نمودند تا کار محمد علیه السلام رسید که دل شخص انسانی
بود بر آن دستکاری خویش نمود دین بکمال خویش رسید
محتاج متصرف دیگر نگشت زیرا که کمالیت الیوم اکملت
لکم دینکم دین بهیچ عهد کمال نیافته بود بر این عهد خواجه
و هر زیادتی که بر کمال آورند نقصان بود الزیادة علی
الکمال نقصان و خواجه علیه الصلوة از اینجا فرمود
مَنْ أَحْدَثَ فِي دِينِنَا مَا لَيْسَ مِنْهُ فَهُوَ رَدٌّ

و می فرمود ایاکم و المحدثات فان کل بدعة ضلالة دین
را صفات بسیار است هر صفتی یکی از انبیا می بایست تا بکمال
رسانند چنانک آدم صفت صفوت بکمال رسانید
و نوح صفت دعوت و ابراهیم صفت خلت و موسی
صفت مکالمت و ایوب صفت صبر و یعقوب صفت
حزن و یوسف صفت صدق و داود صفت تلاوت
و سلیمان صفت شکر و یحیی صفت خوف و عیسی صفت
رجا اما انچ درة التاج و واسطة العقد این همه بود
صفت محبت بود و این صفت دین محمد را علیه السلام
بکمال رسانند از بهر آنک او دل شخص انسانی بود و محبت
پروردن جز کار دل نیست دیگر اعضا هر یک در عیش دیت
دین پروری بر کاری دیگرند کار دل محبت پرورست
لاجرم خواجه حبیب الله آمد و خاتم انبیا هر کرا دین بکمال
می باید و مرتبه محبوبی بر خط متابعت او بنهند که
ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و چون کمال دین

دین آمد دینها دیگر منسوخ گشت که هرکجا آب آمد نماکل
تیمم نتوان کرد شرح داده ایم که در عهد دیگر انبیا گندم
و آرد و خمیر می بایست خورد اکنون که نان پخته شد خوردن
آنها منسوخ گشت بلکه انبیا علیهم الصلوة فردا امت
دوی مرا اند دکان بسته و نان هم از نانوای ما بینند که

آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیامة ولا فخر

و از فراخ حوصلگی خواجه علیه الصلوة والسلام هنوز پدید نان
و نانوان سیر نمی شود و می گوید ولا فخر اما سته ولد آدم ولا فخر
این چه اشارتست لشارتی بس لطیف و لطیفه بس ظریف
یعنی که این همه نانوان و پیرایه و راست داری و سلوان و نصیبه
خلایق است ادمیکم و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین پس این همه
محل افتخار ایشانست که چون مهتری و مقتدایی و قافله سالاری
و دلیلی و شفیع دارند اما نصیبه من نصیبی است و کام من
در ناکامی ایشانست و مراد من در نامرادی و هستی من در نیستی ایشانست

و توانگری و فخر من در فقر من است که الفقر فخری اس ضعیف
سی می گوید در این معنی

یاران نه خراسان نه عراقست مراد ور یار نه وصل و نه فراقست مراد
با هیچ مراد جفت نتوان بودن طاقم ز مرادها که طاقست مراد

ای محمد این چه تربیتست که افتخار شوان و سروری انبیا
می کنی و بفقر می نازی زیرا که راه بر عشق و محبت است و از راه
نیستی توان رفت و سلطانی و سروری و نبوت همه نیستی است

این لب نه آنست که جز بکم نتوان زد تا کم نشوی دو قدم نتوان زد
روزی صد ره نباد در سر گشته کاندر طلب قصاص دم نتوان زد

جماعتی کفار لب و دندان خواجه را بسنگ ابتلا می شکسته
خواستند که دندان باز کنند دعا بر ایشان هنوز لب نجنبانیده بود
خطاب می رسد لیس لک من الامر شیء عجب کاری است ما نوح
از این معامله هیچ نرفته بود می گفت رب لا تذر علی الارض من
الکافرین دیارا در حال طوفان همه جهان را در ربود و حمله را

ملاک کرداری نوح مظهر صفات قهر بود راه خویش می
رفت قل کل یعمل علی شاکلته محمد مظهر صفت لطف
و محبت بود راه او رعایت حق نصیبه دیگر آنست بعد از انکه
سنگ می زدند خواجه می گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون
این چه تصرف بود خواجه را راه کم زدن و نیستی در پیش
می نهادند تا هستی در نیستی باز دید

تا کم نشوی و کمتر از کم نشوی اندر صف عاشقان محرم نشوی
که با وجود هستی مجازی از وجود هست حقیقی برخوردار
بکمال نتوان یافت ابدال مقداران که بدل مجازی کنی
در راه هست حقیقی هیزم را از آتش برخورداری بوجود
هستی هیزم می تواند بود ولیکن بقدر آنکه از هستی هیزمی
فدای هستی آتشی می کند برخورداری وقتی یابد که کلکی هستی
هیزم فدای آتش کند تا هیزم کثیف ظلمانی سفلی آتش
لطیف نورانی علوی گردد و تا از هستی هیزم خبری
باقی می ماند هنوز دودی می کند از دود جست طلب

طلب آتش می کند که هیزم دوق آتش یا زبانه است هیزم
خویش راضی می شود می خواهد که همه وجود آتش گردد
این مرتبه با دوست چه مشابهت است کامروز همو حریف و هم او ساقیست
با زلهای ساقی باده فراوون کن کز هستی ما هنوز خبری باقیست
پس در زحال مران آتش که هیزم با به اوداز هیزم خود باید
خبری مر دیگران نتوان داد

فلا سوز توجه داند از مشی خام همرا سوز که صد بار دگر سوخته ام
و چون هیزم تمام فدای آتش گشت بعد از وجود خویش و هیزم
آتش که باید از هیزم وجود اشتهای دیگر خواهد این سری
بزرگست هد و هست و اینهمه از نقطه نبوت وجود هیزم
بشری را فدای آتش محبت و تجلی صفات ربوبیت کرده
بودند ولکن از هر کس نیم سوخته با زبانه بود تا فردای
قیامت از ایشان دود هستی بشری بر می آید اما محمد علیه السلام
پروانه صفت بر شمع جلال احدیت همگی وجود خود در باخته
بود و همگی وجود محمدی را فدای زبانه آتش محبت شمع جلال

احدیت ساختهٔ الجرو امتی من زوجه و زبانه شمع جلال ذبال او
شده و با جملگی فرزندان آدم در انقطاع نسب می گفت

ماکان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله

وخاتم النبیین این ضعیف در مقام می گوید سخن
ما بهر خود وجود پرداختگان واش بوجود خود در انداختگان
بس زیج چون شمع بوشبهای مال مردانه صفت وجود خود داختگان
اگر سبب که خواص علیه الصلوة را سایه نبود از بیجاست
که او همه نور شده بود یا ایها الناس قد جاءکم من الله نور
و نور را سایه نباشد چون خواص از سایه خویش خلاص یافته بود
همه عالم در پناه لوای او کرد بخشد که آدم و من دونه تحت لوائی
نور محمدی خود اول سرحد وجود گرفته بود که اول ما خلق
الله نوری اکنون سرحد ابد بگرفت که لا نبی بعدی
بعد ازین که آفتاب دولت محمدی طلوع کرد ستارگان
انبیا رخت برگرفته است شرایع ادیان دیگر منسوخ گشت

زیرا که انت مالک یوم الدین آمد دور انوار اجرام منیره
اذا طلع الصباح استغنی عن المصباح اگرچه آفتاب
صورت من نبوت کل نفس ذائقة الموت فرو شد اما
آفتاب دولت دین محمدی منقرض عالم بواسطهٔ علمای دین
تا امروز خوش بر باقی ماند لا تزال طائفة من امتی [illegible] علی
الحق بعد ازین با انبیا حاجت که بهر کل علما نمایشات
پیغمبری اند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل دین را
ظاهریست و باطنی ظاهر دین بواسطهٔ علم علمای متقی
محفوظ می ماند و باطن دین بواسطهٔ مشایخ راه رفته راه بر
سلوک می نماید که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته و خداوند
تعالی در ذمت کرم خویش محافظت دین بواسطهٔ این هر دو
طائفه واجب کرده اند انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون

فصل پنجم در بیان تمیز قوالب انسانی بر قانون شریعت

قال الله تعالی [illegible] ذکرا [illegible]

وقال النبی صلی الله علیه وسلم لا یستقیم ایمان احدکم حتی
یستقیم قلبه ولا یستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه ولا یستقیم
لسانه حتی یستقیم عمله بدانک حق تعالی راهی از ملکوت
ارواح بدل بنده گشاده است واز دل راهی بنفس نهاده
واز نفس راهی بصورت قالب کرده تا هر مددی وفیض
که از عالم غیب بروح رسد از روح بدل رسد
واز دل نصیبی بنفس رسد واز نفس اثری بقالب رسد
بر قالب عملی مناسب آن پدید آید واگر بر صورت قالب
عملی ظلمانی نفسانی پدید آید اثر آن ظلمت بنفس رسد
واز نفس کدورتی بدل رسد واز دل غشاوتی بروح رسد
ونورانیت روح را در حجاب کند همچون هاله که گرد ماه
در آید وبقدر حجاب راه روح بغیب بسته شود تا
از مطالعه آن عالم باز ماند ومدد فیض بروکمتر رسد واین
جمله چون طلسمی است که حق تعالی بر یکدیگر بسته است از
روحانی وجسمانی وکلید طلسم گشای آن شریعت کرده

وشریعت را ظاهری است وباطنی ظاهر آن اعمال بدنی
است که کلید طلسم صورت قالب آمد وآن کلید را
پنج دندانه است چون نماز وروزه وزکوة وحج وگفتن کلمه
شهادت زیرا که طلسم صورت قالب را پنج بند حواس
خمسه بسته اند بکلید پنج دندانه بنی الاسلام علی خمس
توان گشود وباطن شریعت اعمال قلبی وسری وروحی
است وآنرا طریقت خوانند وشرح آن در فصول
تربیت نفس ودل وروح ساخته است ان شاء الله وطریقت
کلید طلسم گشای باطن انسانست خلائق دو نوع
آمده اند انبیا علیهم الصلوة وامت انبیا وانبیا را اول بکلید
طریقت در طلسمات باطنی بگشایند از راه عالم غیب امداد
فیضان فضل الهی بروح ایشان رسد که قابل آن بوده
وآن طلسمها گشاده شد وآثار فیض بدل رسد پس
بصورت قالب رسد صورت شریعت بر صورت
قالب ظاهر گشت چنانک فرمود ما کنت تدری

ما الكتاب ولا الايمان ولكن جعلناه نورا الاية
صورت شریعت طلسم کشای قالب کردند وازین
دری بعالم غیب راهی داده شد یعنی چون کلید
شریعت طلسم صورت بگشایند انگه کلید طریقت بدست
ایشان دهند تا طلسم باطنی بگشایند وابتدا انبیا
داد تصرف کلید شریعت بر قانون فرمان متابعت
ندهند ازین صورت خلاص نیابند وداد شریعت چنان
توان داد که هر عضوی را بدان عمل مشغول کنی که فرموده
واز ان عمل اجتناب کنی که نهی کرده اند تا دندانهای
کلید راست بر دندانهای طلسم نشینند و در حال گشاده
گردد وتا بعضی راست می نشینند وبعضی نمی نشینند
ویا چون راست نشست دیگر باره بر می گردانند هرگز
این طلسم گشاده نگردد تمام اگرچه بقدر انک راست
بر می نشیند گشاده می گردد واثر راستی بزبان می رسد
واز زبان بدل می رسد واز دل بغیب می رسد

و نور ایمان از غیب در دل پدید می آید و هرچند این بیش
زیادت شود در ظاهر قالب بواسطه اعمال انوار
شرع از غیب بدل زیادت می رسد که لیزدادوا ایمانا
مع ایمانهم تا انگه که پرورش صورت قالب بر قانون
شریعت بکمال رسد چنانک حدیث شان فرموده لا
یستقیم ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه فاما آنچ
رکن شریعت دندانهٔ کلید طلسم گشای بند پنج حس است
از انست که انسان را بواسطه پنج حس آفات وحجب پدید آمده
است که بمقام بهایم وانعام رسیده اند وبلک فروتر رفته
واگر در آن مرتبه می مانند واین شد برنمی کنند وازین
صفات خلاص نمی یابند در حق ایشان می فرماید
اولئک کالانعام بل هم اضل بهایم وانعام را بخود راه
از عالم سفلی است وبواسطه این پنج حس که حس بصرست
که بچشم تعلق دارد همه آن خواهند که بچیزی خوش وخوب
می نگرند دوم حاسه سمع است که بگوش تعلق دارد همه آن

خواهند که اواز خوش می شنوند واز اواز ناخوش می رنجند
وبرهمین قیاس حاسه شم است که ببینی تعلق دارد همان
خواهند که بوی خوش می شنوند چهارم حاسه ذوق
است که بکام تعلق دارد تا در استیفا لذات و شهوات
بهیمی وانعامی بحلق تر خواهند که کنند واشان را از
عالم دیگر خبر نیست والتی نظر بند که بدان از عالم واخرت
ما که برخوردار باشند بس این پنج حس ادمی را داده
اند واو را از عالم دیگر بواسطه الهامی دیگر که بهایم
ندارند برخوردار داده اند اگر بکلی بتمتع عالم بهیمی
مشغول شود بکلی از عالمها دیگر و تمتعات دیگر
بازماند چون بهایم باشد وبدتر زیرا که بهایم چون از عالمها
دیگر محروم اند ایشان را علم و دیدار حرمان نخواهد بود
لاجرم بعذاب دید حرمان و خسران و فوات ان
دولت معذب نخواهند بود ولیکن ادمی را فردا
دیدار حرمان و باز خواست این دولت خواهد بود.

خواهند که چیزی خوش خورند
پنجم حاسه لمس است و آن بجمله اعضا
تعلق دارد ع

واذا رادهم قالوا ان هؤلاء لضالون وابنای جنس
خود را در تمتعات دولت واذارات ثمرات
نعما وملکا کبیرا خواهند دید و عذاب حرمان
از دولت ومخالفت فرمان خواهند کشید که بهایم
را ازین هیچ دولت نیست بل هم اضل لرنجاست
واگر ادمی بکلی ترک تمتعات بهیمی وحیوانی کند
از بوست قالب باز ماند واز فواید ان محروم گردد بس
شریعت را بدو فرستادند تا هر تصرف که در مراتع بهیمی
وتمتع حیوانی کند بفرمان کند نه بطبع که از طبع همه ظلمت
اید واز فرمان همه نور زیرا که چون بطبع کند همه خود
را بیند حق را نبیند وان همه ظلمتست و حجاب و چون
بفرمان کند دران وقت همه حق را بیند وهیچ خود را نبیند
واین عین نورست ورفع حجب دیگر انکه هر ظلمت
وکدورت که در قالب بواسطه حرکات طبیعی می اید که
بر وفق مراد نفس رفته باشد بواسطه تعبدات شرعی که

بر خلاف مراد نفس که زاید برخیزد دیگر هر رکنی از
ارکان شرع او را مذکری شود از قرارگاه اول
و آمدن او ازین عالم علوی و شادی کند او را بمراجعت بمقام
خویش و آن جوار رب العالمین است چنانک کلمهٔ لا اله
الا الله او را خبر دهد ازان عالم که میان او و حضرت
حق هیچ واسطه نباشد شوق آن عالم و ذوق آن حالت
در دلش پدید آید آرزوی مراجعت کند دل ازین عالم بر کند
ازان همی بر کام جانش تلخ کند اینک یکی پند گشوده
شد نماز از دو حالت او را خبر کند یکی از صورت
حرکات نمازی دیگر از آب انابت غسلی بکن و از
لباس کسوت بشریت مجرد شو و احرام عبودیت
در بند و لبیک عاشقانه بزن و بوقوف معرفت در آی
و بر جبل الرحمه عنایت بر آی و قدم در حرم حریم
قرب ما نه و بمشعر الحرام شعار سنه له یکی بیانی بکن و از آنجا
بمنی منیت منی آی و نفس بهیمی را در آن منحر قربان کن

و آنکه روی بکعبهٔ وصال ما بنه که دع نفسک و تعال
و چون رسیدی طواف کن یعنی بعد ازین گرد ما گرد و گرد خود
مگرد و بحجر اسود که دل است و آن یمین الله است عهد ما
تازه کن و بمقام ابراهیم ای یعنی بمقام خلت ما و آنجا دو
رکعتی گزار یعنی عبودیت از بهر بهشت و دوزخ مکن
چون مزدوران بندگی ما از اضطرار عشق کن چون عاشقان
پس بدر کعبهٔ وصال آی و خود را چون حلقه بر در بمان و
خود در آی که خوف و حجاب از خودی خیزد و امن
و وصول از بی خودی و من دخله کان آمنا

ای دل بی دل بنزد آن دلبر رو — در راه که وصال اوی مرد رو
تنها ز همه خلق چو رفتی برش — خود را اندرش بمان و آنکه در رو

رمزی از بعض تعبدات صورت شرع گفته آمد فاما اسرار حقایق
آنست در اطباق آسمان و زمین نگنجد شرح آن و صلی الله

فصل ششم در بیان کشف نفس و معرفت آن

قال الله تعالى ونفس وما سواها فالهمها فجورها وتقواها
قد افلح من زكيها وقد خاب من دسيها وقال النبي
صلى الله عليه وسلم اعدا عدوك نفسك التي بين جنبيك
بدانك نفس دشمنی دوروست وحیلت ومکر او را نهایت
نیست ودفع شر او کردن واو را مقهور کردانیدن مهم
ترین کارهاست زیراکه او دشمن ترین دشمنانست از
شیاطین دنیا وکفار چنانک خواجه فرمود پس ریاضت نفس
کردن واو را باصلاح آوردن واز صفت امارکی او را بمرتبه
مطمئنکی رسانیدن کاری معظم است وکمال سعادت
ادمی درینست از بهر انک از تربیت نفس شناخت او
حاصل شود واز شناخت نفس شناخت حق لازم امد که
من عرف نفسه فقد عرف ربه ومعرفت سر همه سعادتهاست
اما اینجا دقیقه لطیف است که تا نفس را نشناخت تربیت
او نتوان کرد وتا تربیت نفس بکمال نرسانی شناخت
حقیقی او که موجب معرفت حق است حاصل نیاید واین را

کتب فراوان باید نوشت که مقصود کلی حاصل آید ولیکن از
بهر حصری اینجا ذکری مفید کفته اید ان شاء الله وحده

باب

اما در بیان معرفت نفس بدانک نفس در اصطلاح اهل
طریقت عبارت از بخاری لطیف است که منشأ آن دل است
وحکما آنرا روح حیوانی خوانند وآن منشأ صفات ذمیمه
است چنانک حق تعالی فرمود ان النفس لامارة بالسوء

ص

اما موضع آن در قالب ادمی بدانک او محملکی اجزا وابعاد
قالب محیط است چنانک هیچ موضع از اعضاء
انسان ازو خالی نیابی همچون روغن در اجزاء جوز چون
وکنجد وانچ خواجه علیه الصلاه فرمود بین جنبیک یعنی
درمیان دو پهلوی تست اشارت بدانست که نشو اش
صفات او از میان دو پهلو ظاهر شد چون شره اکل
وشرب وشهوت فرج وغیر آن ونفس دیگر حیوانات
در تن ایشان همین نسبت دارد ولیکن انسان را چاشنی
از عالم بقا داده اند تا بعد از مفارقت قالب باقی ماند

واگر در بهشت بود واگر در دوزخ همیشه باقی باشد
خالدین فیها ابدا بخلاف نفوس حیوانات که حاشی
از عالم بقا نداراند بعد از مفارقت ناچیز شوند اما
اگر نفس را حاشی از عالم بقا چون حاصل شد بدانکه
بقا بر دو نوع است یکی آنکه همیشه باقی بود و باشد و آن
بقا خداوندست تبارک و تعالی دوم آنکه نبود و پدید آمد
بعد از آن باقی شد و از بقای ارواح و ملکوت و عالم
آخرتست اول نبود حق تعالی بیافرید تا ابد الآباد باقی خواهد
بود پس نفس انسانی از هر دو نوع بقا حاشی یافته است
اما حاشی بقا حق اورا اثری در وقت تخمیر طینت
آدم طینت آدم حاصل شد که تصریف اختصاص
یدی در خاک و آب که مایه نفس بود استعداد قبول
بقا تعبیت فرمود که هیچ خاک و آب و نفوس دیگر را
نبود و اما حاشی بقا ارواح اثری در وقت ازدواج
روح و قالب تعبیه افتاد و مثال آن چنان بود که مردی

و زنی جفت کردند ایشان دو فرزند پدید آید یکی
پسر که با پدر ماند و یکی ماده که با مادر ماند از ازدواج روح و قالب
دو فرزند نفس و دل پدید آمد اما دل پسری بود که بپدر
روح می ماند و نفس دختری که با مادر قالب خاکی
ماند در دل همه صفات حمیده روحانی علوی بود و در نفس
همه صفات ذمیمه خاکی سفلی ولیکن چون زاده روح و قالب
بود در وی آن بقا که صفت روح است و بعضی آن
صفات حمیده هم بود که بروحانیت تعلق دارد
پس نفس انسان بقا از آن وجه یافت بخلاف نفوس حیوانات
که زاده عناصراند و از روحانیت در ایشان هیچ حاشی
نیست لاجرم فنا بپذیرند القصه از اول ازدواج روح
و قالب آدم بود تا نفس پدید آمد اما در نفس آدم ذرات
نفوس فرزندان او تعبیه بود چنانک در خاک قالب آدم ذرات
وجود قالب فرزندان او تعبیه بود تا در عهد
وَاِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِىٓ اٰدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ

ذرّیتهم هر ذرّهٔ ذرّیات که بیرون آوردند در خاک قالب
فرزندی بود و ذرّهٔ نفس او در آن ذرّه تعبیه و در مقابله
عالم ارواح بداشتند در صفوف مختلف چنانک
اختلاف صفوف ارواح بود تا هر روحی مناسبتی که
بان ذرّه داشت در مقابله او افتاده بود بدان لازم المقا
کرد در آن ذرّه اهلیت استماع خطاب الست بربکم
پدید آمد و شایستگی جواب بلی ظاهر شد و بیرون
آوردن ذرّات را از صلب آدم فایده این بود که هم
سؤال توانستی کرد اما چون ایشان را از ارواح نظری
نبودی جواب نتوانستندی دادن سر آن ذرّات را با صلب
آدم فرستاد تا منقرض عالم آن ذرّات را بفضل خداوندی
محافظت کند و در اصلاب آبا و ارحام امهات
ایشان نگاه می دارد تا از صلب بصلب و رحم برحم می
شوند تا بوقت ایجاد هر یکی آن ذرّه را با آب بدن
و مادر بیامیزد و بصلب پدر و بسینه مادر رسیده

قوله تعالى من ماء دافق يخرج من بين
الصلب والترائب تا در وقت صحبت هر دو بهم
شوند و در رحم بهم بیامیزد که انا خلقنا الانسان
من نطفة امشاج نبتليه پس نطفه علقه شد و علقه
مضغه شد و باربعینات که بر وی می گذرد چون سه
اربعین برو بگذشت استحقاق آن یابد که روحی که در عالم
ارواح بدان ذرّه نظر کرده بود بدان مضغه تعلق گیرد که
ثم انشاناه خلقا آخر و چندانک در رحم آن ذرّه
را که منشأ قالب آنست طفلیست پرورش می دهد آن ذرّه
که درو تعبیه است بمناسبت پرورش می یابد تا طفل
در وجود آید و بحد بلاغت رسد نفس بکمال نفسی رسیده
باشد بعد از آن شایستگی تحمل تکالیف شرع گیرد و اگر
پیش از این خطاب شرع بدو رسیدی او پرورش کمال
حاصل نکرده بودی قابل تحمل تکالیف نشده بودی

نفس

چه ازراه صورت چه ازراه معنی ازراه صورت شرایط
نماز و روزه و حج و تمام شرایع که از اعمال بدنی است
و آثار انوار جسمانی یابد اما ازراه معنی بآمالت و نفس بکمال
خویش رسد و دل که محل عقل و معدن ایمان و نظرگاه
حق است شایستگی آن بگیرد که مظهر نور عقل و معدن
ایمان و نظر حق گردد زیرا که تمام خلقت نباشد الا که
هر وقت ازین انوار چیزی در وی پدید آید بنده بحج
ولکن آنکه راست و تمام و قابل شد که بحد بلاغت رسید
و عقل ظاهر گردد چنانک شرح آن در فصل سبب
دل گفته آمد انشاء الله تعالی اکنون چون معرفت نفس
فراخور دانش مختصر بدانستی که نفس کیست رمزی بشنو
که تربیت و تزکیت او در چیست بدانکه نفس را دو
صفت ذاتی هست که ازما در او دام لیست باقی صفات
ذمیمه ازین دو اصل تولد می کند و از صفات فعل او است
اما آن دو صفت که ذاتی اوست هوا و غضب است و این

هر دو از خاصیت عناصر اربعه است که تا در نفس بود
هوا میل و قصد باشد سوی سفل چنانک فرمود
والنجم اذا هوی یعنی ستاره چون فرو می شود و گفته اند
که خواجه علیه السلام که از معراج باز گشت و بسفل
می آید و این میل و قصد بسفل خاصیت آب و خاک است
و غضب ترفع و کبر و تغلب است و از صفت باد
و آتش است بیش ازین دو صفت ذاتی را ما در او دام لیست
و حمیرایه دوزخ است ازین دو صفت دیگر درکات دوزخ
از آن تولد کند و این دو صفت هوا و غضب بضرورت
در نفس می بایست تا بصفت هوا جذب منافع خویش کند
و بصفت غضب دفع مضرات کند از خویش تا در عالم
کون و فساد وجود او باقی ماند و پرورش یابد اما این دو صفت
را بحد اعتدال نگاه می باید داشت که نقصان این نقصان
نفس و بدنست و زیادتی این دو صفت سبب نقصان عقل
و ایمان تزکیت و تربیت نفس باعتدال باز آوردن

از صفت هوا و غضب است و میزان قانون شریعت
است در کل حال تا هم نفس و بدن بسلامت ماند و هم
عقل و ایمان در ترقی باشد و هم در موضع خویش هر یک
را بفرمان شرع تمام نماید و دران رعایت حق تقویت کند
و در طلب رخصت نکوشد که شرع و تقوی میزان است که
جمله صفات را بحد اعتدال نگاه دارد تا بعضی غالب
و بعضی مغلوب شود که از صفت بهایم و سباع است
زیرا که بهایم را صفت هوا غالبست و صفت غضب
مغلوب و بر سباع صفت غضب غالبست و صفت
هوا مغلوب لاجرم بهایم بحرص و شره در افتاده اند
و سباع باستیلاء و قهر و غلبه و قتل و صید در آمده
پس این هر دو صفت را بحد اعتدال باید داشت تا
در مقام بهیمی و سبعی نیفتد و دیگر صفات ذمیمه از ان تولد
نکند که اگر هوا از حد اعتدال تجاوز کند شره و حرص و امل
و خست و دنائت و سهو و بخل پدید آید و اعتدال

هوا آنست که جذب منافع کند که خاصیت اوست بقدر
حاجت ضروری در وقت احتیاج که اگر زیادت از
احتیاج میل کند شره پدید آید و اعتدال اگر پیش از وقت
احتیاج میل کند حرص تولد کند و اگر میل بجهت بیش نهادن
جمع کند امل ظاهر شود و اگر میل بحقیری دون رکیک کند دنائت
و خست پدید آید و اگر میل بحقیری دفع کند و لذت
شهوت زاید و اگر میل نگاه داشت کند بخل گردد و این
همه از قبیل اسرافست انه لا یحب المسرفین و اگر از انفاق
ترسد که در فقر افتد بدرد رنج خورد و اگر صفت هوا
در اصل مغلوب افتد ناقص بود از انوثت و خنوثت
و فرومایگی پدید آید و اگر صفت غضب از حد اعتدال
تجاوز کند بدخویی و تکبر و عداوت و حدت و تندی
و خودرایی و استبداد و پریشانی و کذب و عجب
و تفاخر و ترفع و خیلا متولد شود و اگر نتواند غضب
راندن حقد در باطن پدید آید و اگر صفت غضب

در اصل ناقص و مغلوب اند چون بی حمیتی و بی غیرتی و دیوثی
و کسل و ذلت و عجز آورد و اگر این هر دو صفت یعنی
غضب غالب اند حسد پدید آید زیرا که بغلبه شهوت
هر چه با کسی بیند و او را خوش آید میل کند و آن
غلبه غضب نخواهد که آنکس را باشد و حسد آنست
که آنچه دیگری دارد خواهی که ترا باشد و نخواهی که
دیگری را باشد و این هر یک صفت ذمیمه منشا درکی
از درکات دوزخ است و این صفات هر یک مستولی
شود و غالب گردد طبع نفس مایل بفسق و فجور
و قتل و نهب و ایذا و انواع فسادات که ملائکه
بنظر ملکی در ملکوت قالب آدم نگریستند این صفات
مشاهده کردند گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک
الدماء ندانستند که چون اکسیر شریعت برین صفات
ذمیمه بهیمی سبعی شیطانی نهند همه صفات حمیده
ملکی روحانی رحمانی گردد چون تعالی در حق ملائکه انی

فرمود انی اعلم ما لا تعلمون کیمیاگری شرع نه آنست
که این صفات بکلی محو کند که از همه نقصان باشد فلاسفه
از اینجا در غلط افتاده اند ندانسته اند که صفات غضب
و شهوت و دیگر صفات ذمیمه بکلی محو می باید کرد تا ایشان
رنج بردند و این بکلی محو نشد ولکن نقصان پذیرفت و از
نقصان صفات ذمیمه پدید آمد خاصیت شریعت و کیمیا
گری آنست که هر یک از این صفات را بحد اعتدال باز
آورد و در مقام خویش صرف کند و چنان کند که او برین
صفات غالب شد و این صفات او را چون اسب رام
باشد هر کجا خواهد براند نه چنان که این صفات بروی
غالب شد تا هر کجا میل نفس بود او را ببرد چون اسب
توسن که سرکش شد و بی اختیار خود را و سوار را در
چاه ضلال یا بر دیواری زند و هر دو هلاک شوند
پس هر وقت که تصرف اکسیر شرع و تقوی صفت شهوت
و غضب در نفس باعتدال باز آید که او را کمال در صفات

تصرف نماید و اشرع در نفس صفات حمیده پدید آید چون
حیا و جود و سخاوت و شجاعت و حلم و تواضع و مروت
و قناعت و صبر و شکر و دیگر اخلاق حمیده پدید آید و نفس
از مقام اماره‌گی بمقام مطمئنگی رسد و مطیعهٔ روح
گردد و در قطع منازل و مراحل سفلی و علوی مرافق
صفت روح را بمعارج اعلی علیین رساند و مدارج
قاب قوسین رساند و مستمع خطاب ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة شود این ضعیف گوید شعر
چون شیخ نفست ار باز شود ٭ مرغ روحت باشیان بان شود
سرکش نفس رو سوی علو نهد ٭ بر دست ملک شهند و باز شود
روح را در مراجعت با عالم خویش براق نفس می‌باید زیرا
که او پیاده نتواند رفت از روی که بدین عالم می‌پیوست
بر براق و نفخت فیه من روحی سوار آمده و این ساعت که می‌رود
بدان عالم هم براق نفس حاجت دارد تا آنجا که حد میزان
نفس است و نفس را در روش دو صفت هوا و غضب

حاجتست اگر بعلو رود و اگر بسفلی ایشان نتواند رفت
مشایخ قدس الله ارواحهم ازینجا گفته‌اند که
لَوْلَا الْهَوَى مَا سَلَكَ أَحَدٌ طَرِيقًا إِلَى اللهِ
اگر هوا نبودی هیچ کس را راه بخدای نبودی یعنی هوا
نمودی نفس چون کرکس سوار شده و طعمهٔ کرکسان از
صوب علو است کرکسان روی سوی علو نهند و نمرود
نفس سفلی را بمقامات علوی رسانند و آنچنان شد که
چون نفس مطمئنه شود بر دو صفت هوا و غضب غالب آید
از اسفل السافلین برهاند و سوی اعلی آرد تا مطلوب
ایشان قربت حضرت حق شود نه تمتعات عالم بهیمی
و سبعی چون هوا قصد علو کند همه عشق و محبت گردد
و غضب چون روی بعلو آرد همه غیرت و همت گردد
نفس بعشق و محبت روی بحضرت نهد و بغیرت و همت در
هیچ مقام توقف نکند و بهیچ التفات ننماید تا بحضرت عزت

و روح را این دولت تمامی و سلّمی است در وصول
بحضرت و اویس لرز در عالم ارواح نداشت این دولت [آلت]
بگونه یدانکه بمقام خویش راضی شده بود و از شمع جلال
احدیت بمشاهده نوری و ضوی قانع گشته که وما منا الا
له مقام معلوم و زهرۀ آن نداشت که قدم از آن مقام فراتر
نهد همچون جبرئیل می گفت لو دنوت انملة لاحترقت
ولیکن چون روح پاک لشتیانی گرفت از ازدواج او با عناصر
فرزند نفس پدید آمد و از نفس دو فرزند هوا و عضب
برخاست هوا ظلوم بود و عضب جهول چون روی نفس
در سفل بود این دو ظلوم جهول او را در مهالک می
انداختند و روح نیز بسبب ایشان بود حمله مهالک می
شد تا چون بوی نفس دست و بکمند جذبۀ ارجعی الی
ربک نفس توسن صفت را با عالم علو و حضرت عزت
خواند روح که سواری عاقل بود چون بمقام معلوم خویش
رسید خواست که جبرئیل وار عنان باز کشد نفس توسن

[عضب]
صفت چون پروانه دیوانه بد و بر ظلومی و جهولی هوا و
خود را بر شمع جمال احدیت زد و بترک وجود مجازی گفت
و دست در گردن وصال شمع کرد تا شمع وجود مجازی
پروانگی او را بوجود حقیقی شمعی خویش مبدل کرد این ضعیف
شعر گوید

ای آنکه نشسته ایت پیرامن شمع قانع گشته بگوشه لگن شمع
پروانه صفت بنه جان برکف دست تا بو که کنند دست در گردن شمع

تا نفس دستکاری ظلومی و جهولی خویش بکمال نرساند
در مقام نفس را بکمال نتوان شناخت که او چیست و او را
از بهر چه آفریده اند و در مقام بجه خولت لهه [illegible] چون این
دستکاری از و بکمال ظاهر شد و از دیوانگی پروانگی
بنور عشق شمعی رسید که کنت له سمعا و بصرا و لسانا
فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق حقیقت من عرف نفسه
فقد عرف ربه محقق گردد یعنی هر که خود را به پروانگی
شناخت حضرت را بشمعی باز داند

[کدام]

فلولاكم ما عرفنا الهوى ولولا الهوى ما عرفناكم

وصلى الله على محمد وآله

فصل ششم در بیان تصفیهٔ دل از قاذورات طریقت

قال الله تعالى إن في ذلك لذكرى لمن كان له قلب أو
ألقى السمع وهو شهيد وقال النبي صلى الله عليه وسلم
إن في جسد ابن آدم مضغة إذا صلحت صلح بها سائر
الجسد وإذا فسدت فسد بها سائر الجسد ألا وهي
القلب بدانک دل در تن آدمی بمثابت عرش است
جهان را وچنانک عرش محل ظهور استوی صفت رحمانیت است
در عالم کبری دل محل ظهور صفت استوی روحانیت است
در عالم صغری اما فرق آنست که عرش را بر صفت ظهور
استوی روحانیت شعور نیست وقابل ترقی نیست تا محل
ظهور استواء صفات دیگر گردد ودل را شعور پدید آید
وقابل ترقی باشد واختصاص عرش بظهور استوی صفت
رحمانیت از آنجاست که عرش غایت عالم اجسام آمد

رحمانیت

واو بسیطست که یک روی او در عالم ملکوتست ویک
روی او در عالم اجسام ومدد فیض حق تعالی که بعالم
اجسام می رسد از صفت رحمانیت است از اینجا
گویند یا رحمن الدنیا که از صفت رحمانیت عموم خلق را
برخورداری است آشنا وبیگانه را وحیوان وجماد را
وگفته اند رحمن اسمی خاص است وصفتی عام ورحیم
اسمی عام است وصفتی خاص چنانک اسم رحمن هیچ کس
را نتوان گفت الا حق را وجمله موجودات را از صفت
رحمانیت برخورداری است که

إن كل من في السموات والأرض إلا آتي الرحمن

عبدا ورحمن بر صفت فعلانست که مبالغت را بود وباسم
رحیمی همه کس را توان خواند اسم عامست اما از صفت
رحیمی جز رحمت را برخورداری نبود که إن رحمة
الله قريب من المحسنين وچون اثری از فیض صفت

رحمانی بعالم اجسام خواهد رسید اول جسمی که قابل آن
فیض بود عرش باشد زیرا که اقرب اجسام الی الملکوت
اوست که یک روی در عالم ملکوت دارد از آن روی
قابل فیض حق شود و آن فیض را منقسم هم عرش بود زیرا که
از عرش بجملگی جسمانیات مجاری است پیوسته که
مدد فیض از آن مجاری بهر جنس از جسمانیات میرسد
بقدر استعداد آن جنس و این فیضان بر دوام است که
وجود کاینات بدان مدد قائم و باقی تواند بود
اگر یک طرفة العین این مدد منقطع شود هیچ چیز را
وجود نماند کل شیء هالک الا وجهه اینست و چون
عرش استعداد قبول مدد فیض صفت رحمانی داشت
این تشریف یافت که الرحمن علی العرش استوی
و عرش این دولت یافت همچنین دل آدمی را یک
روی در عالم روحانیست و یک روی در عالم قالب
را از این وجه قلب خوانند که در قلب دو عالم روحانی

و جسمانیست یا مدد فیض که از روح میستاند دل
منقسم آن فیض بود و از دل بهر عضوی عرقی باریک پیوسته
است که آن عروق مجاری فیض روحست بهر عضو
پس هر فیض که بدل رسد قسمت کند و بهر عضو نصیبی
فرستد مناسب آن عضو و اگر یک لحظه مدد فیض
منقطع شود از دل قالب از کار فروماند و حیات
منقطع شود و اگر مدد از یک عضو منقطع شود بسبب
سده که در عروق که مجاری فیض است پدید آید آن عضو
از حرکت فروماند و مفلوج شود پس معلوم شود که دل
در عالم صغری مثابت عرشست در عالم کبری و لیکن
دل را خاصیتی است و شرفی که عرش را نیست و آن
آنست که دل را در قبول فیضان فیض روح شعور
بر آن هست و عرش را شعور نیست زیرا که فیض
روح بدل بصفت می رسد و صفت روح دل
را حیات و علم و عقل می بخشد تا دل مدرک آن

می شود همچنانک نور آفتاب که صفت اوست فیضان
کند در خانه از خانه ها از فیضان نور آفتاب منور شود
و در خانه نور ظاهر گردد خانه موصوف شود به صفت
آفتاب در نور است اما فیض صفت رحمانیت عرش
را فعل و قدرت می رسد نه بصفت رحیمی عرش باقی
می ماند و از آن اثر فعل و قدرت موجودات می رسد
همه باقی مانند ولیکن در ایشان حیات پدید نمی آید و علم
و معرفت که صفت حی است همچنانک آفتاب بر کوه
بصفت نور است فیضان می کند کوه موصوف بصفت
نور است آفتاب می شود اما بر لعل و عقیق که در اندرون
معدن است شغل و باثر فیضان می کند لعل و عقیق منور
نمی شود بصفت نور است آفتاب ولیکن باثر فعل آفتاب
منفعل می گردد بصفت لعل و عقیق دیگر آنک دل را استعداد
آن هست که چون تصفیه یابد بر قانون طریقت چنانک
محل استوا صفت روحانیت بود محل استوای صفت

رحمانیت گردد و چون در پرورش و تصفیه و توجه بکمال رسد
محل ظهور تجلی جملگی صفات الوهیت گردد تا آنک جمله
کاینات که عرش و غیر آن در مقابله پرتو تجلی نوری بکوه طور
رسد کوه پاره پاره شد از خواجه علیه الصلاة نقلست که سر انگشت
کهینه بیرون کرد و سر انگشت مهینه بر نیمه اش نهاد و گفت
بدین مقدار نور حق تجلی کرده بود که کوه پاره پاره شد یعنی
بقدر نیم سر انگشت کهینه و بعضی بندگان باشند حق تعالی
را که چون دل ایشان بصفت و تربیت یابد در متابعت
سید الاولین و الاخرین و بکمال دلی رسند در شبانروزی
چندین کرت دریاها انوار صفات جمال و جلال حق عز
وعلا بر دل ایشان تجلی کند و تحمل آن کنند بتوفیق الهی اما
آنک دل چیست و تصفیه دل در چیست و تربیت او
بچیست و چون بکمال دلی رسند آنک دل را صورتی
هست و آن آنست که خواجه علیه الصلاة آنرا مضغه خواند
یعنی گوشت پاره صنوبری در جانب پهلوی چپ

از زیر سینه وآن گوشت پاره را جاییست روحانی که دل
حیوانات را نیست دل آدمی است ولیکن جان و دل را در
مقام صفات از نور محبت دلی دیگر هست که آن دل مر
آدمی راست چنانک فرموده ان فی ذلک لذکری لمن کان
له قلب یعنی آنکس را که دل باشد دل او را با خدای انس
باشد هر کسی را دل اثبات نفرموده دل حقیقی خواهد
که ما آنرا دل جان دل می خوانیم که گفته اند
هر سینه عشق بر دل روح زند · یک قطره لعل خون کند باشد دل نه
و دل را صلاح و فسادی هست صلاح دل در فساد
اوست و فساد او در کدورت او و صفای دل در
سلامت حواس است و کدورت دل در بیماری و خلل حواس
او زیرا که دل را پنج حاسه است چنانک قالب را پنج
حاسه است و صلاح قالب در سلامت حواس اوست
که جملگی عالم شهادت را بدان پنج حس ادراک می کند
همچنین دل را پنج حس هست که چون آن بسلامت است

جملگی عالم غیب را از ملکوتیات و روحانیات بدان ادراک
می کند چنانک دل را چشمی است که مشاهده غیبی بدان
بیند و گوشی است که استماع کلام اهل غیب و کلام حق
بدان کند و مشامی دارد که روایح غیبی بدان شنود
و کامی دارد که ذوق محبت و حلاوت ایمان و طعم عرفان
بدان یابد و همچنانک حس لمس قالب را در همه اعضاست
تا جمله اعضا از ملموسات نفع می گیرد دل را عقل
بدان مثابت است تا جملگی دل بواسطه عقل از ادراک معقولات
نفع می گیرد هر کسی را که از حواس دل او بسلامت
است صلاح دل و نجات او حاصلست و هر کرا آن
حواس دل بسلامت نیست فساد دل او و هلاک جمله
تن در آنست چنانک خواجه علیه الصلوة فرموده ان فی
جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد
و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد الا وهی القلب
و حق تعالی در قرآن همین معنی می فرماید که هر کرا حواس دل

سلامت است نجات و درجات او حاصل است که
الا من اتی الله بقلب سلیم و هر کرا در حواس دل خللی هست
او را از بهر دوزخ آفریده است ولقد ذرأنا لجهنم
کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین
لا یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون بها و جای دیگر می
فرماید صم بکم عمی فهم لا یعقلون و می فرماید فانها
لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور
و این معانی در قران بسیار است سر صفت دل در حواس
سلامت اوست و درستی دل در توجه او بحضرت
الوهیت و تبری از ما سوی الله چنانک ابراهیم علیه
الصلوة چون ما سوای حق پرست خود را بیمار خواست
فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم و چون از آن
بیماری شفا از حق یافت که واذا مرضت فهو یشفین
توجه بحضرت کرد و از ما سوای حق متبری شد گفت
انی بریء مما تشرکون انی وجهت وجهی

و دیگر آنک دل را اطوار مختلف است و در هر طور
عجایب بسیار و معانی بی شمار تعبیه است که کسی بیان
شرح آن وفا کند خواجه امام محمد غزالی رحمه الله
یک مجلد کتاب در عجایب القلب ساخته است
و هنوز عشری از اعشار آن نگفته اما اینجا
از هر طوری رمزی مختصر گفته اید ان شاء الله بدانک
دل بر مثال آسمانست در آدمی و تن بر مثال زمین
زیرا که خورشید روح از آسمان دل بر زمین
قالب می تابد و آنرا بنور حیوة منور می دارد و همچنانک
زمین را هفت اقلیم است و آسمان را هفت طبقه
قالب را هفت عضو است و دل را هفت طور بمثابت
هفت طبقه آسمان که وقد خلقکم اطوارا و چنانک
هر اقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد و نوعی اجناس
خیزد که در دیگر اقلیم نباشد هر عضو از آدمی خاصیتی
دیگر دارد و نوعی فعل از و خیزد که در دیگر عضو نباشد

چنانک از چشم بینائی خیزد و از گوش شنوائی و از زبان
گویائی و از دست گیرائی و از پای روائی که هریک
کار آن دیگر نتواند کرد همچنانک هر طبقه از طبقات
محل کوکبی است از ستاره تا هفت آسمان محل هفت
کوکب است هر طوری از اطوار دل معدن گوهری
دیگرست که الناس معادن کمعادن الذهب
والفضة طور اول دل را صدر گویند و آن معدن
گوهر اسلامست که افمن شرح الله صدره للاسلام
فهو علی نور من ربه و هر وقت که از نور اسلام محروم
ماند معدن ظلمت کفرست که و من شرح بالکفر
صدرا و محل وساوس شیطانی و تسویل نفس صدور الناس
از دل محل وسواس شیطان و تسویل نفس صدر
است و آن پوست دلست در اندرون دل ایشانرا
را راه نیست زیرا که دل خزانه حق است و آسمان
صفتست ایشانرا بدانجا راه نباشد که
وحفظناها من کل شیطان مرید

وازدل

الذی یوسوس فی صدور الناس

وطور دوم را از دل قلب خوانند و آن معدن ایمانست که
کتب فی قلوبهم الایمان و محل نور عقلست که فیکون لهم
قلوب یعقلون بها و محل بیناست فانها لا تعمی الابصار
ولکن تعمی القلوب وطور سیم شغاف است و آن
معدن محبت و عشق و شفقت بر خلق است که
قد شغفها حبا و محبت خلق از شغاف نگذرد و طور
چهارم را فؤاد گویند که معدن مشاهده و محل رویت است
که ما کذب الفؤاد ما رأی طور پنجم را حبة
القلب گویند که معدن محبت حضرت الوهیت
است و خاص از آنست که محبت هیچ مخلوق درو
نگنجد چنانک می گوید
هوای دیگری در ما نگنجد درین سر جز سر سودا نگنجد
طور ششم را سویدا گویند و آن معدن مکاشفات غیبی
و علوم لدنی است و منبع حکمت و گنجینه اسرار الهی
و محل علم اسماء و علم آدم الاسماء کلها آنست و در

وی انواع علوم کشف شود که ملائکه از ان محروم‌اند از ان
ضعف کرده

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو زده خانه فروش دل ما
سری که مقدسان از ان محرومند
عشق تو فرو گفت بگوش دل ما

وطور ششم را مهجة القلب گویند و ان معدن ظهور
انوار تجلیها صفات الوهیت است و سر ولقد
کرمنا بنی ادم اینست که این کرامت با هیچ نوع
از انواع موجودات نکرده اند و تمامی صفاء دل
در انست که صحت و سلامت تمام یابد و ان آفات
مرضی فانه مرض بکلی بیرون اید و نشان صحت او
انست که ان اطوار که برشمردیم هر یک بر عبودیت
خویش قیام نمایند و بخاصیت معانی که در ایشان
مودع است مخصوص گردند و بموافق فرمان و طریق

متابعت هر یک در مقام خویش شرط ادب و عبودیت
رعایت کنند قالب را که هفت عضو است سجده فرموده
اند امرت ان اسجد علی سبعة آراب دل را نیز هفت
طور سجده واجب است و سجدهٔ او انست که روی از
همه مخلوقات بگرداند و از تبعات دنیاوی و اخروی
اعراض کند و بکلی وجود توجه بحضرت عزت کند و از
حق جز حق هیچ نطلبد و بر جملگی اطوار سر بر عتبهٔ
عبودیت نهد

ای دل تو بران سجده بمیر حسرت
کان سجده که بی درد نمازی نبود

اما ابتداء دل را طفولیتی هست و مرضی روی مستولیست
بدین صفات موصوف گردد تا برسد ببلاغت
خویش برسد و صفا و صحت کلی نیابد و تربیت دل
بسر شریعت توان کرد که از طریقت گویند و صحت
دل بواسطهٔ معالجت بصواب و استعمال ادویه
توان حاصل کردن چنانکه قانون قران بشرح معالجه

وشان ادویه مشحونست که وننزل من القرآن ما هو شفاء
ورحمة للمؤمنین و اطباء حاذق دل در معالجه دل
اختلافات نیست هر کس بنوعی در معالجه شروع کرده اند
ولکن هیچ از قانون قرآن قدم بیرون ننهاده اند بعضی
در تهذیب و تبدیل اخلاق کوشیده اند و هر صفتی از
صفات نفسانی را که صفات ذمیمه است بضد
آن صفت معالجه کرده اند تا آن صفت را حمیده کرده
اند که گفته اند علاج الشی بضده مثلا چون خواسته اند
که صفت بخل را که نوعی مرضست ازالت کنند و بصفت
سخاوت مبدل کنند آنرا ببذل و ایثار معالجه کرده اند
وصفت غضب را بتحمل وحلم و کظم غیظ معالجه
کرده اند وصفت حرص را بزهد و ترک دنیا و تجرید
و عزلت مبدل کرده اند وصفت شره را بتقلیل طعام
و گرسنگی وصفت شهوت را بترک لذات وکثرت
ریاضات و مجاهدات همچنین هر صفتی را بضد آن معالجه

کردند چنانک طبیب صورتی دفع حرارت بشربتهای سرد
کند و دفع برودت بمعجونهای گرم کند علی هذا و این طریقی
معقول و مناسب است ولکن عمرها در این صرف شود
تا یک صفت را مبدل کند و بکلی خود مبدل نشود که این
صفات ذاتی وجبلی انسانست لا تبدیل لخلق الله و این
و این صفات هر یکی در مقام خویش می باید مقصود بکلی
زایل کردن این صفات نیست فلاسفه را اینجا
غلط افتاد که در تبدیل این صفات صرف کردند و متا
انبیا واجب ندانستند و ندانستند بمجرد نظر عقل این
معالجه راست شود و ندانستند که دلرا بیرون از عقل
دیگر هم آلت بود چنانک بر شمردیم ندانستند همه خود
عقلست و آنست عقل از صفات حیوانیست ذمیمه
چون آن مبدل شود بصفات حمیده ملکی مرد بکمال رسد
و تبدیل بنظر عقل خواستند که گفته گفتند ما که علم
و عقل داریم بمتابعت انبیاء چه حاجت داریم با نبیا

بعث

کسی را حاجت باشد که جاهل و کم عقل بود ندانسته که ورای
عقل آلاتی دیگرست برابر پاره از عقل شریفتر چون دل
حقیقی و سر و روح حقیقی و بعقل ادراک این آلات نتوان کرد
و او را پرورش بعقل نتوان داد که عقل خود ابتدا از ادراک
خویش عاجزست و در خود معلول و مریض است و گفته
اند دای العلل علل حاذق می گوید

طبیب یداوی الناس وهو مریض لاجرم حق تعالی در
مقابل عقل و نظرات ایشان می گوید الله یستهزئ بهم و یمدهم
فی طغیانهم یعمهون و اگر این طایفه عمری صرف کنند در
تبدیل اخلاق و مجاهده کنند بر قانون شرع چون یکبار
زمان از محافظت نفس باز مانند نفس دیگر باره توسنی
آغاز کند و افسار از سر فرو کند و روی بمراتع هوس
نهد و بلکه هرچند سگ نفس را بیشتر بر بندند گرسنه
تر بود و آن ساعت که از قید ریاضت خلاص یابد
شره و حرص او زیادت باشد جمله صفات همین سبب

دارد و همچنین در مقامات و صفات دل روش
کردن عمری از عهده داد دادن سیر از یک مقام و یک
صفت بیرون نتوان آمدن و چون در پرورش صفتی دیگر
شروع کند آن صفت دیگر خلل پذیرد پس این
کار بمجاهده خشک بر نیاید وقتی حسن منصور ابراهیم
خواص را دید رحمه الله علیهما پرسید فی ای مقام
انت گفت در کدام مقام روش می کنی جواب داد
که اروض نفسی فی مقام التوکل منذ ثلثین سنة گفت
سی سالست تا نفس در مقام توکل ریاضت می فرماید
حسن گفت افنیت عمرک فی عمارة الباطن فاین
انت من الفناء فی الله پس طریق عاشقان دیگرست
و طریق زاهدان دیگرست

ما را جز ازین زبان زبانی دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
قلاشی و رندیست سرمایه عشق
قرائی و زاهدی جهانی دگرست

پس طریق مشایخ ما قدس الله ارواحهم و رضی

غنیمتی بود آن حملست که در زنگار اول در تصفیهٔ دل کوشند
نه در تبدیل اخلاق که چون تصفیهٔ دل دست دهد توجه
بشرط حاصل آید امداد فیض حق را قابل گردد و از اثر
فیض حق در یک زمان چندان تبدیل صفات نفس
حاصل آید که بعمرها بمجاهدات و ریاضات حاصل
نیاید و شرط تصفیهٔ دل آنست که اول داد تجرید
صورت بدهند بترک دنیا و عزلت و انقطاع
از خلق و مألوفات طبع و باختن جاه و مال تا بمقام تفرید
رسند یعنی تفرد باطن از هر محبوب و مطلوب که
ماسوای حق است اگه حقیقت توحید که سر فاعلم
انه لا اله الا الله است روی نماید چه توحید را مقامات
است توحید ایمانی دیگرست و توحید ایقانی دیگر
توحید احسانی دیگرست و توحید عیانی دیگر توحید
عیانی دیگرست و تا داد این همه ندهند توحید است
نرسند و تا داد وحدانیت ندهند بحقیقت وحدت

نرسند که ساحل بحر احدیت است و شرح این
مقامات اطنابی دارد اما این جمله بتبدیل اخلاق
حاصل نیاید الا بتصفیهٔ دل و توجه بحق و چون بقدر
وسع مرید از عهدهٔ تجرید صوری و تفرید باطنی بیرون
آید در تصفیهٔ دل اقبال بر ملازمت خلوت و مداومت
ذکر کند تا بخلوت حواس ظاهر از کار معزول شود و
آفات محسوسات از دل منقطع گردد چه بیشتر
کدورت و حجاب دل را از تصرف حواس محسوسات بدید
آمده است

دل را همه آفت از نظر می خیزد
چون دیده ببند دل در او آویزد

چون آفت حواس منقطع شد آفت وساوس شیطانی
و هواجس نفسانی بماند که دل بدان کدر و مشوش
باشد راه آن بملازمت ذکر و نفی خاطر بتوان بستن
چنانکه شرح آن در فصل احتیاج بذکر لا اله الا الله

باید ان شاء الله پس نور ذکر ونفی خواطر دل از تشویش
نفس شیطانی خلاص یابد وباحوال خویش پردازد واز ذوق
ذکر باز یابد وذکر از زبان بستاند وبذکر مشغول شود
خاصیت ذکر همه کدورت وحجاب از تصرف شیطان
نفس که رسیده بود ودر دل متمکن گشته از دل محو کردن گیرد
چون آن کدورت وحجاب خلاص یابد نور ذکر بر جوهر دل
تابد در دل وجل وخوف پیدا آید انما المومنون الذین
اذا ذکر الله وجلت قلوبهم وبعد از آن چون دل از
ذکر شفا یافت قساوت ازو برخیزد ولین ورقت در
دل پیدا آید ثم تلین جلودهم وقلوبهم الی ذکر الله
وچون بر ذکر مداومت نماید سلطان ذکر بر ولایت
دل مستولی شود وهر چه نه یاد حقست ومحبت حق
جمله را از دل بیرون اندازد ومرتبه المراقبه فرود آرد
سر بر در دل بنه داری هست
تا هر چه نه یاد اوست در نگذارد

چون سلطان ذکر ساکن ولایت دل شود دل با او طمانینت
وانس گیرد وبا هر چه جز اوست وحشت ونفرت ظاهر کند
الذین امنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن
القلوب تا ذکر ومحبت هیچ مخلوق در دل می یابد بدانکه
هنوز کدورت وبیماری دل او باقی است هم بصیقل
لا اله الا الله وشربت نفی ما سوا الله ازالت آن باید
کرد تا آنکه دل نقش پذیر کلمه شود ودل بجوهر ذکر
متجوهر شود آنجا هیچ اندیشه غیر حق نماند وهمه سوخته
شود ونور ذکر وجوهر کلمه قائم مقام جمله نقوش گردد شعر
بیت
تا دل زند ونیک جهان را کامست دستش زند ونیک جهان کوتا
زین عشق دلی بود وهزار اندیشه اکنون همه لا اله الا الله است
درین وقت سلطان عشق رایت سلطنت بشهر دل فرو
فرستد تا بر سر جهاد بسوی دل در دوزخ نفس وتن زند
وشحنه شوق را نصب نماید تا نفس قلاش صفت را بوسن
درد دربندد ولکنه طلب بر گردن نهد وبسیاست

کاه دل آورد و در رایت علم سلطان عشق تیغ ذکر سر هوا
او بر دارد و در رخت اخلاص فرو کشد دزدان شیاطین
که همکاران نفس بودند بشنوند و سیاست سلطانی سینه
شهرستان حسد خالی کنند و از ولایت رخت بیرون برند
زحمت غوغا بشهر بیش نبینند چون علم پادشاه بشهر
در آید جملگی رنود و اوباش صفات ذمیمه نفس کارد
و کفن عجز بر گیرند و بدین تسلیم و بندگی در آیند و گویند
ربنا ظلمنا انفسنا اگر قصاص بکش و اگر سلطانی

بخش **بیت**

باز آمده ام چو خونیان از در تو آنک سر و تیغ هر چه خواهی می کن
سلطان عشق جمله اوباش صفات ذمیمه نفسانی را از بدی
و ناپاکی توبه و خلعت بندگی در گردن ایشان اندازد
و سرهنگ درگاه دل را بدیشان ارزانی دارد چون
بسامان تبدیل صفات که از ایشان این مطلوب و بس ما کی
معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد تا بادچن

چون شهر حسد از غوغاء رنود شیاطین و تشویش اوباش
صفات ذمیمه نفسانی پاک گشت و آینه دل از زنگار
طبیعت صافی شد بعد ازین بارگاه جلال صمدیت را شاید
بلکه مشرقه آفتاب جمال احدیت را زیبد اکنون سلطان
عشق را بشحنگی فرود آرند و وزیر عقل را بنوائی بر در دل
بدارند و شهر دل را بزیور و لآلی و جواهر یقین و اخلاص
و توکل و صدق و کرم و مروت و فتوت و جود و سخا
و حیا و شجاعت و فراست و انواع صفات حمیده
و خصال پسندیده بیارایند از برای آنک سلطان حقیقی
بخلوت سرای دل فرود آید معشوق اصلی از تتق جلال جمال
می نماید دیگر چاوش لا اله بارگاه از جا سکیان صفات
حمیده هم خالی می کند زیرا که غیرت نفی غیرت می کند
که دل عاشق شوخ چشم دیرینه است و چون یعقوب
ساکن بیت الاحزان سینه است دیده جمال یوسف
روشن خواهد کرد و بیت الاحزان را بجمال یوسفی گلشن

خواهد گردانید و از غم بشادی و از محنت بدولت
خواهد رسید و از کربت فرقت بعزت وصلت خواهد

بیت شعر

دیدم دخت ازغم سر مویم بنماند چرنده کی بروی نوروزی بنماند
با دل گفتم که آرزوی در خواه دل گفت که هیچ آرزوی بنماند

دل درین مقام بحقیقت دلی رسید و بصحت و صفا
اصلی باز آمد و از صفات نفسانی که بعمرها بمجاهدات
خشک مبدل نگشتی درین کیمیا گری ذکر و مراقبت دل
و توجه جمله مبدل گشت و بکلی سر بر خط بندگی نهاد نه
اینجا کار فرما نه دلست با روح تا بعضی صفات نفس
انبیا دنماید و بعضی نماید بل که سلطان فرمان روا
وعنت الوجوه للحی القیوم بارگاه دل را از زحمت
اغیار خالی کرده است و تختگاه خاص ساخته
لا یسعنی ارضی ولا سمائی وانما یسعنی قلب عبدی

المؤمن بعد ازین فرمان حق بر جمله اعضا و صفات غالب
آمد والله غالب علی امره هیچ عضوی و صفتی
نتواند که بطبع خود تصرفی کند الا بامر و اشارت حق
کنت له سمعا وبصرا ولسانا فبی یسمع وبی یبصر
وبی ینطق وبی یبطش پس درین مقام دل محل ظهور
جملگی صفات حق گردد و چون صفات بر دو نوع است
صفات لطف و صفات قهر و دل مظهر این دو
صفت گشت حضرت عزت گاهی بصفت لطف
آشکارا شود بر دل و گاه بصفت قهر دل بین ستم در
تصرف و تقلب ظهور این دو صفت باشد و خواجه علیه
السلام اشارت فرمود قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع
الرحمن یقلبه کیف یشاء اشارت برحمانیت کرد
با الوهیت نکرد زیرا که دل محل استوای رحمانیت گشت
چنانک در اول گفتیم وصلی الله علی محمد وآله اجمعین

فصل سیم در تعلق روح بقالب و حکمت

قال الله تعالی یسألونک عن الروح قل الروح من
امر ربی و قال النبی صلی الله علیه و سلم الارواح
جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها
اختلف. بدانک روح انسان از عالم امرست
و اختصاص قربی دارد بحضرت که هیچ موجود
ندارد چنانک شرح آن در فصل گذشته گفته شد
است. و عالم امر عبارت از عالمی است که مقدار و کمیت
و مساحت نپذیرد بر ضد عالم خلق که آن مقدار و کمیت
و مساحت پذیرد. و اسم امر بر عالم ارواح از آن معنی
آمد که باشارت کن ظاهر شد بی توقف زمانی
و بی واسطه ماده. و اگرچه عالم خلق هم باشارت کن
پدید آمد اما بوسایط مواد و امتداد ایام. خلق السموات
و الارض فی ستة ایام. و آن اشارت که می فرماید قل الروح
من امر ربی. من امر ربی یعنی از منشأ کاف و نون
خطاب کن برخاسته بی تدبیع فطرت ماده و هیولا
که بزعم طایفه است. حیات از صفت حی
با وی قایم بصفت قیومی گشته. و ما ذکر عالم الارواح آمد
و عالم الارواح منشا عالم ملکوت شد و عالم ملکوت
مصدر عالم ملک بود. جمله عالم ملک بملکوت قایم
و ملکوت بارواح، و ارواح بروح انسانی قایم و روح بصفت

قایم وارواح

قیومی قایم. فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه
ترجعون. هرچه در عالم ملک و ملکوت پدید می آید جمله
بوسایط پدید می آید الا وجود انسان که ابتداء
روح او باشارت کن پدید آمد بی واسطه و صورت
قالب او تخمیر هم بواسطه یافت که خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا. در وقت ازدواج روح
و قالب تشریف و نفخت فیه من روحی بی واسطه ارزانی
داشت. و اختصاص اضافت من روحی کرامت

فرمود یعنی روح بحیاتی چنانکه ایجاد وجود روح ان
صفت محیی حق بود اضافت هم بحضرت کرد که من
روحی و این دقیقهٔ عظیم است سر کمال مرتبهٔ روح در تحلیه
اوامد بصفات ربوبیت تا خلافت ان حضرت را شاید
و درین معنی مذاهب مختلف بیشتر روند کاین طایفه برانند
که تا تزکیه نفس حاصل نیاید تحلیه روح میسر نشود و طایفه
گفته اند که بی تحلیه روح تزکیه نفس میسر گردد هم بران
منوال که در فصل تصفیه دل شرح رفت مشایخ ما
قدس الله ارواحهم برانند که اگر مدت عمر در این تزکیه
بسر برند نفس تمام مزکی نگردد و کس بتحلیه روح نپردازد
ولکن چون اول نفس را بقید شرع محکم کردند روی
بتصفیهٔ دل و تحلیه روح آوردند بر قضیهٔ من تقرب
الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت
الیه باعا الطاف خداوندی باستقبال کرم بهدایه
و تصرفات جذبات عنایت فیض فضل الوهیت متواتر

از امر او بود اضافت وجود روح
باموجود کرد که سر امر تی چون ایجاد
روح از صفت محیی

گردد و من اتانی یمشی اتیته هروله بیک لحظه چندان
تزکیه نفس را حاصل شود که بمجاهده همه حاصل نیامدی

جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین

ولیکن در بدایت حال روح طفل صفتست او را میبایستی
باید تا مستحق تحلیه گردد زیرا که روح تا در اماکن
روحانی بود پیش از جسم انسانی تعلق نا گرفته بر مثال
طفلی بود در رحم مادر که انجا غذای مناسب آن مکان
یابد و او را عملی و شاختی باشد لایق آن مقام ولیکن از
غذاهای متنوع و علوم و معارف مختلف که بعد از
ولادت توان یافت محروم و بی خبر باشد همچنین
روح را در عالم ارواح از حضرت جلت غذایی که
مدد حیات او می کند مناسب حوصله و همت روح
دران مقام و بر کلمات علوم و معارف اطلاعی
روحانی داشت ولیکن از غذاها کوناکون ابیت

عندری بطعمی و سفتی محروم بود و از معارف
و علوم جزئیات عالم شهادت که بواسطهٔ آلات
حواس انسانی و قوای بشری و صفات نفسانی حاصل
توان کرد بی خبر بود و در آن وقت که بقالب پیوست
چون طفل بود که از رحم بمهد آید اگر پرورش بوجه
خویش نیابد زود هلاک شود پس مادر مهربان او را
گهواره نهد و دست و پای او در بندد تا حرکات طبعی
نکند که دست و پای خود بشکند هلاک کند و آنکه او را
از غذاهای این عالم که هنوز غریب است نگاه دارد
که هنوز معده قوت هضم غذای این عالم ندارد او را هم
بغذا پرورند از آن عالم که او نه ماه در وی بوده است
و با غذاها آنجا خو کرده و آن شیر است تا مدتی بر آید
و با هوای این عالم خوگر شود بتدریج او را بغذاهاء
لطیف پرورش دادن گیرد تا معدهٔ او بدین غذاها
قوت یابد آنگه غذاهای کثیف را مستعد شود که حرکت

دوست و تارها عنیف دین را مدد از آن بود همچنین
طفل روح چون بمهد قالب پیوست تمام دست و پای
تصرفات او را بر بندند با اوامر و نواهی شرع بیاید بست
تا حرکات بر مقتضای طبع حیوانی نکند که خود را هلاک
کند تا دست و پای صفات روحانی کژ کند یعنی مبدل
کند بصفات نفسانی و او را از دوستان طریقت و همچنین
شیر تصفیه و تخلیه می دادن که آن هم غذاییست از آن
عالم که او چندین هزار سال آنجا مقیم بوده است و از آن
نوع غذا پرورش یافته تا دل که او را بمثابت معده است
طفل بدان غذا قوت یابد و مستعد آن گردد که اگر در
عالم شهادت از غذاها متنوع معاملات حلاوت
که وجعلکم خلائف الارض تناول کند که قوت تحمل
اعباء امانت بدان توان یافت او را مضر نباشد بل که
مقوی و مغذی او گردد و چنانک آنجا طفل آن شیر
از پستان مادر خورد ما از پستان دام و پرورش [illegible]

ایشان باید و مراتب ادراک گردد اینجا طفل روح شرطریعت
وحقیقت که پستان مادر نبوت توان خورد یا از دایه
ولایت وپرورش از پی یا شیخ که قائم مقام نبی است تواند
گرفت ومراتب ادراک شود وانچ گفتیم طفل روح چون
مهد قالب بیوست تمام این تمامی آنست که بوقت
بلاغت حاصل آید که وقت ظهور آثار عقلست ودوران
عهد انک تصرف نفخهٔ حق در شکم مادر بطفل می پیوندد
تا بانکه که حد بلوغست این نسبت دارد که وقت ولادت
طفل بعضی اعضا بیرون آید و بعضی بیرون نیامده تا آنکه
که اعضا طفل تمام از مشیمه بیرون آید و بدست قابله
رسد زیرا که روح را تعلق با قالب بتدریج می آید تا
قالب در رحم باشد تعلق روح با قالب با او بحیوة بود
که حرکت میکند آنست تعلق او کولش تمام نامده بود
بدین چشم نبیند وبدین گوش نشنود چون از رحم بیرون
آید تعلق او کولش پدید آید اما بقوای بشری مندرج

پدید آید بمجتس بهر موضع از قالب که محل صفتی از صفات
انسانی است تعلق تمام نگیرد مگر بعد از ظهور آن صفت
در آن محل چنانک حرص وغضب وشهوت ودیگر
صفات هر یک را موضعی ومحلی معین است تا آن صفت
در آن محل ظاهر نشود روح بدان موضع تعلق تمام پدید
نیاورد آخرین صفتی که انسان را ظاهر شود تا او
انسان مکلف ومخاطب تواند بود شهوتست چون
شهوت ظاهر گشت وروح بدان صفت ومحل تعلق
گرفت از مشیمهٔ غیب تمام بعالم شهادت بیرون
آمد اگر صاحب سعادتست در حال بدست قابلهٔ نبوت
رشد او را در مهد شریعت دست و پای او را بقید
اوامر ونواهی بربندد وبپستان طریقت وحقیقت می
پرورد وپرورش او در آنست که تعلق روح از آزادوا
قالب با آنچه لیست بواسطه حواس وقوای بشری ودیگر
صفات حمل شد دیج باطل کند زیرا که او را این هر یکی

واسطهٔ

حجابی وبعدی شده است از حضرت عزت وباهر حرز
که انس گرفته است وبگوش آمد طبع درو او بحکم آن حیثیت
پای او شده است وسلسله گردن او آمده ووحشتی باحق
پدید آورده واز ذوق شهود آن جمال باز مانده چون بیکی
از تعلقات باطل میکند حجاب وبندی وغل از وی برمی
خیزد وقربی پدید می آید ونسیم صبا سعادت بوی انس
حضرت بمشام جانش میرساند فریاد میکند بیت
نسیم الصبا اهدی الی نسیما من بلدة فیها الحبیب مقیما
باد آمد وبوی زلف جانان آورد
وان عشق کهن باشده ما نو کرد
ای باد تو بوی لبنانی داری زنهار بگرد هیچ بیگانه مگرد
اینجا طفل روح پرورده دو مادر شد از یک جانب از
بستان طبیعت شیر قطع تعلقات مالوفات طبع میخورد
واز یک جانب از بستان حقیقت شیر ارادت غیبی ولوایح
ولوامع انوار حضرت میخورد واو میان دو رضعه وغدیر تا آنکه

که مقربات واردات وتجلیها انوار روحانی روح از بند
تعلقات جسمانی آزاد شود واز حبس صفات بشری خلاص
یابد وبا مرتبه فطرت اول رسد وباز مستعد استماع خطاب
الست بربکم گردد وجواب بلی قیام نماید اینجا چون
روح از لباس بشریت بیرون آید واز تصرف وهم
وخیال ازو منقطع شد همه در ملک وملکوت نشست بروی
عرضه دادند تا در ذرات آفاق وانفس جمله آیات
بینات حق مطالعه کند در حالت اگر بدریچه حواس بیرون
نگرد در هر چیزی که نگاه کند آثار حق در وی مشاهده
آمد آن بزرگ از اینجا گفت ما نظرت فی شیء الا ورأیت الله
فیه اینجا عشق صافی گردد واز حجب عزت وشین
وفاق بیرون آید همه عشق بروح در آویزد وهم روح
بعشق درآمیزد واز میان عشق وروح دوگانگی برخیزد
یگانگی پدید آید هر چند که روح خود را طلبد عشق را یابد
بس کز غم عشق ماه روی خوردم خود را بمیان عشق در گم کردم

تا اکنون زندگی قالب بروح بود اکنون زندگی روح بعشق بود
گر زنده همی بینیم ای عشق بدست ناطق نه‌ای که در تنم جانی هست
مرده بعشقم نه بجان زنده‌ام جان اندر طلبت باده‌ام بر کف دست
در مقام عشق قایم مقام روح گردد و در قالب نیابت او
روح پروانه شمع جمال صمدیت شود و بدان دو شه پر ظلومی
و جهولی که از تعلق عناصر حاصل کرده است و فایدهٔ تعلق
عناصر خود همین بود گرد سرادقات بارگاه پروانه‌گی کند
و همچون عاشقان سرمست بدو زبان بیدل این ضعیف می‌سراید
شمعست رخ خوب تو پروانه منم دل خوش غم تو ست ملکانه منم
دیخر سر زلف که بر گردن تست سر گردان شده نه که دیوانه منم
درین مقام الطاف دوست من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا اشتغال کند که روح را بر بساط انبساط راه
دهد و ملاطفه و معاشقه یحبهم و یحبونه در میان آرد
و مخاطبات و مکالمات عاشقانه آغاز نهد و مناسب
معنی بیت این ضعیف بر خطاب و بر عتاب می‌بندد

لبی عاشق اگر بگوری کام زدن مردم باید که تنگ بر بام زدن
بر رسته دوستی بدست دهند کز نواش چو شمع در کام زدن
چون رطلهای گران از این معاتبات انا سنلقی علیک
قولا ثقیلا بکام روح رسد و نا ثران با جزای وجود
او یا حش کرد از سطوات شراب هستی روح روی در
نیستی نهد و از آبادی وجود روی در خرابات خرابی
فنا آرد **شعر**
دوش مرکوشه بری در خرابات آمده ست
آب چشمش با صراحی در مناجات آمده ست
می غسل کرده بدستش مست که سجده شود
بر فاسق بین که چون صاحب کرامات آمده ست
روح را یکچند در منزل اعراف صفت که میان بهشت
عالم صفات خداوندست و دوزخ عالم هستی بدارند
و شراب شهود لقای صفات وجود از و محو می‌کنند
معنی شود که یوسف را علیه الصلوة با نصد مال بدر

بهشت ندارند و در بهشت نگذارند تا الاشر اهل دنی از ذکر
بکلی محو شود و نزعنا ما فی صدورهم من غل بهمین اشارتست
مس در احتباس و غلبات شوق او بحضرت و تصرفات و ارادا
عیسی انواع کرامات ظاهر و باطن پدیدار کرد

وَأَسْبَغَ عَلَيْكُمْ نِعَمَهُ ظَاهِرَةً وَبَاطِنَةً

اگر رونده در مقام دیدن نعمتها باز نگردد بچشم خویش لطف
از حضرت منعم باز ماند و اگر خال متابعت در دیدهٔ جان
کشد و بحلیهٔ ما زاغ البصر و ما طغی متحلی شود مستعد
مطالعه آیات کبری گردد ما هنا تسکب العبرات
این لغزشگاه است که چون صدیق صدیق پای خیال امتحان
رنجه شد و آب بان بیامد لی پس روندگان صادق و طالبان
عاشق که در خرابات ارواح بجام کرامات مست
طافح شدند و ذوق شرب این شراب یافته و در
مستی عجب و غرور افتادند و هرگز روی هشیاری و بیداری

ندیدند شعر نه می خورده نه در خرابات شده
مخمور فتاده زری بات شده در حجب اصحاب الکرامات
کلهم محجوبون بماندند و آن کرامات را رایات و فخر خود ساختند
و زنار خوش آمد از پرستیدند و روی از حق بگردانیدند
و روی بخلق آوردند نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر
ای قبله هر که مقبل آمد کویت روی دل رحمت عیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی فردا بکدام دیده بیند رویت
یا صاحب دولتان ان الذین سبقت لهم منا الحسنی
اولئک عنها مبعدون در نعمت کرامات نظر بر منعم نهند نه
بر نعمت و ادای شکر نعمت بر منعم گزارند تا بر قضیه لئن
شکرتم لازیدنکم مستحق جود منعم گردند شعر
حاشا که دلم از تو جدا داند شد یا با کس دیگر آشنا داند شد
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست وز کوی تو بگذرد کجا داند شد
وظیفه عبودیت روح درین مقام آنست که ملازمت
این عتبه نماید و از جمله اغیار دامن همت درکشد و سه طلا

ق

برگوشه چادر دنیا و آخرت بندد و بدرجات علما و نعیم بهشت
همت سر فرو نیارد و بیت لیکن ضعیف با ورد و فن خود سازد
تا بر سر ما سایهٔ شاهنشه ماست • **بیت** کونین غلام و چاکر درگه ماست
گلزار بهشت و حور خادمهٔ ماست • زیرا که برون کون منزلگه ماست
واگر مقامات صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت بر او عرضه کنند
هیچ التفات نکند و همه را بپشت پای زند و محمّد وار سر کوچه
نظرگاه دارد و اگر هر لیرا خطاب رسد که ای بنده چه
خواهی گوید بنده را خواسته نیست زیرا که خواست روی در هستی
آرد و ما در نیستی می زنیم این راه بشنابشت افتد و اگر
هر لیرا سال برین آستانه تا ملتفت نماید باید که ملول نگردد
وروی از این درگاه نتابد **شعر**
ز کویش ای دل بدرد پای باز کش • وگر چه دائم کس باده بپای تو نیست
بر آستانه سر درد بر زمین بر زن • که پیشگاه سرای جلال جای تو نیست
جمله انبیا و اولیا درین مقام عاجز و متحیر شده اند که این
جای تقدم انسانیت راه نمی شاید سپرد و بیازوی رجولیت

گوی کول خود نمی توان برد **شعر**
گفتمست وصل تو و خلعت مستطر • وین کار دولتست کنون تا کرا دهد
درین مقام چون هر چند که در جعبهٔ جهد بود انداخته
و هیچ برنشانه قبول نیامد سپر جلادت بباید انداخت و بدان
عجز بباید در آمد **بیت**
ای دل بگذر که اندرین افتادگی در آب
ورنه بسوزد چشمی با عشق که بر آب
اینجا مقام ناز معشوق و کمال نیاز عاشقست تا این غایت روح
با هر چه بود داشت همه در بشن در عشق می باخت چون
مفلس و بیچاره گشت اکنون بدست جون نیست جان در باید باخت
شعر
جانباز که وصل او بدستان ندهند
شیر از قدح شرع بپستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می نوشند
یک جرعه بخویشتن پرستان ندهند
هر وقت چون نسیم نفحات الطاف حق از مهب عنایت مشام روح

می رسد یعقوب وار با دل گرم و دم سرد می گوید

إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ

چون یوسف باغ در چمن می آید ٭ بوی زلیخا سوی من می آید
یعقوب دلم بغم زبان می گوید ٭ فریاد که بوی پیرهن می آید

چندان غلبات شوق و بلای عشق روح را پدید آید که از
خودی خود ملول گردد و از وجود سیر آید و در هلاک
خود کوشد و حسین منصوروار فریاد می زند که بیت

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی ٭
وحیاتی فی مماتی ومماتی فی حیاتی ٭
ای دوست برگ آن جهان خرسندم ٭
صد تحفه دهم اگر کنون بکشندم ٭

درین حضرت که روح را ابواب عزت باز دارند و بشکسته
فراق و درد اشتیاق مبتلا کردند دیوانگی پروانگی
درو پدید آمد ٭ هر حیله که در تصرف عقل آید ٭

کردیم کنون نوبت دیوانگیست ٭ درین اضطرار عجز
و انکسار روح از خود و معامله خود مایوس گردد
و بحقیقت بداند که الطلب رد و السبیل سد
خود را بینداز و از وبود بدو نالد بیت

قد تحیرت فیک خذ بیدی ٭ یا دلیلا لمن تحیر فیکا
جانم از درد تو چنین بود دوش ٭ مونسم یاد روی پروین بود دوش
نالهٔ من تا بوقت صبحدم ٭ یا غیاث المستغیثین بود دوش

چون دود نالهٔ از سوخته در مقام اضطرار بحضرت رحیم
باز رسید برقضیهٔ امن یجیب المضطر اذا دعاه تیغ
عزت از پیش جمال صمدیت بر انداز و عاشق سوخته
خود را از راه لطف بنوازد بیت ٭

برخیز و بیا که خانه پرداخته ام ٭ وز بهر تو راه بر انداخته ام

چون شمع جمال صمدیت در تجلی آید روح پروانه صفت
پر و بال بگشاید چندان اشعه شمع هستی پروانه را به
پرتو تجلی وجود پروانه را کلیه صفات شمعی بپالاید زبانه

شمع جلال احدیت چون شعله برارد یکبارگاه در خرمن
پروانه روح بشکدارد **شعر**
در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند
با وصل تو سود و ماتمم هیچ نماند
یک نور تجلی تو ام کرد چنان
کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند
اینجا نور جمال صمدی روح روح کردد منه
اولئک کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح
اگر از جان باخته شد اینک جانی که هرگز باخته نشود
عشق آمد و جان ما فرا جانان داد معشوقه ز جان خویش ما را جان داد
عتبهٔ عالم فناست و سرحد عالم بقا بعد ازین کار ترست
روح بتجلیهٔ جذبات الوهیت مبدل شد الکون یک نفس
از انفاس او بمعامله ثقلین برابر جذبه من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین

تا از کمونه بیا مرها که او نهان زداد یک یکبه نصد منزل جان بتوان داد
دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی
فاوحی الی عبده ما اوحی وصلی الله علی محمد واله اجمعین
فصل
در بیان احتیاج بشیخ در تربیت نفس
انسان و سلوک راه قال الله تعالی قال له موسی هل
اتبعک علی ان تعلمنی مما علمت رشدا وقال النبی
صلی الله علیه وسلم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته
بدانک در سلوک راه دین و وصول بعالم یقین از شیخی
کامل راهبر راه شناس صاحب ولایت صاحب تصرف
کزیر نباشد
از مرحه بجز می است گویا هیچ و انکه ز کف تیان خرکاهی
اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری

موسی را علیه السلام با کمال مرتبهٔ نبوت و درجهٔ رسالت
و اولوالعزمی در ابتدای ده سال ملازمت خدمت شعیب
همی بایست تا استحقاق شرف مکالمهٔ حق یابد و بعد از آنک
بدولت کلیم اللهی و سعادت

وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ

موعظة وتفصيلا لكل شيء رسیده بود و پیشوای دوازده
سبط بنی اسرائیل یافته و حمل کلی توریت از ملقن حضرت
تلقی کرده و دیگر باره در دبیرستان تعلم علم لدنی از معلم
خضر التماس اعداد متابعت بایست کرد

هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْتَ رُشْدًا

و آنکه معلم او را اولین تحفه الفت این بود انک لن تستطیع معی
صبرا می نوشت در واقعه مگر
شوری که در دو سرا از جان قربانست
چه جای دم لاف زبان بی سامانست

مفتون و مغرور و محجوب از راه کسی است که پندارد بادیهٔ
بی پایان کعبهٔ وصال بسیر قدم نسبتی بی دلیل و بدرقه
قطع توان کرد هیهات هیهات لما توعدون
اگرچه در هدایت هدایت نه پیغامبر حاجت است
نه شیخ و آن تخم طلبست که در زمین دلها جز با شعاع
نظر عنایت بعثه خواجه علیه الصلوة چندانک
توانست جهد نمود تا این تخم در زمین ابوطالب
اندازد بی خدای نتوانست با او گفته

إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي

من يشاء ۰ بخدای ار کسی تواند شد بی خدای از خدای برخوردار
لیکن هرکجا آن تخم هدایت در پرورش پیغمبر و شیخ
حاجت افتد که وانک لتهدی الی صراط مستقیم
بدانک احتیاج مرید سالک بشیخ واصل از وجوه
بسیارست اول آنک راه ظاهر کعبهٔ صورت بی دلیل

راه شناس نمی توان برد با آنکه روندهٔ این راه هم دیده دارد
هم قوت قدم هم راه ظاهر است و هم مسافت معین اما
که راه حقیقت است صد و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت
و عنصر رسالت قدم زده نشان یک قدم ظاهر نیست

مردان رهش بهمتی دیده روند … زان در ره عشق هیچ پی پیدا نیست

و مبتدی سالک این راه اول نه نظر دارد نه قدم با آنکه
ابتدا جمله را از دروازهٔ ظلومی و جهولی بیرون برده اند تا
هیچ کس از خود دم بینائی و شناسائی این ره نزند
خواجهٔ کائنات را می گفته

مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ وَلٰكِنْ

جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا بیابان
بی پایان نفس را شد که بی دلیلی زنده بخش نتوان رفت
و هر دوم همچنانک در راه صورت سراق و قطاع الطریق

بسیار است بی بدرقه نتوان رفت در راه حقیقت زخارف
دنیاوی زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین
والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل
المسومة والانعام والحرث و نفس و هوا و اخوان السو
و شیاطین جمله راه زنان اند بی بدرقهٔ صاحب ولایتی نتوان
رفت و هر بیشتر در راه مزلات و آفات و شبهات
بسیار است و عقبات گوناگون بیشمار است تا فلاسفهٔ
بیشماری در خندق و ورطهٔ تمایل شبهات افتاده
و دین و ایمان بباد داده اند و همچنین دهری و طبایعی
و براهمه و اهل تشبیه و معطله و اباحیه و اهل اهوا
و بدع جمله آنند که بی شیخ و مقتدا در سلوک این
راه شروع کرده اند عقبات و مزلات قطع نتوانستند
کرد هر یک در وادی آفتی و شبهتی دیگر از راه
بیفتادند و هلاک گشته

تو چون موری و این ره هست همچون موی تا دانی …

نسخه

بیت مرو پنهان بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

صاحب سعادتان که در حمایت ولایت مشایخ کامل سلوک کرده
اند بر جمله آفات و فترات رسیده اند و جملگی شبهات
مطالعه کرده و باز دیده و دانسته که هر طایفه را از اهل
اهوا و بدع از کدام فترت به دوزخ برده اند ولیکن آن
صاحب سعادتان در پناه دولت صاحب ولایتان از آن فترات
بسلامت عبور کرده اند وجه چهارم آنکه روندگان را از ابتلا
و امتحان گوناگون که سرتاسر راه از آنست و عقبات و فترات
بسیار است شیخ صاحب تصرف باید تا بتصرف ولایت
مرید را از وقفه و فترت باز استاند و بازگرمی طلب
و صدق ارادت در وی پدید آرد و بلطایف الحیل بعض
ملالت و فترت کلی از طبع او بیرون برد و بعبارات
و اشارات لطیف داعیه شوق در باطن او پدید آرد که

وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَىٰ تَنْفَعُ الْمُؤْمِنِينَ

وجه پنجم در این راه رونده را علل و امراض در نهاد پدید آید
و بعضی مواد فاسده غالب شود و مزاج طلب و ارادت
انحراف پذیرد که بطبیب حاذق حاجت افتد تا معالجه بصنوف
در ازالت مرض و تسکین مواد کوشد و الا از راه باز ماند
و بسیار از آفات در ابتدا مرید را حاصل باشد تا ازالت
از طبیب القلوب با دویه صالح نکند استطاعت سلوک
ممکن نگردد و باز چون در راه بدین آفات و علل بعضی
مبتلا شود شیخ که طبیب حاذق است حاجت افتد و الا همچو
دیگر روندگان در مقامی از مقامات باز ماند و باقی معلول
گردد که خوف خلل ایمان باشد چنانک در هر منزل
و مقام این راه صد هزاران هزار صادق و صدیق
منقطع شده اند و بعضی‌ها معلول گشته و ایمان
باد داده وجه ششم آنکه سالک در این راه بعضی
مقامات روحانی رسد که روح او از کسوت بشریت
و لباس آب و گل مجرد شود و پرتوی از ظهور انوار

صفات حق بدو پیوندد و او بجملگی انوار و صفات نامتناهی
روحانی بر سالک تجلی کند رسوم و اطلال باطل بشریت
در زهوق آید جاء الحق وزهق الباطل محقق گردد درین
مقام چون آینه دل صفا یافته است بدان عکس تجلی
روح گردد ذوق انا الحق و سبحانی در خود باز یابد
غرور پندار یافت کمال و وصول بمقصد حقیقی در وی
پدید آید نظر عقل و فهم و وهم او ادراک آن نکند البته که
کسی از انبیا و اولیا ازین مقام فراتر رفته است در چنین
ورطه اگر نه تصرفات ولایت شیخ کامل که صورت لطف
حق است دستگیر او شود خوف زوال ایمان باشد
و آفت حلول و اتحاد هم درین مقام توقع توان داشت
پس شیخ کامل واقعه شناس باید تا او را بتصرف ولایت
ازین پندار بیرون آورد و آنچه مافوق این مقامست در
نظر او آورد و بدان تشویق کند تا مرید ازین مزله خلاص
یابد و دیگرباره روی براه نهد و الا درین عقبه چنان

بند شود که بهیچ وجه خلاص نتواند یافت والله اعلم
وجه ششم آنکه رونده را در سلوک راه نمایشهای غیب
پدید آید و وقایع بر وی کشف شود از بهر آنکه اشارتی بود
از غیب بنقصان و زیادت مرید و دلالت سیر و ترقی
او و نشان صفا و کدورت دل و معرفت صفات ذمیمه
و حمیده نفس و علامت حجب دنیاوی و آخرتی و احوال
شیطانی و نفسانی و رحمانی و دیگر معانی از وقایع که در
حد حصر نیاید و مبتدی بر ین هیچ وقوف ندارد و شناسه
زیرا که این همه زبان غیب است و زبان غیب هم اهل غیب
دانند شیخ باید که موید بتایید الهی و معلم بعلم لدنی و آیات
غیبی چنانکه یوسف ع گفت
رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ
تا بیان وقایع و کشف احوال مرید کند و او را بتدریج زبان
غیب در آموزد و معلم و ترجمان او باشد و الا از آن اشا

و معارف محروم ماند و ترقی میسر نشود و معرفت مقامات
حاصل نیاید وجه هشتم آنک هر سالک که سیر بقدر قوت
قدم خویش کند بسالها مسافت یک مقام از مقامات این
راه قطع نتواند کردن زیرا که روش مبتدی از روش
موران ضعیف کمتر باشد شعر
هر مور کجا قطع کند این ره را کین ره نه بپای هر کسی یافته‌اند
و بعضی مقاماتست درین راه که عبور بران بطیران
تواند بود و مبتدی را طیران میسر نشود که او بر مثال
بیضه بمقام مرغی نرسیده و بمقام مرغی جز بتصرف مرغ
نتوان رسید پس شیخ مرغ صفتست مرید چون خود را
بر پر و بال ولایت او بندد مسافتها بعید که بعمرها بخودی
خود قطع نتوانستی کرد بر شهپر همت شیخ باندک روزگار
قطع کند و در عالمی که طیران نتوانستی کرد بتبعیت شیخ
طیران کند این ضعیف در خوارزم سالکی را دید اورا
شیخ ابوبکری گفتندی از خراسان از ولایت جام بود

از جمله مجذوبان حق بود شیخی معین نداشته بود اما
بتصرفات جذبات حق مقامات عالی یافته بود و از بسی
عقبهای عظیم گذشته و قطع مسافتها کرده با این ضعیف
در بیان مقامی از مقامات سخن میراند گفت بعد از آن
که چهل و پنج سال سیر کرده بودم بدین مقام رسیدم
از صعوبت احوال این مقام دو سال خون شکم پدید
آمد و بسی خون خوردم و جان دادم از راه صورت
و معنی تا حق تعالی ازین عقبه‌ام داد این ضعیف این
حکایت در خدمت شیخ خویش سلطان طریقت
و مقتدای حقیقت مجد الدین بغدادی رضی الله عنه
باز گفت بر لفظ مبارک او رفت که هر کسی قدر مشایخ
نشناسد و حق ایشان نتواند گزارد ما را مریدانیست
که بدو سال داد سلوک این راه از مبادی طریقت تا
نهایت حقیقت بداده اند و چون بدین مقام رسیده اند
بیک روز یا بدو روز ایشان را ازین مقام عبور داده ایم

که چنان عزیزی بعد از مجاهده چهار و پنج سال و مجرّدی
خود دو سال درین مقام نماند و از همه رنج می بیند وجه
نهم آنکه سلوک این راه مرید را بواسطهٔ ذکر تواند بود و ذکر
که خود گوید تمام معتمد نباشد تا آنکه که تلقین از شیخی
کامل بستاند چنانکه شرح آن در فصل احتیاج تلقین
ذکر از شیخ گفته آید ان شاء الله تعالی وجه دهم آنکه در
حضرت پادشاهان صورتی اگر کسی خواهد که درجتی
یا مرتبتی یابد یا منصبی یا ولایتی ستاند اگرچه استحقاق
آن ندارد یا خدمتی لایق آن منصب کرده نبود و برخورد
چون بحمایت مقرّبی از مقرّبان حضرت پادشاه رود
و خود را برو بندد آن مقرّب مقبول القول و منظور نظر
پادشاه باشد آن التماس در حضرت عرضه دارد پادشاه
در عدم استحقاق و کم خدمتی آن شخص ننگرد در حقوق
سابق و مکانت و قربت این مقرّب نگرد و قول او رد
نکند و التماس مبذول دارد که اگر آن شخص خود طلب

کردی هرگز نیافتی در حضرت پادشاه حقیقی بندگان
مقرّبند که اگر التماس کنند که عالم را سکونه کن مبذول
دارد

رُبَّ اَشْعَثَ اَغْبَرَ ذِی طِمْرَیْنِ لَا یُؤْبَهُ بِهِ لَوْ اَقْسَمَ

علی الله لَاَبَرَّه · این مقام شروبا بر بندگان این درگاه هست
آنجا که ملوک و سلاطین دین اند · و معتمدان عالم غیب اند
ایشان را در حضرت نازها و آبروها است که در بیان
و تقریر نگنجد · اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت
ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر · دیگر وجوهات
بسیار هست و اما برین اختصار افتاد تا باطناب و تطویل نینجامد
مد

فصل دهم

در بیان مقام شیخی و شرائط و صفات آن

قال الله تعالی فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا
و علّمناه من لدنا علما · و قال النبی صلی الله علیه و سلم لا تزال
طائفة من امتی قائمین علی الحق لا یضرهم من خذلهم بدانکه

حق تعالی حضرت را علیه السلام اثبات شیخی و مقتدائی کرد
و موسی را علیه السلام بمریدی و تعلم علم لدنی بدو فرستاد
از استحقاق شیخوخیت او این خبر می دهد که عبداً من
عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما
مرتبهٔ حضرت را علیه السلام اثبات می فرماید اول اختصاص
عبدیت حضرت که من عبادنا دوم استحقاق قبول
حقایق از ایتاء حضرت بی واسطه که آتیناه رحمة
من عندنا سیوم خصوصیت یافت برحمت خاص از مقام
عندیت بی واسطه که آتیناه رحمة من عندنا چهارم
شرف تعلم علوم از حضرت و علمناه پنجم دولت یافت
علم لدنی بی واسطه که من لدنا علما و این پنج رکن است
که بنای اهلیت شیخی و استعداد مقتدائی بر آنست شیخ
باید که بدین خاصیت مخصوص گردد و بخصال دیگر
موصوف شود که شرح آن بیاید ان شاء الله تا شیخی
و مقتدائی را شاید اول مقام عبدیت است و تا

از رق ماسوای حق آزاد نشود اختصاص عبدیت من عبادنا
نیابد و سالک را تا با خود و سعادت و شقاوت خود
پیوند می ماند او آزاد نیست بزرگان گفته اند برده دربند
آن بندهٔ آنی و المکاتب عبد ما بقی علیه درهم دوم مقام
قبول حقایق از ایتاء حضرت بی واسطه و این میسر
نشود تا بکلی از حجب صفات بشری و روحانی خلاص نیابد
زیرا که هر چه از پس حجب آید بواسطه آید اگر چه بعضی چنان
نماید که بی واسطه است چنانک موسی علیه السلام بی واسطه
کلام می شنید و حقیقت واسطه بود گاه شجره واسطه بود
نودی من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب
العالمین و گاه ندای صوت که نودی من شاطئ الوادی
الایمن و تفصیل این هر کس فهم نکند و معلوم باد که کلام
حق بی حرف و صوت و ندا است اما موسی علیه السلام بواسطه
حرف و صوت و ندا تواند شنود و اگر بی واسطه توانستی

شنود اورا حوالت بصحبت خضر کردندی تا مصقل

إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا

بقایاء آثار صفات انسانی از آینه دل موسی محو کند در
بدایت نبوت خواص را علیه الصلوة چون دفع حجب بکمال
نرسیده بود وحی حق بواسطه می‌یافت که

نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ

در معراج چون کشف القناع حقیقی بود واسطه
از میان برخاست که فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ سیم یافت رحمت
خاص لی مقام عندیت واز خاص الخاص را باشد
زیرا که برخورداران از صفت رحمت سه طایفه اند
عوام وخواص بواسطه یابند وخاص الخاص بی واسطه
برخورداری یابند عوام وخواص رحمانیست وان
مقبول ومردود می یابد از بهر آنکه رزق وصحت

وشفقت بر عالم کافر ومسلم را هست واز آن خاصیت
صفت رحمانیست واگرنه از آثار این رحمت بودی
یک شربت آب بکافر ندادندی انچ فرمود سبقت
رحمتی غضبی این معنی بود وهم اینجا گفته اند
یا رحمن الدنیا وبرخورداری خواص از صفت رحیمی
است تا بواسطه قبول دعوت انبیا ونیابت انسان
نعیم بهشت یابند در آخرت که

نَبِّئْ عِبَادِي أَنِّي أَنَا الْغَفُورُ الرَّحِيمُ

وازینجا گفته اند یا رحیم الآخرة وبرخورداری خاص الخاص
از صفت ارحم الراحمین است بی واسطه چنانک انبیا را
بود ایوب علیه الصلوة را فرمود مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ
الرَّاحِمِينَ وموسی علیه الصلوة می گفت

رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ

وانت ارحم الراحمین اشارت برحمت بی واسطه است
از مقام عندیت که رحمة من عندنا وان از نتیجه تجلی
صفات الوهیت و محو آثار بشریت و تخلق باخلاق
ربوبیت است چهارم تعلم علوم از حضرت بی واسطه
وآن وقتی میسر شود تا بکلی از حجب صفات بواسطه
آید اگرچه بعضی چنان باشد که واسطه است چنانکه موسی
علیه السلام بی واسطه کلام می شنید لوح دل را از
نقوش علوم روحانی و عقلی و سمعی و حسی بکلی پاک کنند
وصافی تا این علوم بر لوح دل مثبت است شاغل
دل باشد از استعداد قبول علوم از حضرت بی واسطه
موسی را هم اگرچه علم توریت از حضرت حاصل
بود ولکن بواسطه الواح وکتبنا له فی الالواح فا[illegible]
صحبت خضر یکی دیگر آن بود تا دل او شایستگی کتابت
حق گیرد و زحمت الواح از میان برخیزد و این مرتبه
خواجه را بود علیه که فرمود اوتیت جوامع الکلم

انواع

و او را تعلیم قرآن از راه دل کردند نه از صورت کتب
الرحمن علم القرآن پنجم تعلم علم لدنی بی واسطه اگرچه
تعلم علوم از حضرت بی واسطه تواند بود که باشد اما
علوم لدنی نباشد چنانکه در حق داود علیه السلام
فرمود وعلمناه صنعة لبوس و علم صنعت زره از
علوم لدنی نبود و علم لدنی معرفت ذات و صفات حضرت
جلت تعلق دارد که بی واسطه متعلم و تعریف حق
حاصل آید چنانکه خواجه علیه می فرمود عرفت ربی
بربی و دانست این علم هرآن حاصل شود که از وجود خویش
بزاید تا بدین زادن از لدن خویش بلدن حق رسد چنانکه
خواجه علیه السلام فرمود

وَإِنَّكَ لَتُلَقَّى الْقُرْآنَ مِن لَّدُنْ حَكِيمٍ عَلِيمٍ

و عیسی علیه می فرماید لن یلج ملکوت السموات والارض
من لم یولد مرتین و این زادن ز بدان باشد که چون مرغ صادق

در ابتدا بر قضیه والذین جاهدوا فینا قدم در راه
طلب نهند و بکمند جذبات عنایت روی دل از مألوفات
طبع و مستلذات نفس گردانند و متوجه حضرت عزت
گردد حضرت عزت بر سنت لنهدینهم سبلنا
جمال شیخ واصل کامل سالک در آینه دل او بر وی عرضه کند
نه مجذوب که مجذوبان شیخی را نشایند اگرچه سالک
هم مجذوب شده اما مجذوب سالک دیگر است و مجذوب
مطلق دیگر و چون مرید صادق جمال شیخ در آینه دل مشاهده
کند در حال بر جمال او عاشق شود و قرار و آرام ازو
برخیزد منشأ جمله سعادات این عاشقی است و تا مرید
بر جمال ولایت شیخ عاشق شود از تصرف ارادت
واختیار بیرون نتواند آمد و در تصرف ارادت شیخ
نتواند رفت عبارت از مرید آنست که مرید مراد شیخ
بود نه مراد خویش پس وظیفهٔ او این بیت شود
ای دل اگر رضای دلبر باید آن باید کرد و گفت کو فرماید

گر گوید خون گری مگو از چه سبب ور گوید جان بده مگو کی باید
چون مرید صادق عاشق جمال ولایت شیخ باشد شایستگی
قبول تصرف ولایت شیخ در وی پدید آید درین حالت مرید
بر مثال بیضه بود در بیضگی انسانیت و بشریت
خویش نهفته شده و از مرغی که عبارت خاص
عبارت از آنست باز آمده چون بوقت تسلیم تصرف
ولایت شیخش کرامت کردند بیضه صفت شیخ او را
در تصرف پر و بال ولایت خویش کرد و همت عالی خویش
برو گمارد و مراقب حال او گردد تا بتدریج همچنانکه تصرف
مرغ در بیضه پدید می آید و بیضه را از وجود بیضگی
تغیر میدهد و بوجود مرغی مبدل میکند تصرف کیمیاء
همت شیخ وجود بیضهٔ مرید را مبدل کند بوجود مرغی
عبدیت خاص ولکن مرغ صورتی از راه قشر بیضه
بظاهر عالم دنیا بیرون می آید که او را از بهر دنیا آفریده
اند اما مرغ معنی از راه اندرون بدریچهٔ ملکوت

بیرون می رود زیرا که اورا از بهر آن عالم آفریده اند و چون
مرغ صورتی در عالم دنیا بود و آن مرغ که در بیضهٔ تعبیه
بود در ملکوت بیضه مستور بود تصرف این مرغ آن
ملکوت بیضه بصورت دنیا آمد اینجا مرغ ولایت شیخ
در عالم دنیا نیست زیرا که شیخ نه آن بروایش است
که خلق بینند شیخ حقیقی آن معنی است که در مقام عندیت
در مقعد صدق در زیر قبهٔ حق است که اولیائی تحت
قبائی لا یعرفهم غیری نظر اغیار برو نیفتد این ضعف
مردان ریش زنده یانی دکرند مرغان هوا ازایشان دکرند
منکر تو بدین چشم بدین سان کایشان
بیرون ز دو کون در جهانی دکرند
پس مرغ وجود مرید را که در ملکوت بیضهٔ انسانیت
مستور و موجود است تصرف همت شیخ اورا هم این
درجهٔ ملکوت بفضا هوای هویت آورد و از صلب
ولایت و رحم ارادت در مقام عندیت مقعد صدق

دنیاوی بود اکنون مرغ عندیت خاص حضرت گشت خواجه علیه ... نایبهٔ انسانیت م

عند ملیک مقتدر بزاید تا اکنون اگر بیضهٔ انسانیت
از مرغ عبد الله بوجود نیامده بود احمد می خواهد یأتی
من بعدی اسمه احمد چون بیضه بوجود آمد و در تصرف
پر و بال جبرئیل پرورش نبوت و رسالت یافت محمدش
خوانند که وما محمد الا رسول چون پرورش بکمال رسید
و از بیضگی تمام بمرغی پیوست و در مقام قاب قوسین
پرواز کردن گرفت عبدش خواند که
سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا
تا بدانی که مرغی مقام عبدیت خاص است و هذا
هر مرغی که درین مقام بدرجه مرغی رسیده است
شیخ را بشاید چنانک مرغان صورت نه هر مرغی
بیضه بتواند آورد مرغی باید که چون تصرف مرغ
و پرورش او بکمال یافت دیگر باره بیکچندی در تصرف
خود آید و داد تسلیم او بدهد تا تصرف خود بکمال

رسد و از و بیضه بدر آید و اگر بیضه تمام بریزد و کنکل
شود پس او را باز نشانند و بیضهها در زیر او نهند او را
اکنون تصرف در آن مسلم باشد و مقصود بحصول
بپیوندد همچنین مرید صادق چون داد تسلیم ولایت
شیخ بداد و بیضه وجود خلاص یافت دیگر باره در
مقام مرغی تسلیم تصرفات احکام قضا و قدر حق
باید بود و مدتی بار تحکمات احکام کشیدن و هستی
مرغ خود را بدل تصرفات حکمت قدیم داشتن و وجود
خود را فدای احکام ازلی ساختن تا در ازل از وجود
او چه خواست که از خود بماند خواهش حضرت را
بتبعیت مراد و کمالات وجود خود نا طلبیدن که آن
حضرت بتبعیت را نشاید چون یک چندی برین قضیه
تسلیم تصرفات واسطه بود بیضهها اسرار و معانی
و حقایق و علوم لدنی درو بوجود آمدن گیرد چون
صدف بدان دُرر ولایی حامله شود انوار ان حقائق

از دریچهها نطق و نظر او بر تو اندازد و خود مستعد مریدان
صادق را بیضه قابل تصرف این حدیث گرداند چون
مدتی گذرد همه تمام شود و هنگام تصرف در بیضهها
در آید اشارت جو بالها از شیخ که صورت اشارت
حقیقت او را بمقام شیخی نصب کند و تربیت بیضهها
وجود مریدان اجازت دهد و با این همه شرایط مقام
شیخی در حد حصر نیاید اما باید که با این ارکان که مذکور
آمد بیست صفت درو موجود باشد بکمال که اگر
یک صفت را از جمله نقصان باشد بقدر آن خلل
و نقصان بمرتبه شیخی باشد و آن بیست صفت یکی
علم است که بقدر حاجت ضروری باید که از علم
شریعت باخبر باشد تا اگر بمسئلهٔ ضروری محتاج شود
از عهده آن بیرون تواند آمد دوم اعتقاد است باید
که اعتقاد اهل سنت و جماعت دارد و بدعتی
آلود نباشد تا مرید را در بدعتی نیندازد که

معامله اهل بدعت منحرف و متنفر نباشد ششم عقلست
باید که با عقل معاش دنیاوی بکمال دارد تا تربیت مرید
بشرائط شیخیت تواند نمود چهارم سخاوتست
باید که سخی باشد تا با حتیاج مرید قیام نماید و مرید را از
ماکول و مشروب و ملبوس ضروری فارغ دارد تا بکلی
بکار دین مشغول تواند بود پنجم شجاعتست باید که شجاع
و دلیر و دلاور باشد تا از ملامت خلق و زبان ایشان
نترسد و مرید را بقول هر کس رد نکند و او را از
حاسدان و بدخواهان نگاه تواند داشت ششم عفت
است باید که عفیف النفس باشد تا مریدی را از وی
بد نیفتد و فساد ارادت پدید نیارد که مبتدی ضعیف
قوت بود هفتم علو همت است باید که بدنیا التفات
نکند الا بقدر ضرورت و اگرچه قوت آن دارد که
او را دنیا مضر نباشد و در جمع مال نکوشد و از مال مرید
طمع بریده دارد تا مرید در اعتراض نیفتد و ارادت

۱۲۶

فاسد نکند چه مرید را هیچ آفتی ورای اعتراض نیست
بر احوال شیخ نیست هشتم شفقت است باید که بر مرید مشفق
باشد و او را بهیچ کار حریص نکند و باری بروی
ننهد که او تحمل نتواند کرد و او را بتدریج در کار
آورد و چون مرید در قبض باشد بتصرف ولایت از قبض
ازوی بردارد و او را بسط بخشد و اگر در بسط زیادت
فرا رود قدری قبض بروی نهد و بسط ازوی بستاند
و پیوسته از احوال مرید غافل نباشد نهم حلم است باید
که حلیم و بردبار باشد و بهر چیز زود در خشم نرود و مرید
را نراند مگر بقدر ضرورت تا دیب با مرید نفور نگردد
و از دام ارادت نجهد دهم عفوست باید که عفو را کار
فرماید تا اگر از مرید حرکتی بر مقتضای بشریت در وجود آید
درگذارد یازدهم حسن خلقست باید که خوش خوی باشد
تا مرید از درشتخویی نرماند و از وی اخلاق خوب فرا گیرد که
نهاد مرید آینه افعال و احوال و اخلاق شیخ باشد دوازدهم

قیام

ایثار است باید که درویش ایثار باشد تا مصالح مرید را بر
مصالح خویش ترجیح نهد و حظ خویش مریدی ایثار کند
ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
سیزدهم کرم است باید که کریم و باثبات باشد تا
مرید را بکرم ولایت غنی باشد چهاردهم توکل است باید
که درویش قوت توکل داشته تا بسبب رزق مرید متأسف
نشود و مرید را از خوف اسباب معیشت ایمن کند
پانزدهم تسلیم است باید که تسلیم غیب باشد تا حق تعالی
هر کرا خواهد آورد در کار و هر کرا خواهد برد نه به
آمدن مریدان زیادتی حرص نماید و نه بر رفتن ایشان دل
کار شکسته شود و گوید که شیخ بیهوده می برم و خواهد که
کناره کند و بکار خویش مشغول شود و جوانان
فرو گذارد بلکه در جمیع احوال مستسلم او باشد و با شیخ لطفه
بندگی است کای آرد و هر کس که درویش او را آرد حق

شناسد و خدمت او خدمت حق داند و هر کس که برود او را
برده حق داند و بآمدن ایشان فربه و لاغر نشود شانزدهم
رضا بقضا است باید که بقضای حق رضا دهد و در ترتیب
مریدان شرایط شیخی و جهد بندگی فرو نماید باقی حکم حق
داند مریدان از یافت و نایافت و قبول و رد راضی باشد
و بر احکام ازلی اعتراض نکند هفدهم وقار است باید
که صاحب وقار باشد با وقار و حرمت با مریدان زندگانی کند
تا مرید گستاخ و دلیر نشود و عظمت شیخ و وقع او از دل وی
نرود که موجب خلل ارادت باشد بزرگان گفته اند تعظیم
شیخ بیش از تعظیم پدر باید هژدهم سکون است باید که در
سکون باشد تمام در کارها تحمل نماید و با آهستگی در
مرید تصرف کند تا مرید جای از کار رفته نوزدهم ثبات است
باید که در کارها با ثبات قدم و درست عزیمت باشد و با
مرید بنکوی عهد با ثبات و بد عهدی حقوق مرید فرو
نگذارد و بهر حرکتی همت از وی باز نگیرد بستم هیبت

است باید که با هیبت باشد و مرید را از فر شکوه و عظمت
و هیبت در دل بود تا در غیبت و حضور مؤدب باشد
و نفس مرید را از هیبت ولایت شکستگی و لرزش باشد
و شیطان از او هراسد و بی هیبت ولایت شیخ یارای تصرف در
مرید نباشد شرط چهارم شیخ در همه کمالات و مقامات و کرامات
و صفات و اخلاق موصوف و متحلی و متخلق باشد مرید
صادق باید که روزگار در پناه دولت و ولایت او بمقصد
و مقصود رسد اما مرید باید که بر اوصاف مریدی آراسته
بود و بشرائط آداب ارادت قیام نماید چنانکه شرح آن
باید ان شاء الله تعالی یا نور علی نور یهدی الله لنوره من
یشاء و فضل حق با جهد او قرین باشد که اصل آنست

فصل یازدهم
در بیان شرائط و صفات مریدی و آداب آن

قال الله تعالی فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی
احدث لک منه ذکرا و قال النبی صلی الله علیه وسلم

علیکم بالسمع والطاعة و ان کان عبدا حبشیا بدانکه ارادت
دولتی بزرگست و تخم جمله سعادتهاست و ارادت از
صفات انسانیست بلکه پرتو انوار صفت مریدی حق
است چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی فرماید رحمة الله علیه
که اورا خواستند تا او را خواست مریدی صفت ذات حقست و تا
حق تعالی این صفت بر روح بنده تجلی نکند عکس نور ارادت
در دل بنده پدید نیاید و مرید نشود چون این تخم سعادت
در زمین دل لطف الهی افتاد باید که آنرا ضایع فرو
نگذارد که ابتدا آن بود چون شرر آتش بود که در حراقه
افتد اگر آن را بکبریتی بر نگیرد و بهیمه خشک مدد
نکند دیگر باره روی در تعزز کند و بکلی غیب رود و مدد
او آنست که خودرا بتصرف در دست شیخی کامل صاحب تصرف
تسلیم کند چون مرده در دست غسال چنانکه شرح آن در
فصل سابق برفت با شیخ بشرائط تربیت او قیام نماید
و مرید زود بمقصود رسد و اگر کسی خواهد که خود را

پرورش بنظر عقل و علم خویش دهد بهر کجای زنند
و خطر آن باشد که در ورطهٔ هلاک و مزلات افتند و خوف
زوال ایمان هست که بغرور پنداران و عشوهٔ نفس و تسویل شیطان

خود را در وادی و مهالک این راه بپایان انداز و اگر
کسی بانفس و غرور دهد که دلیل این راه پیغمبر علیه السلام
و لطف حق تعالی بس است و قرآن و علم شریعت جمله
بیان راه خداست بشرح و صراحت است جواب او
آنست که شک نیست که دلیل این راه پیغمبر است و لطف
حق و قرآن و علم شریعت ولیکن مثال این همچنانست که اطبا
حاذق بودند و احکام حق ایشان را مذکور کرده تا بعمرها دراز
رنجها بردند و سعیها نمودند و انواع امراض و علل
بشناختند و بر خواص ادویه اطلاع یافتند و معاجین
و اشربه بساختند و در کتب شرح هر یک بدادند و تصانیف
در علوم طب علمی و عملی بنهادند بعد از آن جمعی شاگردان
از آن اطبا حاذق این علوم در آموختند و در خدمت ایشان

ممارست معالجات کردند و مباشرت این شغل نمودند و تجربها
حاصل کردند و بر قانون استادان بطبیبی مشغول شدند و جمعی
دیگر را که استعداد تحصیل این علوم داشتند تربیت کردند
و درین کار بکمال رسانیدند و همچنین قرنا بعد قرن این طایفه
شاگردان می خاستند تا بدین وقت اگر کسی درین روزگار بیمار
باشد و آرزوی صحت و داعیهٔ معالجت پدید آید حکمت آنکه با
اطبا رجوع کند و در معاجین ساخته که در دارو خانها
نهان است بنظر عقل خویش تصرف کند و با طبا التفات
نکند و بی تجربتی و معرفتی در طب خود را بنظر عقل خود
معالجه کند از کتاب طب یا بخدمت اطبا رجوع کند
و اصحاب تجارب این علم را خدمت کند و خود را بدیشان
تسلیم کند و بهر معجون که ایشان آمیزند و هر شربت که
ایشان دهند اگر تلخست و اگر شیرین نوش کند و بهوای
خود در خود تصرف نکند که جان بباد دهد همچنین در قرآن
جمله علوم طب دینی که معالجت بیماری دلها و مرض

تعلق دارد حاصل است که و ننزل من القرآن ما هو شفاء
ورحمة و بلکه دار و خانه است جامع معاجین و اشربه در وجه
ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین
و خواجه علیه الصلوة طبیب حاذق دین که هر بیماری را شناخته
و معالجه هر یک بصواب فرماید و اگر اینهمه را لاشیء صراط مستقیم
و صحابه شاگردان کامل که علم طب از آن حضرت حاصل
کردند و در معالجه هر یک بکمالی رسیدند که
اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
و همچنین قرنا بعد قرن تابعین از صحابه از علوم دینی گرفتند
و تبع تابعین از تابعین الی یومنا هذا و هر یکی را در هر علم
نظرهای دیگر شده حداوند که در هر وقت مزاج از قوم
شناختند و از قانون قرآن استخراج و استنباط معالجات
بصواب می کردند که کل مجتهد مصیب و کتب

فراوان در انواع علوم طب دینی که شریعت است علمی
و عملی ساختند ولکن چون بیماری صاحب واقعه پدید
آید معالجت خود از کتاب متصرف بنظر عقل خود نتوان
کرد الا که در این علم بکمال باشد گفته اند رأی العلیل علیل
در طبیبی حاذق صاحب تجربه باید که هم معرفت امزجه
مختلفه داند و هم بر قانون علمی و عملی اطلاع تمام یافته
باشد بهر بیماری را معالجت خاص نباید فرمود که اگرچه یک نوع
بیماری باشد اما هر را معالجت دیگر باشد و جوان را دیگر
و طفل را دیگر و مزاج طفل و مراهق و شاب و کهل
و شیخ تفاوت بسیار دارد و با شخاص معین نیز تعلق
کند چنانکه ده طفل باشند هر یک را در نبض و مزاج
و قوت و ضعف تفاوتها باشد و در هر شهر و هر هوا
و هر موسم هم تفاوت است طبیب حاذق باید که آن همه شناخته
در رعایت آن دقت کند تا بر قضیه حدیث ما امر
تداووا فان الذی انزل الداء انزل الدواء

اگرچه مرض زایل شود و صحت روی نماید مع هذا اگر طبیب
حاذق را بیماری پدید آید معالجه خود نشاید که کند که نظر او
به بیماری متفاوت گردیده باشد او را بر طبیبی سلیم النظر صحیح
البدن باید تا معالجه او معتمد بود و اگرنه از طبیب بیمار معالجه
بصواب نیاید ـ مصراع ـ طبیب یداوی الناس وهو مریض
عالمست خفته است و تو خفته ، خفته را خفته کی کند بیدار ،
چون از معنی بدانگشت باید که هیچ کس مغرور شیطان
و هوای نفس مغرور نشود و بر خویشتن و علم خویشتن اعتماد
نکند و تخم ارادتی که در زمین دل او افتد انرا غنیمتی بزرگ
شمرد و آن مهمان غیبی را عزیز دارد و او را غذا مناسب او
دهد و آن غذا صحبت پیر در بستان ولایت مشایخ باشد
زیرا که تخم ارادت بر مثال طفلی است نوزاده غیب غذای
او هم از پستان اهل ولایت غیب تواند داد پس بطلب
شیخی کامل بر خیزد اگر در مشرق نشان دهند و اگر در
مغرب برود و بخدمت او تمسک کند و باید که هرچه یابد

او باشد و مانع او آید از خدمت مشایخ حمله را بقوت بازوی
ارادت بر یکدیگر شکند و بهیچ عذر خود را بند نکند تا از این
دولت نماند که دریغ بود ـ مصراع ـ
بهرچه از دوست وا مانی چه زشت آن حرف و چه زیبا ،،
و حقیقت تا مرید از وجود خویش سیر نشود مرد این حدیث
نبود این ضعیف گوید ـ شعر ـ
سر آمده ز خویشتن می باید ،، برخاسته از جان و تن می باید
در هر گامی هزار بند افزون است ،، زین گرم روی بند شکن می باید
هرچه که مرید صادق در این راه بر هم زند و براند از حق
تعالی بر قضیه ولنجزینهم باحسن ما کانوا یعملون ، در دنیا
و آخرت جبر زیانها او کند و آن جمع را از خویش و اقربا
که ترک کرده بود و دلهای ایشان مجروح کرده بمفارقت
خویش هر کس را حق تعالی درجه و منزلتی و ثوابی کرامت کند
که جبر شکستگی ایشان کرده یکی صفت جباری است و جبار
را یک معنی شکسته بندی است می گوید ای جان در طلب

خداوندی من بیم شکنی من بکرم خداوندی درست کنم و هر دل که
خسته کنی درست من دهم **مصراع** هر دل انجا کرد زحمت کند خونش برسد
خونبهای هر دل از گنج رحمت بازدهم ۵ ولکن اگر از ربانان در جمله
موجودات برآباشد جبران هر دل نکنند ۸ کرم با همه چون منی همه
ور نه همه چون منی با همه ۵ یکی از بزرگان و مکاشفان از حضرت
عزت خطاب رسید انا بدّک اللازم فالزم بدّک حرمت
بخدمت شیخ پیوست و عوایق و علایق را انداخت باید که بدین
صفت موصوف باشد تا داد صحبت شیخ تواند داد و سلوک
از راه بکمال او را دست دهد اول مقام توبه است
باید که توبه نصوح کند از جمله مخالفات شریعت و این
اساس محکم نهد که بناء جمله اعمال برین اصل خواهد
بود و اگر این اساس بخلل باشد در نهایت کار خلل آن
ظاهر شود و جمله باطل کند و از همه رنجها بی جمله شود
توبه را در جمله مقامات کار فرماید زیرا که در هر مقام
از مقامات سلوک کما هی لیست مناسب آن مقام در آن

مقام از آن توبه کنند توبه می کنند چنانکه خواجه علیه السلام
در کمال محبوبی و دولت لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک
وما تاخر بنور توبه را کار می فرمود و می گفت

وَاِنَّهُ لَیُغَانُ عَلٰی قَلْبِی وَاِنِّی لَاَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ فِی

کل یوم سبعین مرة دوم زهد است باید که از دنیا بکلی
اعراض کند نه اندک گذارد و نه بسیار اگر خویشان
و متعلقان دارد جمله بر ایشان علی فرائض الله قسمت کند
و اگر خویشان ندارد جمله مال در راه شیخ نهد تا
در مصالح خود صرف کند و فارغ گردد سیوم
تجرید است باید که تجرید کند و قطع جمله تعلقات سببی کند
و نسبی کند باحسن الوجه با خاطر ایشان و خاطر خود دشمنان را

اِنَّ مِنْ اَزْوَاجِکُمْ وَاَوْلَادِکُمْ عَدُوًّا لَکُمْ فَاحْذَرُوهُمْ

چهارم عقد است باید که بر اعتقاد اهل سنت و جماعت

باشد و از بدعتها دور بود و پرهیز سب ائمه سلف دور دارد
تشبیه و تعطیل و رفض و اعتزال مبرا شود و بتعصب الولاء
نباشد و هیچ طایفه از اهل قبله را تکفیر نکند و لعنت
روا ندارد ششم تقوی است باید که پرهیزکار و ترسناک بود
و در لقمه و لباس احتیاط کند ولکن مبالغت ننماید تا در وسوسه
نیفتد که آن هم مذموم است و تا تواند بعزایم کار کند و گرد رخصتها
کمتر گردد و در طهارت و نظافت کوشد بقدر وسع و در این
غلو نکند تا بوسوسه نینجامد و در جمله اصول اشارت
دع ما یریبک الی ما لا یریبک را رعایت کند هفتم صحت
باید که در تحت تصرفات اوامر و نواهی شرع و اشارت
شیخ بر قانون شرع دایر باشد و مقاسات شدائد کند
و ملالت و سآمت در طبع خویش راه ندهد و اگر از معنی
خبری در وی پدید آید بتکلف از خویش دور کند و تجاوز
و تصبر می باید که خواجه علیه السلام فرموده من تصبر صبره
الله هشتم مجاهدت است باید که پیوسته توسن نفس را

بلجام مجاهده ملجم دارد و البته با او رفق نکند مگر بقدر
ضرورت و تا تواند خوش آمد و مراد بدو ندهد و در این باب
نیک شاید که نفس همچون شتر گرسنه است اگر او را سیر
کنی قوت یابد و ترا بخورد نهم شجاعت است باید که مردانه
و دلیر باشد تا با نفس بکاید و مقاومت تواند نمود و اگر
از مکر و حیله شیاطین نترسد که در راه شیاطین
الجن والانس بسیار باشد دفع و قهر ایشان بشجاعت توان
کرد نهم بذل است باید که در بذل و ایثار باشد که بخل
قیدی عظیم و حجابی بزرگست و در بعضی مقامات باشد که
دنیا و آخرت بذل باید کرد و گاه بود که از سر جان بر باید خاست
دهم وقت است باید که ابو الوقت بود چنانکه خود هر کس در
مقام می گذارد بقدر وسع و حق گزاری آن کس طمع ندارد
یازدهم صدق است باید که بنای کار در معامله خویش بر صدق
نهد و آنچ کند برای خدای کند و نظر از خلق بکلی منقطع
گرداند دوازدهم علم است باید که آن قدر علم حاصل کند

که از عهده فرایض که بروی واجب باشد از نماز و روزه و دیگر
ارکان بقدر حاجت بیرون تواند آمد و در طلب زیادتی نکوشد
که از راه باز ماند و اگر وقتی بکمال مقصود رسد اگر تقصیری
خواهد کرد و مرتبهٔ مستوفی یافته بود تحصیل فقه باشد
نه محض از علوم کتاب و سنت والله اعلم سیزدهم نیاز
باید که در هیچ مقام نیاز از دست ندهد و اگر در مقام ناز
می افتد خود را بتکلف با عالم نیاز می آرد که نیاز مقام خاص
عاشق است و ناز مقام خاص معشوق چهاردهم عیاری
است باید که در راه عیار وار رود که کارهای خطرناک
بسیار پیش آید باید که لاابالی خود را در اندازد و هیچ عاقبت
اندیشی نکند و از جان نترسد چنانکه این ضعیف در قطعه گوید

در عشق نازنین که چه عیار می رویم ٭ زنار بسته همیشه چو بر کار می رویم
جائی که هست یار بغیری نیاوریم ٭ ور حکم می کند بسر دار می رویم
مرگ از کسی که جان بفروشد همی خریم ٭ عیار وار از آنکه بر یار می رویم
ما راه عمر دوزخ و با خلق حالی ٭ دلداده ایم ما بر دلدار می رویم

پانزدهم ملامت است باید که ملامتی صفت باشد و قلندر
سیرت نه چنانکه ترک شرع کند و پندارد ملامتست حاشا و کلا
آن راه شیطان و ضلالت اوست و اهل اباحت را
از این منزله بدوزخ برده است ملامتی بدان معنی باشد که نام
و ننگ و مدح و ذم و رد و قبول خلق نزدیک او یکسان باشد
و دوستی و دشمنی خلق فرید و فارغ شود و این اضداد را یک
رنگ شمرد چنانکه این ضعیف گوید بیت چه گست
راز دوری که راه عشق را می نگست ٭ نی با خود همان صلح و نه با کین
شد در سر نام و ننگ عمر همه کس ٭ ای بیخبران چه جای نام و ننگست
شانزدهم عقلست باید که تصرف حرکات او منضبط باشد
تا حرکتی بر خلاف رضای شرع و فرمان او و در روش او در وجود نیاید
که جمله رنج و ردور کار او سر کوب خاطر و دولت شود هفدهم
ادبست باید که مؤدب و مهذب اخلاق باشد و راه انبساط
بر خود بسته دارد و در حضرت شیخ تا سخنی نپرسد نگوید
و اگر گوید بسکونت و رفق و راست گوید و نظر بر باطن

اشارت شیخ را منتظر و مترصد می باشد و اگر خوده بر وی رود
یا تقصیری در وجود آید در حال بظاهر و باطن استغفار
کند و بطریق احسن عذر آن بخواهد و غرامت کشد هژدهم
حسن خلقست باید که پیوسته گشاده طبع و خوش خوی باشد
و با یاران صحبت و تنگ خویی نکند و از تکبر و تفاخر و عجب
و دعوی و طلب جاه دور باشد و تواضع و شکستگی و خدمت
با یاران بزرگ زندگانی کند و با یاران خرد برحمت و شفقت
و دلداری و مراعات و لطف کند و بارکش و متحمل و بردبار
باشد و بار بر یاران ننهد و تا تواند خدمت یاران کند و از
ایشان توقع خدمت ندارد و در موافقت یاران کوشنده
و از مخالفت دور باشد و نصیحت گر و نصیحت شنو
باشد و راه مناظره و مجادله و خصومات و منازعات
بسته دارد و نظر حرمت و ارادت بر ایشان بگرد و بچشم
حقارت نگرد و بخدمت و دلداری ایشان منت
بحضرت عزت تقرب می جوید و بر سفره حظ و نصیب ایشان

می کند و در نصیب دیگران طمع نکند و در سماع خود را
مضبوط دارد و بی حالتی و وجدی حرکت نکند و در وقت
حالت از مزاحمت یاران محترز باشد و تا تواند سماع را
خود فرو می خورد و چون غالب شود حرکت بقدر ضرورت
کند و چون وجد کم شد خود را فرو گیرد و مبالغت نکند
و یاران را در سماع نگاه دارد تا وقت بر کسی بنشوراند و وقت
خود بر دیگران ایثار کند و با صحاب حالات و مواجید
بنیاز تصرف نماید و تواضع کند و بقدم شیخ بحرمت آید و رود
و چون سر بر قدم کسی نهد کوشش دارد تا بشکل سجود نباشد
که آن حرامست دستها را پس پشت کرده و روی بر زمین نهد
پیشانی ننهد و تا تواند صحبت چنان کند که دلی ازو بیاساید
و از رنج دلها اجتناب کند نوزدهم تسلیمست باید که
بظاهر و باطن تسلیم تصرفات ولایت شیخ بود و تصرفات
خود را در خود محو کند و تصرفات اوامر و نواهی و با امر شیخ
زندگانی کند بظاهر چون مرده در دست غسال باشد

و باطن بهمیشه التجا بباطن شیخ کند و در هر حرکت که در
غیبت و حضور کند از ولایت شیخ باندرون اجازت طلبد
اگر اجازت یابد کند و اگرنه ترک کند و البته بظاهر و باطن
بر احوال شیخ و افعال او اعتراض نکند و هرچه در نظر او بد
نماید آن را بر احوال بد نظر خود کند نه بنقصان شیخ و اگر
او را خلاف شرع نماید اعتقاد کند که اگرچه مرا خلاف نماید
اما شیخ خلاف نکند و نظر او در این باب کامل نباشد
و آنچ کند بر سر نظر کند و او از عهده آن بیرون تواند
آمد چنانک واقعه موسی و خضر علیهما السلام بود و شرط
آن بود که فان اتبعتنی فلا تسالنی عن شیء حتی احدث
لک منه ذکرا یعنی هرچه من کنم بر من اعتراض مکن و موسی که
چرا کردی با آنکه گفتم اگر صلاح دانم و چون اعتراض
کرد سه بار درگذرانید بعد از آن گفت هذا فراق بینی و بینک
تا بدانی که اعتراض بر مقام رفیع است و اگرچه بصورت
منافی باشد تا راه اعتراض بهمه وجه بسته دارد

و اشارت علیکم بالسمع والطاعه را مطاوعت نماید
مستسلم تفویض است مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد
بکلی از سر وجود خویش برخیزد و خود را فدای راه خدای
کند و از سر صدق بگوید و افوض امری الی الله و تعبد حق
نه از بهر بهشت و دوزخ کند یا نه از بهر کمال و نقصان
بلکه از راه بندگی صرف کند و ضرورت محبت و بهرچه بر او راند
حضرت عزت راضی باشد و بهیچ خوشی و ناخوشی روی
از حضرت بنگرداند

وکلت الی المحبوب امری کله فان شاء احیی و ان شاء اتلفا

بر جاده بندگی ثابت قدم باشد و بشرایط صدق طلب قیام نماید
و اگر هزار بار خطاب رسد که مطلب که نیابی یک ذره از
کار فرو نایستد و بهیچ ابتلا و امتحان از قدم طلب فرو
ننشیند و از بلا و از محبت شیخ بهیچ وجه رو بنگرداند و اگر
شیخ او را هزار بار از راه براند و از خود دور کند بوذ و در آن

[illegible]

کم از مگسی نباشد که هر چندش می رانند باز می آید او را از آنجا ذباب گفته اند یعنی ذبّ آب برانندش باز آمد تا اگر از طاوسان از راه بنواند بود کم از مگسان باز نماند مگس گرچه خورد بسوی زشت خوار است منگر که اندرین چو طاوس بکار است چون مرید صادق بدین شرایط قیام نماید و شیخ بدان صفت بود که گفته شد مقصود و مراد حقیقی هر چه زود تر از حجب حرمان بیرون آید و تتق عزت از جمال بگشاید و قاصد بمقصود و طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسد که الا من طلبنی وجدنی وصلی الله علی محمد و آله وسلم

فصل دوازدهم در بیان احتیاج بذکر و اختصاص بذکر

قال الله تبارک و تعالی فاذکرونی اذکرکم

و قوله واذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم تفلحون و قال النبی صلی الله علیه و سلم افضل الذکر لا اله الا الله و افضل الدعا الحمد لله بدانکه حجب روندگان

نتیجه نسیانست و نسیان بدان سبب بود که در بدایت فطرت چون وجود روح پدید آمد عین وجود او دو گانگی ثابت کرد میان او و حضرت تا اگرچه روح حق را در این مقام یگانگی دانست اما یگانگی نشناخت زیرا که شناخت از شهود خیزد و شهود در آن حال درست نیاید که شهود ضد وجود است والضدان لا یجتمعان تعلق روح بقالب از برای آن بود تا دو خلق چون نفس و دل حاصل کند تا در مقام شهود چون روح بذل وجود کند چنانکه جاء الحق و زهق الباطل او را خلیفتی کند که قایم مقام روح کند و این سری بزرگست فهم هر کس اینجا نرسد پس چنانکه روح در این عالم حق را بکمال وحدانیت نشناخت نیز در این مقام ذکر بی شرکت نتوانست که هم ذاکر خویش بود و هم ذاکر حق و این ذکر بی برکت بود حق تعالی فرمود واذکر ربک اذا نسیت یعنی بعد از نسیان ما سوا من مرا یاد کن تا با برکت بود و چنانکه روح در عالم ملک و ملکوت گذر می کرد تا بقالب پیوست هر چیزی که مطالع

می‌کرد از آن ذکری باوی می‌ماند و بدان مقدار از ذکر حق باز
می‌ماند تا آنکه جمعی را چندان حجب از ذکر اشیا مختلف
پدید آمد که بکلی حق را فراموش کردند که نسوا الله فنسیهم
پس چون حجب این نسیان پدید آمد و سبب بیماری در قلوب هم
مرض این بود لاجرم در مقام معالجت حکیم الحکما که انه العلا ج
باضدادها از شفاخانهٔ قرآن این شربت می‌فرماید که
اذکروا الله ذکرا کثیرا تا باشد که این حجب نسیان
و مرض این خلاص یابید که لعلکم تفلحون اینجا اختصاص
بذکر لا اله الا الله حکمت آنست که می‌فرماید الیه یصعد
الکلم الطیب و این کلمه لا اله الا الله است یعنی این کلمه را
حضرت عزت راه نواله بود که در این کلمه نفی و اثباتست
و مرض نسیان را بشربت نفی و اثبات دفع توان کرد زیرا که
مرکب از نفی و اثباتست نفی ذکر حق را اثبات ذکر اغیار
پس شربت سکنجبین از سرکه نفی و شکر اثبات می‌باید تا ماده
صفراوی نسیان را قلع کند بلا آله نفی ما سوای حق کند

ذکر اغیار و آنچه ذکر حق

و بالا الله اثبات حضرت عزت تا چون بر این مداومت
و ملازمت نماید بتدریج تعلقات روح از ما سوای حق
بمقراض لا اله الا الله منقطع شود و جمال سلطان الا الله
برحکم وعدهٔ فاذکرونی اذکرکم از لباس حرف و صوت
مجرد شود و جمال سلطان الا الله و در تجلی نور عظمت
الوهیت خاصیت کل شیء هالک الا وجهه آشکارا گردد
و ذکر روح با وجود روح در بحر ذاکری اذکرکم مستهلک
شود اذکرکم نیابت ذاکری روح کند ذکر این سرکت
اینجا دست دهد تا ز خود بشنود نه لمن و تی
لمن الملک الواحد القهار حقیقت شهد الله انه لا اله الا هو
الله اینجا ظاهر شود اشارت یوسف حسین رازی که
گفت ما قال احد الله الا الله ای مفهوم شود و معلوم
گردد که بنا مسلمانی چرا بر کلمات دیگر نیست الا
بر کلمه لا اله الا الله از بهر آنکه خلاص از شرک معنوی
جز بتصرف معنی این کلمه حاصل نمی‌آید پس شرک صوری

الیوم لله

همچنین بصوت این کلمه مشغول نگردد چنانکه گوید
آتش عشق را همه بر کن تیغ لا اله تا جهان صافی شود سلطان الا الله

فصل در بیان کیفیت ذکر گفتن و شرائط و آداب آن

قال الله تعالی فاذکروا الله کذکرکم آباءکم او اشد ذکرا
وقال تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة الآیة وقال النبی
صلی الله علیه وسلم سیروا سبق المفردون قیل ومن هم یا رسول الله
قال الذین اهتزوا بذکر الله حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم
فوردوا القیامة خفافا بدانکه ذکر را آداب و شرائط اکثر
زیادتی مفید نبود اول بترتیب و آداب و شرائط قیام
باید نمود و مرید صادق را چون درد طلب و داعیه سلوک این
راه پدید آید نشانش آنست که با ذکر انس گیرد و از
خلق وحشت تا از همه روی بگرداند و در پناه ذکر گریزد که
قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون و چون بذکر مواظبت
خواهد نمود باید که اساس بر توبه نصوح نهد از جمله

معاصی و بوقت ذکر گفتن اگر تواند غسل کند و الا وضوی
تمام کند و جامه پاک بپوشد بر سنت و خانه خالی و تاریک
و نظیف را اختیار کند و اگر تواند بوی خوش بسوزد اولی تر
روی بقبله بنشیند مربع و مربع نشستن در جمله اوقات
منهی است الا در وقت ذکر گفتن که خواجه ع چون نماز بامداد
بگزاردی در مقام خویش مربع بذکر بنشستی تا آفتاب
برآمدن و در وقت ذکر گفتن دستها بر روی رانها نهد
و دل حاضر کند و چشم را بهم کرده و بتعظیم تمام شروع
کند در کلمه لا اله الا الله گفتن بقوت تمام چنانکه لا اله از
بن ناف برآورد و الا الله بدل فرو برد بر وجهی که اثر ذکر
و قوت آن بجمله اعضا برسد ولکن آواز بلند نکند و تا
تواند در اخفا و خفض صوت کوشد چنانک فرمود

واذکر ربک تضرعا وخیفة ودون الجهر من

القول و بهر وجه ذکر سخت و دمادم می گوید و در دل معنی

ذکر می اندیشه چنانکه در دل معنی لا اله بخاطر که در دل می
آید نفی می کند بدان معنی که هیچ چیزی نمی خواهم و هیچ نمی طلبم
و هیچ مقصود و محبوب ندارم جز الله هر خدای جملگی خواطر
بلا اله نفی می کند و حضرت عزت را بمقصودی و محبوبی و مطلوبی
اثبات می کند بالا الله و باید که در هر ذکر باول و آخر حاضر باشد
بنفی و اثبات و هر وقت در اندرون دل نظر می کند هر چیزی که
دل را با آن پیوندی بیند آن چیز را در نظر می آورد و دل
با حضرت عزت می دهد و از ولایت شیخ همت برای می طلبد
و بنفی لا اله آن پیوند باطل می کند و بیخ محبت آن چیز از دل
بر می اندازد و بتصرف الا الله محبت حق را قائم مقام آن
محبت می گرداند بهمین ترتیب مداومت می نماید تا بتدریج
دل از جمله محبوبات و مالوفات فارغ و خالی کند که امتثال
در ذکر لازم او منحصر شود و آثار اگر باشد که بغلبات ذکر
هستی ذاکر در نور ذکر مضمحل شود و ذکر ذاکر مفرد
گرداند و عوائق و علائق وجود از وی فرو نهد و او را از

هم

دنیا جسمانیات با آخرت و روحانیات سبکبار در آورد
چنانکه فرمود سیروا سبق المفردون قیل و من هم یا رسول الله
قال الذین اهتزوا بذکر الله حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم
فوردوا القیامة خفافا و بدانکه در خلوتگاه خاص حضرت که

لا یسعنی ارضی و لا سمائی و انما یسعنی

قلب عبدی المؤمن تا زحمت اغیار در بارگاه دل باقیه شود
غیرت و عزت اقتضا تعزز کند از عزت و لکن چون
چاوش لا اله بارگاه دل از زحمت اغیار خالی کرد مستعد
قدوم تجلی سلطان الا الله باید بود که فاذا فرغت فانصب
والی ربک فارغب نظم جا خالی کن که شاه ناگاه آید
چون خالی گشت شه بخرگاه آید و بعض شناسد که فایده کلی
انکه حاصل شود که ذکر از شیخ کامل صاحب تصرف
تلقین ستاند که تیر وقتی حمایت کند که از ترکش سلطان
ستاند که از دکان تیرتراش ستانند حمایت و زایت

کند اما دفع خصم را شاید چنانکه شرح آن بیاید در رساله

فصل چهاردهم
در بیان احتیاج مرید بتلقین شیخ و خاصیت

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وقولوا
قولا سدیدا یعنی قولوا لا اله الا الله وقال النبی صلی الله
علیه وسلم ایها الناس قولوا لا اله الا الله تفلحوا بدانکه
ذکر تقلیدی دیگرست و ذکر تحقیقی دیگر انچه از افواه
بسمع صورتی در آید از ذکر تقلیدی باشد چندان کاری
نیاید همچنانکه تخمی نا پرورده نا رسیده که در زمین اندازند
نروید و ذکر تحقیقی انست که بتصرف تلقین صاحب ولایت
در زمین مستعد دل مرید افتد و ذکر که صاحب ولایت تلقین
کند ثمرهٔ شجرهٔ ولایت اوست که از تخم ذکر بتلقین صاحب
ولایتان گرفته است و در زمین دل باب همت شیخ
پرورش داده تا آن تخم پرسته است و بتدریج بمقام شجرهٔ
ولایت رسیده و ثمرهٔ ذکر از شکوفه اذکار پدید آورده

پس در کمال پختگی مقام شیخی تخمی در زمین دل مرید می اندازد
چون تخم ذکر پرورده ولایت باشد و زمین دل هشیار کرده
ارادت بود و از گیاه طبیعت بدست طریقت پاک کرده و از
آفتاب اخلاص و آب همت شیخ مدد یابد سبزهٔ ایمان حقیقی
زود بروید که لا اله الا الله ینبت الایمان فی القلب کما ینبت
الماء البقل و روز بروز در تزاید باشد غرس احسان
گردد و بتربیت شجرهٔ عرفان شود و شرط تلقین انست که
مرید بوصیت شیخ سه روز روزه دارد و در این سه روز در
کوشد که پیوسته بر وضو باشد و مدام ذاکر بود اگر چه
لب نجنباند با خود ذکر می گوید و با مردم اختلاط کم کند
و سخن بقدر ضرورت گوید و بوقت افطار طعام بسیار نخورد
و شبها بیشتر بیدار دارد بعد از سه روز بفرمان
شیخ غسل کند و نیت غسل اسلام کند چنانکه در ابتدا
هرکس که در دین خواستی آمد اول غسل اسلام کردی
آنگه [illegible] تلقین کلمه [illegible] بدان سبب غسل

لباس حیض کند و در دست آب و در عین گوید خداوندا من
تن را که بدست من بود پاک کردم به آب تو دل را که بامر تست بتطهیر
عنایت پاک کن و چون غسل تمام کرد بعد از نماز چاشت پیش
شیخ آید و شیخ او را روی بقبله بنشاند و شیخ پشت بقبله باشد
دهد و در خدمت شیخ بدو زانو بنشیند و دستها بر یکدیگر
نهد و دل حاضر دارد و شیخ وصیتی که بشرط باشد بگوید
و مرید دل را از همه چیزها باز ایستاند و در مقابله دل
شیخ دارد و بنیاز تمام مراقب شود تا شیخ یکبار بگوید
لا اله الا الله باواز بلند و قوت تمام چون تمام گفت مرید
هم بهمچنان بر امثال شیخ آغاز کند لا اله الا الله بلند و بقوت
بگوید شیخ دیگر بار بگوید و مرید باز گوید سیم بار شیخ بگوید
پس شیخ دعا گوید و مرید آمین گوید چون تمام شد مرید بخود
و بخلوت خانه در رود و در وی بترتیب تخم ذکر آرد چنانک
شرح آن در فصل شرایط خلوت بیاید انشاء الله و ابتدا
ذکر در دل مرید بمثال تخم است که بنشانند چنانک فرمود

ضَرَبَ اللهُ مَثَلاً كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ

باتفاق مفسران کلمه طیبه لا اله الا الله است چون ملازمت
پرورش این شجره نماید بتمامی او از دل بجملگی اعضا و جوارح
برساند تا از فرق سر تا ناخن پای هیچ ذره نماند که بیخ شجره
ذکر آنجا نرسد چون بیخ چنین راسخ گشت در زمین قلب
شجره ذکر شاخ سوی آسمان در کشیدن گیرد که

اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ

درین مقام دل ذکر را از زبان بستاند و صریح کلمه لا اله الا
الله می گوید و هر وقت که دل ذکر کردن گرفت ذکر زبان را در
توقف باید داشت تا دل داد ذکر بدهد که ذکر زبان مشوش
او بود و هر وقت که دل از ذکر فرو استد زبان را بر ذکر باید
داشت تا دل بکلی ذاکر گردد و همچنین مداومت می کند تا
شجره ذکر پرورش می یابد و قصد علو می کند تا چون شجره بکمال خود

رسد شکوفه نماید و بر شاخ شجره بر بار آمدن گیرد
و از شکوفه نمایدن شد رسید ثمرات مکاشفات و علوم
لدنی بروز آید که توتی اکلها کل حین باذن ربها و اگر
ابتدای تخم دیگر از ثمره رسیده ولایت گرفته بودی شجره
بدین مثابت برشدی عبدالله بن عمر رضی الله عنهما روایت
می‌کند که در خدمت خواجه علیه الصلوة نشسته بودیم با
جمعی صحابه خواجه فرمود که ان من الشجر شجرة مثلها
مثل المؤمن لا یحات ورقها فاخبرونی ما هی فرمود در
میان درختها درختیست که مثل آن مثل مؤمن است که برگ او
همیشه سبز باشد مرا خبر کنید که از کدام درختست پس کس از
صحابه درختی از درختها بادیه در افتادند این می‌گفت
فلان درختست و آن می‌گفت فلان درختست خواجه عم
می‌گفت این نیست و آن نیست عبدالله می‌گوید در خاطر من
آمد که آن درخت خرماست اما در قوم ابوبکر و عمر بودند
رضی الله عنهما و نخواستم که بحضور ایشان گویم انخ ایشان

نگفتم پس پیغمبر عم فرمود که هی النخلة آن درخت خرماست
و تحقیق مناسبت مؤمن با درخت خرما کرا آن وصیت که
درخت خرما را تا از درخت نر گشن ندهند و تلقیح و تأبیر
نکنند خرما نیک نیاورد و این مشهور است که هر سال از طلع
درخت خرمای نر قدری بگیرند و در طلع درخت خرمای ماده
پیوند کنند تا خرما نیک آورد و در ثمره نوع خویش نرسد
پس مؤمن را چون خواهد که ثمرهٔ ولایت حاصل شود تلقیح
و تأبیر او بتلقین شیخ صاحب ولایت تواند بود و چون تلقین
حاصل شد مداومت و ملازمت خلوت و عزلت باید نمود
و بتصرف فرمان شیخ تا ثمره حقیقی حاصل آید چنانک شرح
آن بیاید انشاء الله و از خواجه عم نقلست که وقتی جماعتی
از خواص صحابه را جمع کرد در خانه و بفرمود تا در ببستند
و سه بار کلمه لا اله الا الله بگفتند آنگه دست و سه بار بگفت
برداشتیم
اللهم هل بلغت بعد از آن فرمود بشارت باد شما را که خدای
تعالی شما را بیامرزید پس مشایخ طریقت تلقین ذکر از این سنت گرفته اند

وصلی الله علی محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین

فصل دربیان احتیاج بخلوت وشرایط وآداب آن

قال الله تعالی واذ واعدنا موسی اربعین لیلة

وقال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم من اخلص لله اربعین
صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه بدانکه سلوک
راه دین ووصول بمقامات یقین بی خلوت وعزلت
وانقطاع از خلق محال است انبیا واولیا در بدایت حال
داد خلوت داده اند تا بمقصود رسیده اند چنانکه عایشه رضی
الله عنها روایت میکند در حق خواجه علیه الصلوة کان حبب
الله الخلاء اول خلوت وعزلت بر دل خواجه شیرین
کرده اند ودر روایت می آید که کان یتحنث الی حراء اسبوعا
واسبوعین یعنی در کوه حرا بعبادت وطاعت مشغول گشتی
پیش از وحی یک هفته ودو هفته ونیز یکماه در روایت آمده
است واین ضعیف خلوتخانه خواجه را علیه الصلوة بکوه حرا

بمکه زیارت کرده است غاریست در آن کوه سخت تاریک
وچون موسی را علیه السلام استعداد استماع کلام بی واسطه کرامت می
کردند بخلوت اربعین فرمودند وواعدنا موسی اربعین لیلة
ووعده اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها که اعداد
دیگر را نیست چنانکه در حدیث صحیح آمده است

ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوما

ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک

الحدیث وخواجه علیه الصلوة ظهور چشمها حکمت از دل
بر زبان باختصاص اخلاص اربعین صباح کرد ولیکن نوع
بشارتی ونشانی اربعینات را شرایط وآداب است
اما آنچه مهمتر است هشت شرطست که اگر یک شرط از آن شرایط
بخلل باشد مقصود کلی بحصول دشوار پیوندد شرط اول
تنها در خانه خالی نشستن است روی بقبله آورده مربع نشیند ودستها
بر روی زانو نهاده غسل کرده بنیت غسل مرده وخلوتخانه را

بحد خویش برد، و از آنجا جز بوضو و حاجت بیرون نیاید و خانه
باید که تاریک بود و کوچک، و پرده بر روی فرو کرده تا هیچ
روشنی و آواز در نیاید، تا حواس از کار فرو مانند از دیدن
و شنودن و گفتن و رفتن، تا روح چون مشغول حواس
و محسوسات نباشد با عالم غیب پردازد و نیز حجب و آفات
که روح را از دریچها حواس پنج گانه در آید ولیکن چون
حواس از کار فرو مانند بتصرف ذکر و نفی خواطر محو گردد
و آن نوع حجاب نیز بنشیند، و روح را با غیب انس پدید آید
و انس او از خلق منقطع شود. دوم: پیوسته بر وضو بود
تا متسلح باشد، و شیطان ظفر نیابد که الوضوء سلاح المؤمن
سیوم: مداومت نمودن بر کلمه لا اله الا الله است چنانکه در وصف
الَّذِینَ یَذْکُرُونَ اللّٰهَ قِیَامًا وَقُعُودًا وَعَلٰی
جنوبهم اشارت بدوام ذکر است. چهارم: دوام نفی خاطر
باید که هر خاطر که آید از نیک و بد جمله بلا اله نفی می کند

مداومت ذکر

اشارت

بدان معنی که بود هیچ چیز نمی خواهم الا خدای عز و جل
وَاِنْ تُبْدُوا مَا فِی اَنْفُسِکُمْ اَوْ تُخْفُوهُ یُحَاسِبْکُمْ بِهِ اللّٰهُ
بمعنی خواطر است که بحقیقت هر خاطر که در آید نقشی است از آن
بر صحیفه دل پدید آید الا آنکه باید و از جمله شاغل دل از شدن
قبول نقوش غیب تا آینه دل از جمله نقوش خالی و صافی
نگردد پذیرای نقوش غیبی و علوم لدنی نشود، و قابل
انوار مشاهدات و مکاشفات روحانی نباشد. پنجم: دوام
صوم است باید که بر دوام روزه دارد که روزه را در قطع
تعلقات بشری و خمود صفات حیوانی و بهیمی خاصیتی
عظیم است که الصوم لی و انا اجزی به. ششم: دوام سکوت
باید که با هیچ کس سخن نگوید مگر با شیخ وقایع بر رای او عرضه
دارد بقدر ضرورت باقی فرصت بجا نخواهد و جز
بذکر زبان نجنباند. هفتم: مراقبه دل شیخ کردن است باید
که پیوسته دل با دل شیخ می دارد و از دل شیخ مدد می

طلبد که متوجهات غیبی و نسیم نفحات الطاف ربانی ابتدا
از دریچهٔ دل شیخ بدل مرید می‌رسد اول محبت شیخ باید
دارد و توجه بحضرت عزت بشرط نتواند کرد که او خود در
عالم شهادتست با غیب هنوز آشنایی ندارد چون سینه
ارادت محکم بود توجه او بدل شیخ آسان دست دهد
و دل شیخ متوجه حضرتست و پروردهٔ عالم غیبست هر
لحظه از غیب بدل شیخ فیضان فضل ربانی می‌رسد
و از دل شیخ بحسب توجه دل مرید بدل شیخ مددها
غیبی بدل می‌رسد تا دل مرید اول بواسطه از غیب مدد
گرفتن خو کند و پرورش یابد آنگه شد ریح بدان رسد
که قابل فیض فضل الهی بی واسطه شود که وسقاهم ربهم شرابا
طهورا ابتدا اگرچه همین شراب باشد ولیکن در جام ولای
شیخ بدو دهند و یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا
پس در جام نبوت محمد علیه الصلوة ساقی حق شراب
طهور شهودی بی واسطه در دهد که وسقاهم ربهم شرابا

زان می خوردم که روح پیمانهٔ اوست زان مستم که عقل دیوانهٔ اوست
دودی بر آمد آتشی در من زد زان شمع که آفتاب پروانهٔ اوست
پیوسته همت شیخ را در راه دلیل و بدرقهٔ خویش ساخته و چون
آفتی یا خوفی پدید آید یا حیرتی هایل در نظر آید در حال پناه با
ولایت شیخ آرد و از راه اندرون از دل شیخ مدد طلبد تا
مدد همت و نظر ولایت شیخ دفع کند هر آفتی اگر شیطانی
و اگر نفسانی مشتمل ترک اعتراض است هم بر خدای و هم بر
شیخ با خدای چنانکه بهمه از غیب بدو فرستد از قبض
و بسط و رنج و راحت و صحت و سقم و گشادگی و فروبستگی
راضی باشد و تسلیم کند و روی از اعتراض گرداند و باشد
در دل چو شراب وصل ما آویزی باید که خمار کبر درت بگریزی
با وصل منت اگر نشستی باید با هر که نشسته‌ای مگر برخیزی
و بر شیخ هیچ از قول و فعل و حال و صفت او هیچ اعتراض
نکند و تسلیم تصرفات ظاهر و باطن او باشد و در معاملات
و احوال شیخ نظر ارادت نگرد نه نظر عقل کوته بین تصرف

کنند که شرط بزرگترین تسلیم ولایت بودن لیکن چنانکه در
صورت بیضه مرغ معلوم آمد اگر بیضه قدری از تصرف مرغ
و تسلیم او بیرون آید مدد او منقطع شود در حال خاصیت
مرغی که در بیضه تعبیه بود باطل گردد نه بیضه باشد
و نه مرغ و هر بیضه که در تصرف مرغی فاسد شد اگر جمله
مرغان جهان جمع شوند آن بیضه را بصلاح باز نتوانند
آورد از اینجاست که اگر مریدی مردود ولایت شیخ گردد
بگردد مریدی که از خدمت شیخ بعذری باز ماند بی آنکه رد ولایت
بدو رسیده متعذر بود او را بخدمت شیخ رسیدن و از وی
استفادت کردن اما بواسطه وفات شیخ یا سفری دور که
نتواند مرید آنجا رسیدن چون بدین عذرها بخدمت شیخی دیگر
بپیوندد معذور بود تصرف نیست از شیخ ممکنست که او را التقام
مرغی رسانند زیرا که بیضه وجود مرید استعداد مرغی قابل
نگاه است دیگر آداب خلوت بسیار است لیکن ما شرایط این
نسبت بود که معلوم آید و آداب در خلوت یکی تقلیل طعام

است نه چندانکه ضعف در قوت شود آن مقدار باید که
دوام مواظبت بر ذکر بتوان کرد و مدام کوشش باشد مثلا بقدر
صد درم یا صد و پنجاه درم یا دویست درم طعام خورد
هر کس بقدر قوت مزاج و اشتها می افزاید و می کاهد فی الجمله
باید که در شب سبک باشد تا خواب غلبه نکند و از ذکر باز نماند
از قلت طعام یا از کثرت و آن مقدار از طعام که خورد
با ذکر و حضور دل خورد و لقمه کوچک بر دارد و بشره نخورد
و خرد بخاید با ذکر که در دل می گوید تا بنور ذکر ظلمت شهوت
طعام مندفع شود چون نیم سیر شود دست باز دارد تا
اسراف نباشد و در طعام تکلف نکند تا لذیذ باشد و از
گوشت بسیار احتراز کند در هفته اگر یکبار یا دو بار بخورد
هر بار پنجاه درم روا باشد دیگر در قلت خواب کوشد
تا بتواند باختیار پهلو بر زمین ننهد مگر از غلبه خواب
بخواب رفته یا خوابش برده چون با خویش آید برخیزد
و وضو تازه کند و بذکر مشغول شود و اگر تنگ مانده گردد

و نتواند نشست یک ساعت پهلو بر زمین نهد یا سر بر زانو نهد و خوابش نبرد تا ملالت لم طبع و کلالت حواس برود ممدوا باشد و هر وقت که از ملالت ذکر زبان نماند یک ساعت دل را بذکر مشغول کند و دل دل شود و منتظر باشد تا چه در نظر آواند و از خیال مخوف و او از هایل که شنید یا بشنود نترسد و دل بقوت دارد و در حال پناه با ولایت شیخ نهد و نام شیخ بر زبان راند و از همت او مدد طلبد تا حق تعالی بلطف خویش مندفع گرداند و هر وقت که بوضو یا تمام جماعت یا تمام جمعه پرداز باید که چشم در پیش دارد و بجوانب نگردد و دل را و زبان را مشغول ذکر دارد تا مستغرق شود و صلی الله علی محمد و آله وصحبه وسلم

فصل شانزدهم در بیان بعضی وقایع غیبی و فرق میان خواب

قال الله تعالی انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین وقال النبی صلی الله علیه وسلم

الرؤیا الصالحة جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة بدانکه سالک چون در مجاهده و ریاضت نفس و تصفیه دل شروع کند او را در ملک و ملکوت عبور و سلوک پدید آید و در هر مقام مناسب حال او وقایع کشف افتد گاه بود که در صورت خوابی صالح باشد و گاه بود که واقعه غیبی بود و فرق میان خواب و واقعه نزدیک این طایفه از دو وجه است یکی از صورت دوم از معنی اما از راه صورت چنانک واقعه آن باشد که میان خواب و بیداری بیند یا در بیداری تمام بیند و از راه معنی واقعه آن باشد که از حجاب خیال بیرون آید و غیبی صرف شده که روح در مقام تجرد از صفات بشری مدرک آن شود و واقعه روحانی بود مطلق و گاه بود که نظر روح مؤید شود بنور الهیت واقعه ربانی بود که المؤمن ینظر بنور الله و خواب آن باشد که حواس بکلی از کار بمانده بود و خیال بر کار آمده در عالم خواب چیزی در نظر آید و آن هر دو نوع بود یکی اضغاث احلام

است وآن خوابی بود که نفس بواسطه آلت خیال ادراک
کند از وساوس شیطانی و هواجس نفسانی که القا نفس شیطان
باشد و خیال آنرا نقش سازد مناسب یکدیگر و در نظر نفس
آرد آنرا تعبیری نباشد خوابها اضغاث و پریشان بود از آن
استعاذت واجب بود و با کس حکایت نباید کرد دوم
خواب نیکست که آنرا رؤیا صالح گویند و خواجه عم فرمود
رؤیا صالح یک جزوست از چهل و شش جزو نبوت و بعضی
ائمه آنرا تفسیر کرده اند که مدت نبوت خواجه علیه الصلوة بیست
و سه سال بود از آن جمله شش ماه وحی بخواب آمد پس خواب
صالح بدین حساب یک جزو باشد از چهل و شش جزو نبوت
و بسیار انبیا بوده اند که وحی ایشان وقتی در خواب بوده
است و وقتی در بیداری چنانکه ابراهیم علیه الصلوة گفت
إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانظُرْ مَا
و خواجه علیه السلم می فرماید نوم الانبیاء وحی و خواب صالح

سیم بر سه نوع است یکی آنکه برحسب سند تاویل و تعبیر حاجت
نشود همچنان بعینه ظاهر شود چنانک خواب ابراهیم علیه
السلم بود دوم آنک بعضی تاویل محتاج بود و بعضی
همچنان باز خواند چنانک یوسف علیه السلم بود
إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ
لی ساجدین یازده ستاره و ماه و آفتاب محتاج تاویل
بود یازده برادر و مادر و پدر اما سجده بعینه ظاهر شد
بتاویل حاجت نیامد که وخروا له سجدا سیم محتاج
تاویل باشد تمام چنانک خواب ملک بود که
إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ
عجاف هر آنه جمله محتاج تاویل بود و همچنانک خواب زندانیان
محتاج تاویل بود یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه
خمرا و اما الآخر فیصلب فتاکل الطیر من راسه تحقیق

رویا صالح نه آنست که آنرا تاویل راست باشد مطلقا و اثر
آن ظاهر گردد که این خواب هم مومن را بود و هم کافر را چنانکه
ملک مصر دید و زندانیان دیدند و آن از نظر دل بود تا بیند
روح نیابد نور الهی فاتح دیده بود بنور الهی چون
با ولی یا نبی نسبت یابد رویا صالح بود و یکی جزو از نبوت
بود و کافر را هیچ جزو نباشد از نبوت و آنکه این معنی
آنست که خواجه علیه الصلوة فرمود

لم يبق من النبوة الا المبشرات رؤيا المؤمن

پس از ضعف رویا بر دو نوع می نهد رویا صادق و رویا
صالح آنست که مومن یا ولی یا نبی بیند و راست باز خواند یا
تاویلی راست دارد و آزمایش حق بود و رویای صادق
آنست که تاویلی راست دارد و باز خواند و باشد که
بعینه ظاهر شود اما آزمایش روح بود و این نوع
کافر و مومن را بود و همچنین واقعه بر دو نوع می نهد یکی

صالح و رویا

اگر محتملست که رها بین و فا از سفه و برا همه را بود از کثرت
ریاضت نفس و تصفیهٔ دل و تربیت روح یا وقت باشد
که ایشانرا بعضی مغیبات کشف افتد و وقایع میان خواب
و بیداری یا در بیداری مطلق پدید آید و گاه بود که از کثرت
ریاضات غلبات روحانیت پدید آید و محو بیشتر صفات
حیوانی بهیمی کند و روح ایشان از حجب خیالی قدری
خلاص یابد و روح در تجلی آید و انواع روح در تجلی آید
و انوار روح بر نظر ایشان مکشوف گردد اما ایشانرا بدان
قربی و قبولی پدید نیاید و سبب نجات ایشان نشود بلکی
سبب غلو و مبالغت ایشان گردد در کفر و ضلالت و در ورطه
استدراج شود چنانکه فرمود قوله تعالی

سنستدرجهم من حيث لا يعلمون و املي لهم ان كيدي متين

دوم واقعه آنست که حق تعالی در آینه آفاق و انفس جمال
آیات بینات در نظر موحدان آرد که سنریهم

سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق

موحد آن را سبب ظهور حق شود و بالهام ربانی که در معرفت
فجور و تقوی نفس بدل سالک می رسد در حالت مغلوبی
حواس نظر دل یا روح بر صورت اکثر الهامات افتد که خیال
از نقش بندی مناسب کرده باشد یا بی واسطه تصرف
خیال بر حقیقت اکثر الهامات نظر می افتد تا سالک بر صلاح
و فساد نفس و تزکی و نقصان خویش اطلاع می یابد
چنانکه فرمود ونفس وما سویها فالهمها فجورها وتقویها
و چنانکه ایمان مشرک را سبب بسته راه بود و زیادتی ایمان
موحد را سبب کرامات گردد و زیادتی ایمان

هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین لیزدادوا

ایمانا مع ایمانهم و در وقت مشاهده واقعه مشرک و واقعه موحد اینکه
مشرک در حجب شرکت و اثنینیت بازمانده است هر گاه از

مشاهدات انوار صفات احدیت خبر یابد و از هستی
انسانیت بیرون آید و موحد بنور وحدانیت از ظلمت
حجب شرک خلاص یابد و هستی انسانیت در تجلی انوار صفات
احدیت محو کند و در ظهور عالم وحدانیت برخوردار مقام
وحدت گردد

کی بود ما ز ما جدا مانده — من و تو رفته و خدا مانده
سر زبانی که راز مطلق گفت — راست خیمه کرد انا الحق گفت

و بدانکه کشف وقایع را در نظر سالک سه فایده است
اول آنکه بر احوال خویش از زیادت و نقصان و سیر
و وقفه و قوت و ضعف و شوق و فسردگی و بازماندگی
در سیر اطلاع یابد و از منازل و مقامات راه و درجات
و درکات و علو و سفل و حق و باطل آن با خبر شود زیرا که
اکثر هر یک را خیال نقش بندی مناسب بکند تا سالک را
وقوف افتد بر جمله وقایع نفسانی و حیوانی و شیطانی
و سبعی و ملکی و دلی و روحی و رحمانی تا اگر صفات ذمیمه

نفسانی بروی غالب بود از حرص و حسد و شره و بخل
و حقد و کبر و غضب و شهوت و غیر آن خیالهای یک یک را
در صورت حیوانی و شیطانی و سبعی و ملکی و دیوی و دد و حر
و رحمانی با اگر صفات ذمیمه بروی غالب بود نقش بندی
کند خیالی صفت حرص را در صورت موش و مور نماید
و دیگر حیوانات حریص و اگر صورت شره غالب بود
در صورت خوک و خرس نماید و اگر صفت بخل غالب بود
در صورت سگ و بوزنه و اگر صفت حقد غالب بود
در صورت مار نماید و اگر صفت کبر غالب آید در صورت
پلنگ نماید و اگر صفت غضب غالب بود در صورت
یوز نماید و اگر صفت شهوت غالب بود در صورت
دراز گوش نر نماید و اگر صفت بهیمی غالب بود در
صورت گوسفند نماید و اگر صفت سبعی غالب بود
از هر نوع سباع در نظر آرد و اگر صفت شیطنت
غالب بود در صورت شیاطین و مرده و غولان و دیو

نظر آید و اگر صفت غدر و حیلت غالب بود صورت روباه
و خرگوش بیند داند که این صفات غالبست و اگر اینها را
مسخر بیند داند که ازین صفات عبور میکند و اگر اینها
را بیند که میکشد و قهر میکند داند که ازین صفات میگذرد
و خلاص می یابد و اگر بیند که با اینها در مقام رغبتست داند
که در معانده و مکابده است غافل شود و ایمن باشد و اگر آبهای
روان صافی بیند و دریاها و غدیرها و حوضها و سبزه‌زار
خوش و روضها و بستانها و قصرها و آینها صافی و ماه
و ستاره و آسمان بر جمله صورت و صفات دل است و اگر
انوار بیند و عالمهای نامتناهی و طیران و طلب
معارج و عالمهای رنگی و بیرنگی و طی زمین و آسمان و رفتن
هوا و کشف معانی و علوم لدنی و ادراک این آلات بر جمله
مقامات روحانیست و اگر مطالعه ملکوت و مشاهده
ملائکه و هواتف و عرض املاک و انجم و نفوس و ملکوت
اشیا و عرش و کرسی بیند در سلوک صفات ملکی است و حصول

صفات حمیده و اگر در مقام بدلیت بنور غیب الغیب آمده
و تمکن یافته صفات الوهیت و اتصاف و وجهها و اشیا
و تجلیها صفات ربوبیت در مقام تخلق است اخلاق
رحمان که هر نوع شمه نمود که همه برین قیاس میکند
دوم فایده آنکه وقایع دل و روح و ملکی نیکو با ذوق بود نفس را
ازان شرب و قوت و ذوق پدید آید که بدان ذوق
و شرب انس که خلق و مالوفات طبع و مستلذات شهادت
و شهوات جسمانی باطل کند و با مغیبات و عالم روحانی
و لطایف و معانی و اسرار و حقایق انس پدید آید و بکلی
متوجه عالم غیب طلب شود و مشرب او عالم غیب گردد

قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ

و تحقیقت اطفال طریقت را در بدایت جز بشیر
وقایع غیبی نتوان پرورد و غذای جان طالب که صورت
معنی وقایع تواند بود چنانکه شخصی در خدمت خواجه یوسف

همدانی رحمه الله علیه بازمی گفت که من در خدمت
شیخ احمد غزالی رحمه الله علیه بودم بر سفره خانقاه
با اصحاب طعام میخورد در میانه از خود غایب شد یکی
ساعتی بود چون با خود آمد گفت این ساعت پیغامبر را
علیه الصلاة دیدم که آمد و لقمه در دهان من نهاد
خواجه امام یوسف فرمود

تِلْكَ خَيَالَاتٌ تُرَبَّى بِهَا أَطْفَالُ الطَّرِيقَةِ

گفت این نمایشها باشد که اطفال طریقت را بپرورند بشیر
فایده آنکه در بعضی مقامات که از راه جز بتصرف وقایع غیبی
عبور نتوان کرد و دیگر اعظم در اخراج صفات نفس و شیخ
از همین جنس که تا سالک سیر در وجود خویش کند و سلوک او
در صفات نفس و دل و روح بود ممکنست که بغیر حاجت
شوند ولیکن چون بسرحد روحانیت رسد بکودکی خود
از ان نتواند گذشت که همه آنکه هر تصرف که از سالک برخیزد

هستی دیگر پدید آورد و او را بعد از این راه برنیستی است
و نیستی به تصرف غیری تواند بود پس وقایعی که از مصدر
ولایت شیخ آید یا از حضرت نبوت یا از تجلیها صفات
خداوندی فنا عین بود و با فنا حقیقی حاصل شود بقا
حقیقی که مطلوب و مقصود از سلوک است نرسد والله اعلم
بعد از این طریق از وقایع که بکشف و مشاهده و تجلی و وصول
تعلق دارد هر یک در فصل آن بجای خویش گفته آید ان شاء الله

فصل مقدمه در بیان مشاهدهٔ انوار و مراتب آن

قال الله تعالی ما کذب الفؤاد ما رأی افتمارونه علی ما یری [?]
ولقد رآه نزلة اخری وقال النبی صلی الله علیه و سلم الاحسان
ان تعبد الله کانک تراه . بدانک چون آینه بتدریج از تصرف
مصقل لا اله الا الله صقالت یابد و زنگار طبیعت و ظلمت
صفات بشریت از و محو شود که

اِنَّ لِکُلِّ شَیْءٍ صَقَالَةً وَصَقَالَةُ الْقُلُوبِ ذِکْرُ اللّٰه

پدیدای انوار غیبی گردد و سالک بحسب صقالت دل [?] و ظهور
انوار مشاهده از انوار شود در بدایت حال آن انوار بیشتر
بر مثال بروق و لوامع و لوایح پدید آید

یَا اَیُّهَا الْبَرْقُ الَّذِی تَلْمَعُ مِنْ اَیِّ اَکْنَافِ الْحِمَی تَسْطَعُ

و چندانکه صقالت زیادت شود انوار بقوت تر و زیادت تر
می گردد بعد از بروق بر مثال چراغ و شمع و مشعلها و اشها [?]
افروخته مشاهده شود و آنکه انوار علوی پدید آید
ابتدا در صورت کواکب خرد و بزرگ و آنکه بر مثال قمر
مشاهده افتد و بعد از آن در شکل شمس پیدا گردد
پس انوار مجرد از مجال پدید آید شرح این جمله اطنابی
دارد اما شمه نموده آید ان شاء الله تعالی بدانک منشأ
انوار متنوع است چون روحانیت سالک و ولایت شیخ
و نبوت خواجه علیه الصلاة والسلام و ارواح اولیا و مشایخ
و حضرت عزت و ذکر لا اله الا الله و اذکار مختلف

و قرآن و اسلام و ایمان و انواع عبادات و طاعات
که هر یک را نوری دیگرست و از هر مشا نوری دیگر خیزد
و چون انوار تجلی از حجب بیرون آید خیال را در این تصرف
نماند الوان برخیزد و در بی رنگی و بی صورتی و بی محلی
و بی شکلی و بی کیفیتی و بی چونی مشاهده افتد و چون
مطلوب آنست که از همه پاک و منزه باشد و هر شکل
و لون که خیال ادراک کند جمله از آرایش صفات بشری
است چون با روحانیت مرافقه افتد این صفات هیچ
نماند و تلالوی رنگ و شکل پدید آید و شرح اگر هر یک
از این انوار مختلف که کدام مشاهده می شود در
مختصر منفصل تعذری دارد اما بر سبیل اجمال بدانک
هرچه در صورت بروق و لوامع آید منشأ آن از منشأ ذکر
و وضو و نماز و چنینها و گاه بود که از غلبات انوار روح
حجب صفات بشری محو شود بر مثال ابر و پرتوی
از روحانیت در صورت برق مشاهده افتد و فی مرئی

از آن شیخ ابو سعید رحمة الله علیه وضو ساخته بود در
خلوت خانه رفت نعره بزد و بیرون دوید گفت خدای را
دیدم شیخ احوال بدانست فرمود لیکن تا دیده آن نور وضو
بود تو آن کجا و آن حضرت کجا و اما آنچ در صورت
چراغ و شمع و مانند این بیند نوری باشد مقتبس یا از
ذکر یا از شیخ یا از حضرت نبوت که و سراجا منیرا یا از
استعدادت علوم یا از نور قرآن یا از نور ایمان و آن
چراغ و شمع دل بود که بدان مقدار نور منور شده است
از این عالمها که گفتیم و اگر در صورت قندیل و مشکات بیند
همین باشد که حق تعالی دل را بدان مثال زده است

مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ

و اما آنچ در صورت علویات بیند چون کواکب و اقمار و شموس
از انوار روحانیت بود که بر آسمان دل بقدر صفای
آن ظاهر می شود چون آینه دل بقدر کوکبی صافی

شود نور روح بقدر کوکبی پدید آید گاه بود که کوکب
در آسمان بیند وگاه بود که بی آسمان بیند چون بی آسمان
بیند آسمان جرم دل بود وکوکب نور روح بقدر صفای
دل اگر خرد بود یا بزرگ یا اندک یا بسیار وچون کوکب
در آسمان بیند عکس نور دل بود یا نور عقل یا نور ایمان
که بر صفای هوای سینه ظاهر شود وگاه بود که بعضی
خیار صفا باید که آسمان زوار در نظر آید ودل بر اینجا
چون ماه بیند اگر ماه تمام بود دل تمام صافی شده است
واگر نقصان دارد بقدر نقصان کدورت باقیست
وچون آینه دل در صفا کمال گیرد وپذیرای نور روح
شود بر مثال خورشید مشاهده افتد چندانک صفا
زیادت بود خورشید درخشان‌تر بود یا وقت بود که
در روشنی بهزار بار از خورشید صوری درخشان
تر بود واگر ماه وخورشید بیکبار مشاهده افتد ماه
دل بود که از عکس نور روح منور شده است وخورشید

روح باشد اما منور گردش حجاب طالع است تا خیال
آنرا بصورت خورشیدی نقش بندی مناسب کرده است
ورنه انوار روح بی شکل ولون وصورتست وگاه بود که
خورشید وماه وکواکب در حوض ودریا وچاه آب وجوی
آب وآینه ومانند آن مشاهده افتد آن جمله انوار روحانی
بود وآن محال مختلف دل باشد که خیال آنرا نقش بندی
کرده است وگاه بود که بر انوار صفات حق عز وعلا
بر فضیله من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
لشتغال کند واز پس حجب روحانی ودلی عکس بر آینه دل
اندازد بقدر صفا آن چنانک ابراهیم را علیه السلام در ابتدا بود

فلما جن علیه اللیل رای کوکبا

چون آینه دل بقدر کوکبی صفا یافته بود آن نور بقدر کوکبی
مشاهده افتاد وچون دل از پلیدی طبع تمام خلاص یافت
صورت قمر منیر مشاهده افتاد فلما رای القمر بازغا وچون

بکمال صافی شد در صورت خورشید مشاهده افتاد که

فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ

وحقیقت آنچ مشاهده نظر جان خلیل علیه می‌شد عکس
پرتو انوار صفات ربوبیت است که در آینه دل مشاهده
افتاد ولکن از پس حجب روحانی و دلی در مقام تلوین
لاجرم افول می‌پذیرفت او می‌گفت لا احب الآفلین
بیان آنک از پس حجب بود آنک در صورتها مختلف می
نمود و آن حضرت منزهست از صورت و بیان آنک در
مقام تلوین بود که افول می‌پذیرفت و او منزهست از
افول و بیان آنک پرتو انوار صفات ربوبیت که مشاهده
افتاد ما کذب الفؤاد ما رأی دل خویش را بود
دروغ نشد حکم هذا ربی هم از آن پرتو خبر داد
که مشاهده دلست آنچ از انوار روح مشاهده دل شود
همان نور معرف دل گردد و تعریف حال خود هم بخود کند

ذوقی در جان رسد که آن حضرت که بدان ذوق رسیده اند که آنچ
دل می‌بیند از حضرتست نه از اغیار معنی دقیق است
در عبارت دشوار گنجد و این ذوق متفاوت افتد اگر
معرف از درس سمع در آید چنان بود که موسی را علیه السلام انی
انا الله و با معرف از پس حجب آید بواسطه بود من الشجرة
ان یا موسی انی انا الله و چون حجب برخیزد بی واسطه
شنود که وکلم الله موسی تکلیما و اگر معرف از نظر
آید حجب باقی بود بواسطه آید چنانک خلیل را علیه السلام بود
فلما رأی الشمس بازغة قال هذا ربی با حقیقت ذوقی در
جان پدید نیاید از تعریف آن ربک ترجمان زبان
نگوید هذا ربی و چون حجب بکلی برخیزد بی واسطه
آید چنانک خواجه را علیه السلام بود ما کذب الفؤاد
ما رأی اینجا دونه علی ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما
از چاشنی بود که می‌گفت رأی قلبی ربی و خواجه
علیه السلام در مقام احسان اشارت بحصول این ذوق کرد

ان تعبد الله کانک تراه و اگر کسی سوال کند که ابراهیم علیه
السلام را آن خورشید و ماه و ستاره که مشاهده افتاد
در عالم باطن بود یا در عالم ظاهر جواب گوییم
تفاوت نکند چون آینه دل صافی شود گاه گاه مشاهده این
در غیب بیند از عالم دل بواسطه خیال و گاه بود که
در شهادت بیند از عالم ظاهر بواسطه حس در چیزی که
مناسبتی دارد و محل ظهور انوار حق تواند بود چون چشمه
و ماه و ستاره پدید آید عکس پرتو انوار حق چنانکه
الله نور السموات والارض که بتحقیق بیننده از دل بیند
و نماینده حضرت عزت چون ذوق بیداری لم یعرف
حق باشد غیب و شهادت و ظاهر و باطن یکسان بود و گاه
بود که صفای دل بکمال رسد و حجب شکافته شود و از آن

سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى

پدید آید اگر در خود نگرد همه حق بیند و اگر در موجودات نگرد

در همه نگرد همه حق را بیند چنانک بزرگی گفت ما نظرت
فی شیء الا و رأیت الله فیه و چون حجب برخیزد بکلی و مقام
شهود بی واسطه میسر شود گوید ما نظرت فی شیء الا و رأیت الله
قبله و اگر در بحر بی پایان شهود مستغرق شود وجود مشاهد
متلاشی گردد وجود شاهد ماند و بس چنان بود که شیخ جنید
قدس الله روحه العزیز می گفت ما فی الوجود سوی الله درین
مقام شهود جمال شاهد در آینه ایشان هم نظر شاهد
بود چنانک این ضعیف گوید نظم

عمریست که در راه تو پا بست و سرم خاک قدمت دیده کنان می سپرم
زان روی که چون آینه روی توام از دیده تو بروی تو می نگرم

و اما الوان انوار درین مقام انوار که مشاهده افتد یکی
دیگر دارد بحسب آن مقام چنانک در مقام لوامگی نفس نوری ازرق
پدید آید از امتزاج نور روح بود با نور دیگر بظلمت نفس تولد کند
و چون ظلمت نفس کمتر شود نور روح زیادت شود نوری سرخ
مشاهده شود و چون نور روح غلبه کرد نور زرد پدید آید

چون ظلمت نفس نماند نور سفید پدید آید و چون نور روح با
صفای دل امتزاج کرد نور سبز پدید آید و چون دل تمام
صافی شود نوری چون نور خورشید با شعاع پدید آید و چون
آینه دل در کمال صقالت بود نوری چون نور خورشید که
در آینه صافی ظاهر شود که نظر از نور شعاع او ببرد
طفل نتابد البته چون نور حق عکس بر نور روح اندازد مشاهده
با ذوق شهود آمیخته بود و چون نور حق بی حجب روح و دل
در شهود آید بی رنگی و بی کیفیتی و بی ضدی و بی مثلی و بی ضدی
آشکارا کند و تمکین و تمکن از لوازم او شود اینجا نه طلوع
باشد نه غروب نه یمین باشد نه یسار نه فوق نه تحت نه مکان
نه زمان نه قرب نه بعد نه شب نه روز لیس عند الله
صباح ولا مسا اینجا نه عرش است نه فرش نه دنیا
و نه آخرت شعر نور تبدی واذا ابدا استمکن
شمس طلعت ومن رآها آمن والقوم ضوا نظلمة ذات حجر [?]
کم قلت وکم اقول لکن من من • ابتدا انوار صفات جمال

که از عالم لطف خداوندست در مقام شهود این نوع نفرت [?]
فنا آشکارا کند که نموده آمد اما انوار صفات جلال که از عالم
قهر خداوندست فنا الفنا اقتضا کند و بیان این شرح آن عاجز
و قاصرست اول نوری پدید آید محرق که خاصیت لا تبقی ولا تذر
آشکارا کند که بحقیقت صفت دوزخ از پرتو آن نورست انوار
صفات جمال مشرقست نه محرق و انوار صفات جلال محرقست
نه مشرق و هر عقل و فهم ادراک این معانی نکند بلکه گاه بود
که نور صفات جلال ظلمانی صرف بود عقل چگونه فهم کند نور
ظلمانی که عقل جمع بین الضدین محال شناسد و اگر فهم
توانی کرد لطیفه اشارت خواجه علیه الصلوة می فرماید دوزخ را چند
هزار سال می تافتند تا سرخ گشت چند هزار سال دیگر تافتند تا
سپید گشت چند هزار سال دیگر بتافتند تا سیاه گشت و اکنون
سیاهست از این قبل و انس سیاه را عقل چگونه فهم کند و آنجا
که حقیقت وحدت وحدانیت است چون نظر کنی هر کجا در دو عالم
نور و ظلمت است از پرتو انوار صفات لطف و قهر اوست که

الله نور السموات والارض و از بهر این معنی نور و ظلمت بلفظ جعلیت
اشارت فرمود نه بلفظ خلقت کفت ، خلق السموات والارض
وجعل الظلمات والنور خلقت را دیگر نهاد و جعلیت را
دیگر در ضمن این اشارت معانی بسیارست فراخور هر حوصله
نباشد اما صفات جلال در مقام فنا الفنا صولت هیبت
الوهیت و سطوت عظمت دیموت اشکارا کند نوری
سیاه منفی مبقی ممیت محیی مشاهده شود که شکست طلسم
اعظم و رفع رسوم مبهم از طلوع او پیدا کردد چنانک شیخ
احمد غزالی رحمه الله علیه درین معنی کوید — نظم

دیدیم نهان کیتی و اصل جهان ، وز علت و عار برکذشتیم آسان
آن نور سیه ز لا نقط برتر دان ، زان نیز کذشتیم نه این ماند نه آن

و خواجه ع در استدعاء ارنا الاشیا کما هی ظهور انوار صفات
لطف و قهر می طلبید زیرا که هر چیز را که در دو عالم وجودیست
یا از پرتو انوار صفات لطف اوست یا از پرتو انوار صفات قهر او
و زان هیچ چیز را وجود حقیقی که قایم بذات خود بود نبوده است

وجود حقیقی حضرت لایزالی و لم یزلی است چنانک فرمود
هو الاول والآخر والظاهر والباطن — نظم

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین ، در صورت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد ، یا سایه نور اوست یا اوست ببین

فصل هژدهم
در بیان مکاشفات و انواع آن

قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید
وقال النبی صلی الله علیه وسلم حجابه النور لو کشفها لاحرقت
سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره ، بدانک حقیقت کشف آن
حجاب بیرون آمدن چیزیست روحانی که صاحب کشف ادراک
چیز کند که پیش از ان ادراک نکرده باشد چنانک فرمود فکشفنا
عنک غطاءک یعنی حجابی که بر نظر تو بود برداشتیم تا مکشوف نظر تو کشت
انچه پیش ازین ندیدی و حجاب عبارتست از موانعی که دیده
شده بدان از جمال حضرت جلت محجوب و ممنوع است و آن جملکی
عوالم مختلف دنیا و آخرتست که بروایتی هژده هزار عالم کویند

مکاشفات اطلاع و معانی کنند که مدرکات پنجگانهٔ باطنی
ادراک کنند نه آنچ حواس پنجگانهٔ ظاهری ادراک کنند
ما فوق بشری که تبع حواس است سر هر سالکی صادق بجذبهٔ
ارادت از اسفل السافلین طبیعت روی باعلی علیین شریعت
آورد و بقدم صدق جادهٔ طریقت بر قانون مجاهده و ریاضت
در پناه بدرقهٔ متابعت سپردن گیرد از هر حجابی که گذر کند
لابد هفتاد هزار حجاب او را دیدهٔ مناسب آن مقام کشاده شود
و احوال آن مقام منظور نظر او گردد و بقدر رفع حجاب و صفا
عقل معانی مستور روی نمودن گیرد و باسرار معقولات مکاشف
می‌شود و این را کشف نظری گویند بدین اعتماد زیاد نباشد
تا آنچ در نظر آید در قدم نیاید اعتماد را نشاید مصرع
نه هرچه بینی تو عشنه لی دل بس حکما و فلاسفه در مقام
ماندند و همت بر تصفیهٔ دل و ادراک معقولات صرف کردند
و از وصول بمقصد حقیقی بساختند و از فواید دیگر مدرکات
محروم ماندند و بانکار نبی برآمدند و در تیه ضلالت گم گشتند

و در روایتی هفتاد هزار که حدیث صحیح بدان ناطق است ان لله
سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و این هفتاد هزار عالم در
نهاد انسان موجود است و بحسب هر عالمی انسان را دیده‌ای
است که آن عالم بدان دیده مطالعه تواند کرد در حالت کشف
از عالم و این هفتاد هزار عالم در دو عالم مندرج است که
ازان عبارت نور و ظلمت کرد یعنی ملک و ملکوت و آنرا غیب
و شهادت گویند و جسمانی و روحانی خوانند و دنیا و آخرت هم
گویند جمله یکی است عبارات مختلف شود و انسان عبارت
از مجموعهٔ این دو عالم است که قدرت را اظهار جمع بین الضدین کرده
است و هفتاد هزار دیده که ادراک هفتاد هزار عالم کند در
مدرکات دو عالم انسان مندرج گردانده است چون حواس
پنجگانه که بجسمانیت انسان تعلق دارد و جمله عوالم جسمانیات
بدان حواس ادراک کند و چون مدرکات باطنی پنجگانه که بروحانیت
انسان تعلق دارد جمله عوالم روحانیات بدان ادراک کند
و آنرا عقل و دل و سر و خفی خوانند اما در اصطلاح سلوک

وروح

و خلق را گمراه کردند «فضلوا من قبل واضلوا کثیرا» و چون از
کشف معقولات عبور افتاد مکاشفات دلی پدید آید
و آنرا کشف شهودی گویند و انواع مختلف کشف افتد چنانکه
شرح آن بعضی در فصل مشاهدات نموده آمد بعد از آن
مکاشفات سری پدید آید و آنرا الهامی گویند اسرار آفرینش
و حکمت وجود هر چیز ظاهر و مکشوف شود این ضعیف
گوید ای کرده غمت غارت هوش دل ما · درد تو شده خانه فروش دل ما
سری که مقدسان از آن محرومند · عشق تو فرو گفت بگوش دل ما
بعد از آن مکاشفات روحی پدید آید و آنرا کشف شهودی
گویند در مبادی این مقام کشف معارج و عرض جنات
و جحیم و رویت ملائکه و مکالمات ایشان پدید آید و چون
روح بکلی صفا گرفت و از کدورت جسمانی پاک گشت عوالم
نامتناهی برو مکشوف شود و دایرهٔ ازل و ابد نصب دیده
گردد و انجا حجاب زمان و مکان رخنه یابد تا انچ در زمان ماضی
رفته است در حال ادراک کند تا کس باشد که ابتداء

آفرینش موجودات و مراتب این کشف نظر او شود و همچنین
انچ در زمان مستقبل خواهد بود ادراک کند چنانکه حارثه
میگفت «کانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون والی اهل النار
یتعاوون» و خواجه علیه السلام می فرمود «عرضت
علی الجنة فرأیت اکثر اهلها المساکین وعرضت علی
النار فرأیت اکثر اهلها النساء» چون حجاب زمان و مکان
دنیاوی رخنه بود زمان و مکان آخرتی کشف افتاد
و هم درین مقام باشد که حجاب جهات از سر رخنه یابد از پس
همچنان بیند که از پیش خواجه علیه السلام میگفت «یا ایها
الناس انی امامکم فلا تسبقونی بالرکوع ولا بالسجود ولا
ترفعوا رؤسکم فانی اراکم من امامی ومن خلفی» یعنی از پس
همچنان میبینم که از پیش میبینم شما را و بیشتر خوارق عادات
که آنرا کرامات گویند درین مقام پدید آید از اشراف بر
خواطر و اطلاع بر مغیبات و عبور بر آب و آتش و هوا
وطی زمین و غیر آن و این جنس کرامات را نزد اهل حق اعتباری

زیادتی باشد زیرا که این معانی اهل دین و غیر اهل دین را
بود چنانکه خواجه عم از ابن صیّاد پرسید ما تری قال
اری عرشا علی الماء فقال عم ذاک عرش ابلیس و دیگر آنکه
جنس این خرق عادات دجّال را خواهد بود تا در حدیث آمده
است که مرده را کشته و زنده کند اما انچه آنرا بحقیقت کرامات
توان گفت و جز اهل دین را نبود آنست که بعد از کشف روحی
در مکاشفات خفی پدید آید زیرا که روح کافر و مسلمان را هست
اما خفی روح حضرتست خاص که جز بخاصان حضرت ندهند
چنانکه میفرماید کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه
و جای دیگر فرمود یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده
و در حق خواجه عم فرمود و کذلک اوحینا الیک روحا من
امرنا ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان و لکن جعلناه نورا
نهدی به من نشاء من عبادنا یعنی روحی نورانی حضرتی
ببعضی بندگان دهیم دون بعضی تا بواسطه این راه یابند
بعالم صفات خداوندی که رستم را هم رخش رستم کشد تا

چنانکه دل بواسطهٔ جسمانی و ملکوتی آمد یک روی در ملکوت
و دیگر در جسم تا بدان روی که در ملکوت دارد قابل فیضان
نور غیبی گردد و بدین روی که در جسم دارد آثار انوار ملکوتیات
و معقولات بنفس و تن می رساند و سرّ واسطهٔ دو عالم دل
و روح آمد تا بدان روی که در روح دارد استفادت فیض
روح میکند و بدان روی که در دل دارد حقایق فیض روح بدل
می رساند همچنین خفی واسطهٔ عالم صفات خداوندی و روحانیت
آمد تا قابل مکاشفات صفات حضرت گردد و عکس آن انوار
بعالم روحانیت رساند تا بشرف تخلقوا باخلاق الله مشرف
گردد و این را کشف صفاتی گویند. درین حال اگر بصفت عالمی
مکاشف شود علوم لدنی پدید آید و اگر بصفت سمیعی مکاشف
شود استماع کلام و خطاب پدید آید و اگر بصفت بصیری
مکاشف شود رؤیت و مشاهده پدید آید و اگر بصفت جمال
مکاشف شود ذوق شهود جمال حضرت پدید آید و اگر بصفت
جلال مکاشف شود فنای جسمی پدید آید و اگر بصفت قیومی

مکاشف شود بنای ضعفی پدید آید و اگر بصفت وحدانیت مکاشف
شود وحدت پدید آید باقی صفات همه برین قیاس کنند اما کشف
ذاتی را مراتب بی نهایتست عبارت و اشارت از بیان آن
قاصر این ضعیف دری در سر می گوید شعر
تا بر سر کوی عشق تو منزل ماست سر دو جهان بجمله کشف دل ماست
وانجا که قدمگاه دل مقبل ماست مطلوب همه جهانیان حاصل ماست
تمامی این رمز در فصل بیان تجلی گفته آید ان شاء الله وحده

فصل نوزدهم در بیان تجلی ذات و صفات حق

قال الله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر
موسی صعقا و قال النبی عم ان الله خلق ادم فتجلی
فیه و قال علیه السلام اذا تجلی الله لشی خضع له بدانکه
تجلی عبارتست از ظهور ذات و صفات الوهیت
جل و علا و چنانکه شرح آن بیاید ان شاء الله و روح را نیز
تجلی باشد و درین معنی سالکان را غلط بسیار افتد که بود
که صفات روح با ذات روح تجلی کند سالک را ذوق تجلی

چنانکه بسی روندگان درین مقام مغرور شوند و اگر شیخی کامل
صاحب تصرف نباشد ازین ورطه خلاص دشوار توان یافت
و هر چند در کشف این حقایق مشایخ متقدم قدس الله ارواحهم
کمتر گوشه اند و نتوانسته از نظر اغیار پوشیده اند اما
چون این ضعیف بنابر آن نظر که بسی مرغان بی نظر معنی در میان
این طایفه پدید آمده اند و بغرور شیطان و مکر نفس مغرور گشته
و بهر حرفی چند پوشیده که از افواه گرفته اند پنداشته اند بکمال
مقصد و مقصود این راه رسیده اند و ذوق مشارب مردان نیافته
و خود را در مملکت جایز التصرف دانسته و باباحت و زندقه در
افتاده حال ایشان می گوید در وصف الحال شعر
پوشیده مرقعه از بی خامی چند بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند بدنام کننده نکونامی چند
خواست تا از برای محل المریدان از مقامات و احوال سلوک
شمه باز گوید تا خود را بدین محل رساند اگر از این احوال
در خود چیزی بیند از احوال غرور شیطان و کمین گاه مکر

نفس برون آیند و روی بصراط مستقیم که جادهٔ متابعت است
نهند و اگر درویشان درد طلب ثابت باشد دست در دامن
صاحب دولتی زنند که بر قدم دولت او بمقصد و مقصود
رسند چنانک می فرماید • وأتوا البیوت من أبوابها • ای ضعیف
باز زاغ صفت جیفه مردار ای • کی چون شاهین در خور شاهان از
چون صعوه اگر غذای باری • باری گردی که دست شه را شکار
و نه طالبان مخنث و مریدان صادق را دلیلی باشد بجادهٔ صواب
و مشوقی بمرجع و مآب اکنون شروع کنیم بتایید ربانی
و توفیق یزدانی در شرح تجلی و فرق میان تجلی روحانی
و تجلی ربانی بدانک چون آینه دل از کدورت وجود ماسوی
حضرت صقالت یابد و صفا بکمال رسد مشرقه آفتاب
جمال حضرت گردد و جام جهان نمای ذات متعالی الصفات
شود ولکن نه هرکرا دولت صقالت و صفا دست دهد
سعادت تجلی مساعدت نماید • ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
اما بدین سعادت هر دو جهانی مستسعد شود چنانک شیخ

عبدالله انصاری رحمة الله علیه فرمود تجلی حق ناگاه آید
و از شیخ علی بویانی شنیدم قدس الله روحه که از شیخ
خویش خواجه ابوبکر نساج قزوینی رحمه الله روایت
کند نه هرچه بدوید گور گرفت اما گور آن گرفت که بدوید
که در ابتدا چون آینه دل از صفات بشریت و زنگار طبیعت
صافی شود بعضی صفات روحانی بر دل تجلی کند و آن از
غلبات انوار روحانیت بود و باشد که نور ذکر و نور
طاعت بر انوار روح غلبه کند و دریای روحانیت در
تموج آید و موج موجی بساحل دل تاختن آرد بر صفا
آینه دل تجلی پدید آید و گاه بود با نور ذکر ذاکر نور ذکر
مذکور آمیخته شود ذوق تجلی مذکور بخشد و نه آن بود و گاه
بود که روح بتملکی صفات در تجلی آید و این از محو کلی
آثار صفات بشری بود و گاه بود که ذات روح خلیفه
خواست در تجلی آید و بخلافت حق دعوی انا الحق کند و گاه
بود که جمله موجودات را پیش تخت خلافت روح در

سجود باید در غلط افتد که مگر حضرت حقست قاس من که
اذا تجلی الله لشیء خضع له از این جنس غلطها بسیار افتد
و بسی لرهبر شرب خویش از غرور نخورد و بمیرونده فرق و تمیز
نتواند کرد میان حق و باطل منظوران نظر عنایت که محفوظ
اند از کید نفس و مکر حق اما فرق میان تجلی روحانی و تجلی
ربانی اول آنست که تجلی روحانی وصمت حدوث دارد اندا
بوت افنا نباشد اگر در وقت ظهور ازالت صفات
بشری کند اما افنا نتواند کرد چون تجلی در حجاب شود
صفات بشری معاودت کند عاد المشؤم الی طبعه ناکاه
بود که نفس را از تجلی روحانیت لذتی دیگر حاصل شود از
علم و معرفت در مکر و حیلت و تحصیل مقاصد هوای
خویش که پیش ازان نبوده باشد و در تجلی حق حال جلاله
این آفت نتواند بود زیرا که از لوازم تجلی حق تدکدک
طور نفس است و زهوق صفات باطل که جاء الحق
و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا دیگر آنک

تا حصول تجلی روحانی طمأنینه دل پدید آید و از شوائب شک و ریب
خلاص یابد و ذوق معرفت تمام بدهد و تجلی حق حال جلاله
بجلاو صفاء آن باشد دیگر آنک از تجلی روحانی غرور و پندار
پدید آید و عجب و هستی بیفزاید و درد طلب نقصان پذیرد
و خوف نیاز کم شود و از تجلی حق این جمله برخیزد و هستی
به نیستی مبدل شود و درد طلب بیفزاید و تشنگی زیادت
گردد چنانک می گوید
سوز دل خسته لزوم حال منست ٭ و بی تشنگی از آب زلال منست
از رنگ وجود نفس هستی رستم ٭ وز سر هوس عشق جمال مستست
و اما تجلی حضرت خداوندی بر دو نوع است تجلی ذات و تجلی
صفات و تجلی ذات هم بر دو نوع است تجلی ربوبیت
و تجلی الوهیت ربوبیت موسی را بود علیه السلم کوه طفیلی
او بود نه او طفیل کوه فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر
موسی صعقا از تجلی نصیب کوه تدکدک بود و نصیب موسی
صعقه چون حق تعالی بربوبیت تجلی کرد هستی کوه نماند

موسی

اگرچه کوه ما را دیده و موسی شنید ولیکن ربوبیت پرورده
بود دارنده وجود ایشان باقی گذاشت و تجلی الوهیت
محمد را بود عم با جملگی هستی محمدی بار اوج داد و در معرض
نفی وجود محمدی وجود ذات الوهیت اثبات فرمود که
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم کمال
این سعادت هیچ کس دیگر از انبیا علیهم السلام نداده
اما خوشه حسان این حرمت را بدین تشریف مشرف کرده اند
و این حرمت بدین خویشتن رسانیدند لا یزال العبد یتقرب
الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا
و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق و این سعادت
از خاصیت تجلی ذات الوهیت بود و اما تجلی صفات
هم بر دو نوع است تجلی صفات جمال و تجلی صفات جلال
و تجلی صفات جمال هم بر دو نوع است صفات ذاتی و صفات
فعلی و تجلی صفات ذاتی هم بر دو نوع است صفات نفسی
و صفات معنوی صفات نفسی است که خبر مخبر لزر دلالت

کند بر ذات باری جل و علا نه بر معنی زیادت بر ذات چنانک
موجودی و واحدی و قایم بنفسی پس اگر بصفت موجودی
متجلی شود لزر اقتضا کند که شیخ جنید رحمه الله علیه می‌گفت
ما فی الوجود سوی الله و اگر بصفت واحدی متجلی شود آن
اقتضا کند که ابو سعید ابو الخیر می‌گفت ما فی الجبه سوی الله
و اگر بصفت قایم بنفسی متجلی شود آن اقتضا کند که ابو یزید
می‌گفت سبحانی ما اعظم شانی و صفات معنوی آنست که
خبر مخبر لزر دلالت کند بر معنی زیادت بر ذات باری
جل و علا چنانک گوییم او را علمست و قدرت و ارادت
و سمع و بصر و حیوة و کلام و بقا پس اگر بصفت عالمی
متجلی شود همان بود که خضر را بود علیه السلام و علمناه
من لدنا علما علوم لدنی بر باید و اگر بقدرت متجلی شود
چنان بود که محمد را علیه السلام بود که یک مشت خاک
لشکر را هزیمت کرد و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
و اگر بصفت مریدی متجلی شود چنان بود که بوعثمان حیری

را بود می گفت سی سالست که حق می خواهد که من می خواهم
و اگر بصفت سمعی متجلی شود چنان بود که سلیمان را علیه
بود که از مورچه می شنید قالت نملة یا ایها النمل
ادخلوا مساکنکم و اگر بصفت بصری متجلی شود چنان
بود که این ضعیف گفته است شعر
زان روی کنون آینه روی توام از دیدهٔ تو بروی تو می نگرم
و تحقیقت بدان که انسان آینه ذات و صفات حق است
چون آینه صافی گشت بهر صفت که حضرت حق برو تجلی
کند بدان صفت متجلی شود هر تصرف که در آینه ظاهر
شود تصرف صاحب تجلی بود نه از آن آینه او را بد برای عکس
مثل نیست چون صافی بود سر خلافت اینست که او مظهر
و مظهر ذات و صفات خداوندی باشد و اگر بصفت حیوة
متجلی شود چنان شود که خضر و الیاس را هست حیوة باقی
و اگر بصفت کلام متجلی شود چنان بود که موسی را بود و کلم الله
موسی تکلیما و اگر بصفت بقا متجلی شود اقتضای دفع امانت

انسانی و ثبوت صفات ربانی کند یمحو الله ما یشاء و یثبت
حسین منصور از اینجا گفت شعر بینی و بینک انّی یزاحمنی
فارفع بجودک انّی من البین و اما صفات فعلی چون رازقی
و خالقی و احیا و امانت چون بصفت رازقی متجلی شود چنان
بود که مریم را بود علیها السلام و هزّی الیک بجذع النخلة
تساقط علیک رطبا جنیا و چون بصفت خالقی متجلی
شود چنان بود که عیسی را علیه بود و اذ تخلق من الطین
کهیئة الطیر فتنفخ فیها فتکون طیرا باذن الله و چون بصفت
احیا متجلی شود چنان بود که ابراهیم را علیه بود رب
ارنی کیف تحیی الموتی الخ ... ثم ادعهن یاتینک
سعیا و همچنین که عیسی را علیه بود و اذ تحیی الموتی باذنی
و اگر بصفت امانت تجلی کند چنان بود که مرید ابوتراب نخشبی
را افتاد در حال که نظر بایزید برو افتاد نعره بزد و جان
بداد چنین کس چون همت بر کسی گمارد هلاک گردد و این
صفت اگر چه از صفات فعلیست اما تعلق بصفات جلال دارد

وصفات جلال هم بر دو نوع است صفات ذات و صفات
فعل چنانکه در صفات جمال گفته آمد صفات ذات
هم بر دو نوع است صفات جبروت و صفات عظمت چون بصفات
جبروت متجلی شود نوری بی نهایت در غایت هیبت ظاهر شود
بی لون و بی صورت و بی کیفیت اشدّ الالوان مشاهده افتد
که در حال فنا صفات انسانیت اشکارا کند و محو آثار هستی
آرد گاه بود که شعوری بر فنا بماند و بس و اگر در جام تجلی
ساقی وسقیهم ربهم یک قطره شراب جلال از ذوق ولایت
سالک زیادت فرا کند سطوت این شراب جملگی ولایت جان
فرا گیرد بر وجود و فناء وجود هم رخت برگیرد و صعقه عیان
ازین حالت بود چنانکه گفته اند شعر

فلما استبان الصبح ادرج ضوءه ... الکواکب
تجرعهم کاسا لو ابتلیت لظی بتجرعه طارت کاسرع ذاهب

وقتی این ضعیف بر مناسبت این حال گفته است

زان باده نخورده ام که هشیار شوم وآن مست نیم که باز بیدار شوم

گر جام تجلی جلال نوشم از عالم عدم و وجود بیزار شوم

و تجلی صفات عظمت هم بر دو نوع است صفت حیی و قیومی
متجلی شود فناء الفنا پدید آید و بقاء البقا روی نماید و حقیقت
آن نور ظاهر گردد که فرمود یهدی الله لنوره من یشاء
ظهوری که هرگز خفا نپذیرد و طلوعی که از غروب ایمن
گردد در تجلی صفات جمال گاه ستر بود و گاه تجلی زیرا که
مقام تلوین است اما اینجا که تجلی صفات جلال است مقام
تمکین است و دورنگی برخاسته اگرچه سخت نادر باشد
چنانکه شیخ ابوسعید وقتی در مجلس ابوعلی دقاق قدس
الله ارواحهما حاضر بود شیخ ابوعلی در مقام تجلی سخن میراند
شیخ ابوسعید را حالت جوانی بود و غلیان وقت برخاست
گفت ای شیخ این حدیث بر دوام باشد گفت بنشین که
نباشد دوم بار برخاست گفت این حدیث بر دوام باشد
گفت بنشین که نباشد ساعتی بنشست سیوم بار برخاست
گفت ای شیخ این حدیث بر دوام باشد گفت نباشد و اگر

باشد تا در بود ابوسعید نعره بزد و در چرخ آمد و می‌گفت این
ایران نادریاست در مقام آنجا ایمان بود عیان گشت
در عین نهان شد اعتبار از کفر و ایمان برخاست و دوئی
وصال و هجران نماند این ضعیف گوید
با روی تو روی کفر و ایمان نماند ۔ با نور تجلیت دل و جان نماند
چون طلعت زیبا تجلی بنشیند ۔ او همه وصال و هم هجران نماند
حقیقت لا اله الا الله اینجا متجلی شود که نه وجود تجلی الهیش
برخیزد سلطنت الوهیت ولایت فرو گیرد
کی بود ما ز ما جدا مانده ۔ من و تو رفته و خدا مانده
چون این حقیقت در ولایت محمدی علیه السلام حضرت
عزت از وی این عبارت فرموده که فاعلم انه لا اله الا الله
تا این مقام مشاهده نشود تحقیق لا اله الا الله ندیده باشد
واستغفر لذنبک ای لذنب وجودک
وجودک ذنب لا یقاس به ذنب ۔ آنچه خواص عوام فرموده
انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مره

یعنی از اختلاط خلق و تبلیغ رسالت و اشتغال معاملات بشری
بر نفس وجودی غباری و ابر گرد آن در پیش آفتاب حقیقی می‌آمد من
باستغفار دفع آن گرد و غبار می‌کنم روزی صد بار دیگر چون بصفات
کبریا و عظمت و قهاری خاص در ولایت سالک متجلی شود
باز آنچه یافته بود گم گرداند و دهشت و حیرت قائم مقام آن نشیند
و علم و معرفت بجهل و نکره مبدل کند
ای در بحک آمده در عمر دراز ۔ اول نه ترا قعر دریا بعد از آن
غواص نهاده بر کف دست نیاز ۔ غلبیده ز دست و پا ز دریا شده باز
خواص عوام در این مقام بود که بعد از وظیفهٔ وقل رب زدنی علما
ورد یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا بر دست گرفت سالک در این
دریا صفت گردد همه وجود مستغرق آن حدیث و آن تشنگی
جان بر لب آمده ۔ بدبخت اگر لب دریا باشد جز لب خشک همچو دریا بود
و اگر بصفت کبریا و عظمت و قهاری تجلی عام کند عبارت از آن
روز قیامت کنند که در ظهور آثار تجلی قهاری رقم کل شی
هالک الا وجهه بر ناصیه موجودات کشد و ندای لمن الملک در

دهد بلا اداع والتجیب تا بمرد بصفت الوهیت مجیب خطاب
عزت کردد که لله الواحد القهار . وبدانکه فرقی سخت دوین
لست میان مشاهده و مکاشفه و تجلی هر کس از سالکان مران
وقوف نیابد اینجا این قدر نموده می اید که مشاهده بی تجلی باشد
وبا تجلی باشد وتجلی بی مشاهده باشد وبا مشاهده نی تجلی
حقیقی آنست که شعور بر تجلی باشد بی مشاهده که از باب مقابله
اثنینیت اقتضا کند وتجلی حقیقی رفع اثنینیت کند واثبات
وحدت اما مشاهده وتجلی بی مکاشفه نبود ومکاشفه بی
مشاهده وتجلی نبود والله اعلم واما حدیث خواجه علیه
السلام آنچه فرموده ان الله خلق ادم فتجلی فیه آن تجلی بود در آدم
بذات وجمیع صفات بمعنی اظهار نه بمعنی ظهور لاجرم
مشاهده وشعور نبوده اما اظهار صفات بود در وقت
نفخ روح که ونفخت فیه من روحی شرف نفخه ونفخه روح
خاص مشرف بشرف اضافت روحی دو کرامت در نهاد
ادم تعبیه اما دیگر سر تجلی دوم علم اسما که وعلم آدم

الاسما کلها اشارت . ولقد کرمنا بنی آدم باختصاص
این دو تخم سعادت بود که در طینت بنی ادم ودیعت
نهادند واشارت لما خلقت بیدی بدین دو اصل است
وحقیقت خلافت هم این معنی است که بذات وجملگی صفات
خداوندی در وی متجلی بود تا در وی جمله صفات موجود شد
وسر مسجودی ملائکه از اینجا بود وچون حق در وی متجلی
بود سجده بحقیقت آدم را نبود خدا را بود امروز سجده قبله وکعبه
را نیست صاحب البیت راست ای هم صاحب البیت را بود
اما ابلیس را یک چشم بود بدان چشم بیت می دید وچشم صاحب
البیت کور بود او را نتوانست دید لعین گشت زیرا که کل
ناقص ملعون اگرچه تخم تجلی ابتدا در طینت ادم تعبیه
افتاد اما در روایت موسی مبنه بر بداورد ودر روایت
محمدی ثمره بکمال رسید تا معرض عالم بلکه تا ابد آباد
خوشه چینان خرمن این دولت از ثمره سعادت ناول مرتبه
وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة . وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین

فصل در بیان وصول بحضرت خداوندی بی اتصال و نسبت

قال الله تعالی ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی وقال تعالی
وان الی ربک المنتهی وقال النبی صلی الله علیه وسلم اوحی الله
تعالی الی عیسی وقال تجوّع ترانی تجرّد تصل الیّ ایکل
وصول بحضرت خداوندی نه از قبیل وصول جسم است
بجسم یا عرض بجسم یا علم بمعلوم یا عقل بمعقول یا شی بشی
تعالی عن ذلک علوا کبیرا و دیگر آنکه وصول بدان حضرت
نه از طرف بنده است بلکه از عنایات علت و تصرف
جذبات الوهیت است شیخ ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه
می گوید راه بحضرت خداوندی دو است یکی از بنده بحق دوم
از حق به بنده آن راه که از بنده بحق است همه ضلالت بر ضلالت
است وآن راه که از حق به بنده است همه هدایت بر هدایت است
موسی ع از راه خود رفت که فلما جاء موسی لمیقاتنا تا لاجرم
چون از راه خود آمد ارنی انظر الیک بنما تا ببینم گفتند لن ترانی ای موسی

از راه خود آمدی نبینی این حدیث بکسی نه نهند که از در خود
در آید بدان دهند که از خود بدر آید این ضعیف گوید
با عشق حال با اگر همه نفسی • یک حرف نشست اگر بدین در برسی
با با تو بوی نشست در پا نرسی • در پا تو کهی رسی که در پا برسی
اما خواجه را علیه الصلوة چون از راه حضرت بردند که
سبحان الذی اسری بعبده • از قاب قوسین در گذرانیدند
و بمقام او ادنی رسانیدند و هرچه لباس هستی محمدی بود از
سر وجود او برکشیدند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم و خلعت
صفت رحمت در وی پوشانیدند و از صورت رحمت را بخلق
فرستادند چون می رفت محمد بود چون می آمد رحمت بود که
وما ارسلناک الا رحمة للعالمین • لاجرم در کمال وصول و رفع
اثنینیت و اثبات وحدت این بشارتها شکستگان امت
و ضعفا ملت را رسانیدند که اگر براق هر کس از سدهٔ
آستانه بشریت بسدرة المنتهی روحانیت نتواند برد
تا از وصول بحضرت خداوندی برخوردار شود هم آنجا

سر بر عتبه حضرت خواجه نهد و کمر طاعت او بر میان
جان بندد که اینجا دو کاکی خاسته است و یکاکی نشسته هر که
او را با امانت ما را با انت من یطع الرسول فقد اطاع الله
یکاکی نیست تو مائی ما تو ان الذین یبایعونک انما یبایعون
الله پس هر صاحب دولت را که در نهایت کار مرجع و منتهی
حضرت خداوندی خواهد بود که وان الی ربک المنتهی
در مبدا اول و عهد الست بر یکی بر طینت روحانیت
و ذره انسانیت او خمیر مایه رشاش نور خداوندی
نهاده اند ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
و در بحر جام الست ذوقی بکام جان ایشان رسانیده
اند که اثر آن هرگز از کام جان ایشان بیرون نشود زندگی
آن قوم بدان ذوقست و قصد آن نور همیشه بمرکز و معدن
خود است و بااین عالم بهیچ التفات نکنند و یکدم ترک آن
شرب و مشرب نگویند چنانکه این ضعیف گوید
عشاق تو از الست مست آمده اند ، سرمست زبان الست آمده اند

می می نوشند و بنده می بنوشند کایشان ز الست می پرست آمده اند
همچنانکه یک قطره روغن اگر در زیر دریای در میان گل تعبیه
کنند بتدریج از آن گل جدائی جوید و با آن همه آب دریا الف
نگیرد و هیچ با آن آب نیامیزد تا چون فرصت یابد از گل
بیک ساعت بر سر دریا آید و جمله آب دریا را در قدم آرد
و بدان خندان خواهد که دو دریاست التفات نکند و اگر قطره
دیگر روغن یابد در حال دست موافقت در گردن مرافقت
آرد و اگر خود دولت وصال شرر آتش دریابد بی توقف
هستی خویش بذل وجود او کند و اگر آن جمله دریا در پیش
نهی نه آتش در دریا اوفتد و نه دریا در آتش چندانکه
تواند ازو [illegible] نفوس انسان اگرچه قطره دریای دنیاست
که با او زود آمیزد اما ارواح حضرت روغن صفتند هرگز
با دریای دنیا در نیامیزند لاجرم قطره روغن آخرت در یابند
و نعیم بهشت که آن هم روحانیست در وا میزند و اگر دولت
شرر آتش تجلی جلال حق یابند بهمگی وجود در او نهند و وجود

خود بذل وجود او کنند و هستی حقیقی در نیستی وجود مجازی
بینند این ضعیف گوید

هر کرا این عشقبازی در ازل آموختند ٭ تا ابد در جان او شمع عشق او افروختند
وان دلی را کز برای وصل او بردوختند ٭ همچو بازش از دو عالم دیدگان بر دوختند
پس درین منزل چگونه تاب هجران آورند ٭ زانکه اندر منزل بی وصل او آموختند
لاجرم چون شمع گاه از هجر او بگداختند ٭ گاه چون پروانه بر شمع وصالش سوختند
در خرابات فنا ساقی چو جام اندر فکند ٭ هرچه بود اندر دو عالم بهر او اندوختند
تخم رازی را که در لوح ازل بنوشته‌اند ٭ هرچه غیر او در دو عالم بهر او

هر که را کمند عنایت در گردن افتاد و هر کرا گردن سلسلهٔ
قهر بر بستند انجا بستند السعید من سعد فی بطن
امه والشقی من شقی فی بطن امه رقم کفر بر ناصیهٔ
ابلیس پیش از وجود او کشیده بودند و کان من الکافرین
داغ لعنت بر جبین او نهادند که وان علیک لعنتی
الی یوم الدین درازل حضرت عزت بدین کلام متکلم
بود این واقعه امروزینه نبود این دیگ کلیم ما بکمال آن گرم نه

مرغان که امروز گرد دام محبت گرد آمده و دانهٔ محبت می
چینند گردن این دام و حوصلهٔ این دانه از عالمی دیگر آورده
اند این ضعیف گوید

اصل کمی عشق زکانی دیگرست ٭ منزلگه عاشقان جهانی دیگرست
وان مرغ که دانه غم عشق خورد ٭ بیرون ز دو کون آشیانی دیگرست

شرر آتش عشق در دل سنگ صفت عاشقان در وقت
رشاش تعبیه کرده‌اند که ثم رش علیهم من نوره فمن اصاب
ذلک النور فقد اهتدی ومن اخطاه فقد ضل در
اظهار آن شرر سنگ آهن حاجت آید آهن کلمهٔ
لا اله الا الله را فرستادند که امرت ان اقاتل الناس
حتی یقولوا لا اله الا الله فرموده که تصرف اذکروا
الله ذکرا کثیرا چندان این کلمه آهن صفت را بر سنگ
دل زنند که شرر آتش عشق که در هر دو تعبیه است ظهور
شوند و آنکه در ظلمت نفس اماره بچشم حقارت منکر همچو
ملائکه که گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها ملائکه الطاف

کان زنادیده انی اعلم ما لا تعلمون بودند چون اسم خلیفه
شنیدند در یکدیگر نگرستند ظلمت نفس دیدند لیکن سیاهی برمیدند
ندانستند که آب حیات معرفت در ظلمات نفس است زیرا که
چون شرر آتش عشق از سنگ دل و آهن کلمه طاهره
اطلس روحانیت اگرچه بس گران بها و لطیف است قابل
آن شرر نباشد الا از سوخته سیاه روی نفس انسانی باشد
تا بی توقف بجان و دل ربایند و حملها الانسان انه کان
ظلوما جهولا و همانا از آتش غیبی با منعم عالم
شهادت کرده در حلل صفات بشری باشد که فاذکرونی
اذکرکم و اگر یکدم ازین غذا نیابد آن مهمان غیبی باشد
که نسوا الله فنسیهم هرچند که از شجره انسانی شاخی
از صفات بشری و بیخها ملکوت روحانی نخورد آن
آتش دمد و آتش در جملگی اجزاء وجود آن شجره روشن کند
تا وجود شجره جمله آتش صرف گردد تا اکنون اگر شجره بود اکنون
همه آتش است وصال حقیقی اینجا دست دهد

از عشق همی چو زلف آید جانم کفتم که نی بوصل خود درمانم
گفتا اگرت وصال ما می باید رو هیچ مباش تو با همه من مانم
چون شجره اخضر نفس انسانی فدای آتش حقیقی گشت که
الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا لاجرم آتش بزبان شجره
ندا میکند که ای بیخبران من آتش شجره ام نودی من
شاطئ الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی
انی انا الله مسکین حسین منصور را چون آتش همگی شجره
او فرو گرفت شجره هستی تمام او سوخته شعلها انا الحق
از و برمی آمد اغیار برحوالی بودند از شعله انا الحق گوا آسنه
سوخت لطف ربوبیت ایشان را دستگیری کرده گفت
خاصیت این آتش است که هر که در آن باشد و هر که برحوالی
آن باشد هر دو مبارک بوده ان بورک من فی النار
و من حولها ای حسین از آتش تو مبارک گشت
اما آنها را که برحوالی اند بواسطه سوخت باید که
برایشان هم مبارک باشد بر دوست مبارکم و بر دشمنم هم

آخر بر آتش کمتر از عود نتوان بود که چون آتش در
اجزاء وجود تصرف کند نفس جوش زدن کرد آتش بر عود
مبارک گشت که بوی نغمه او را آشکارا می کند و اگر آتش
نبودی فرق نبودی میان عود و چوبهای دیگر عزت عود
بواسطه آتش بود چون آتش بر عود مبارک بود عود
شکرانه وجود در میان نهاد گفت مرا تمام بسوزم تا
آتش بر اهل جوال زمزم مبارک باشد تا زیستی نکرده
باشی که راه جوانمردان نیست لاجرم هرچند عود بیش
می سوخت اهل جوالش را مبهج ساخت
بر آتش عشق تو بسوزم ٭ کز سوختنم مست سازد
گفتی که بیا ز جان چو مردن ٭ عاشق چه کند که جان نبازد
حسین منصور نیز صوفیانه بقدم استعداد با سیاد
و وجود بشری بکره در میان نهاد گفت ٭ الهی انت
ناسوتی فی لاهوتک فبحق ناسوتی فی لاهوتک
ان ترحم علی من سعی فی قتلی ٭ ما بکلی شجره وجود انسانی را

چون عود فدای آتش عشق تو کردیم تو بلطف خوش مشام
ساعیان این سعادت را که بر حوالی این آتش اند بطیب
رحمت معطر گردان تا بر ایشان هم مبارک آمد ای حسین
الکه آتش عشق ما در شجره انسانی تو ابداء بوده و شعلها
انا الحق از او بر می خاست اما چون تمام بسوخته بود آن شعلها
از دود انانیت خالی نبود چون جملگی شجره وجود فدای
این آتش کردی و صورت قالب که دود انانیت از او
بر می خاست در باختی و باتش ابتلا بسوختی خاکستر
قالب ترا بغرامت هم بر آب انداختند و نقاب حجاب از
جمال کمال تو برداریم تا بر روی آب آتش وحدانی دون
در جلوه گری الله الله آید و عنایت ازلی ما معلوم
خاص و عام گردد که ان الله لا یظلم مثقال ذرة و ان تک
حسنة یضاعفها و یؤت من لدنه اجرا عظیما پروانه
صفتان جان باز عالم عشق که کمند جذبه الوهیت در گردن
دل ایشان در عهد الست افتاد لیث امروز چندان

پروبال درد طلب کردم از ذات جمال شمع جلال حضرت
پرواز کنم که بر قضیهٔ من تقرب الی شبرا تقربت الیه
ذراعا بک شعله لر شعلها، ان شمع ◦ ونحن اقرب الیه من
حبل الورید استقبال کنم وبدست هذه من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین اورا در کنار وصال کشم که یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک ◦ تا چند پروبال پروانگی
وخلق الانسان ضعیفا کردم از ذات جمال بی ما کردی تو
بدین پروبال در فضا هوا هوست طیران نتوان کرد
بیا این پروبال در میدان والذین جاهدوا فینا درباز
تا پرستت لنهدینهم سبلنا ◦ پروبالی لر شعله خوش
ترا کرامت کنم که یهدی الله لنوره من یشا
ای دل از ره نقل وقال چند بند ◦ جز پر دردوستی وصالت بینه
وانگاه در لریم که مرغان ویرانه ◦ تا با پروبالی پروبالت بدهند
تا اکنون که پروبال خوش مه پری پروانه دیوانه بودی
اکنون که پروبال ما می پری ملکانه مکانه شهای اکنون

اربای به سکانه همه جای اما میان ترکی بهانه همه دردی
وهمه درمانه همه جان وهمه جانانه توجانی وبدانستی که شخصی
توابی واکاستنی سنبوی بعد ازین توی تو تو نیستی زیرا که
از تو بر تو حجابی نیست این ضعف گوید ◦ شعر

عشق آمد وشد چو خونم اندر رگ وپوست ◦
تا کرد مرا تهی وپر کرد ز دوست ◦
اجزای وجودم همه دوست گرفت ◦
نامیست ز من بر من وباقی همه اوست

باب در بیان معاد نفوس اشقیا و سعدا [illegible]

بر چهار فصل تبرکا بقوله تعالی فخذ اربعة من الطیر

فصل اول در بیان معاد نفس ظالم وآن نفس لوامه است

قال الله تعالی کما بدأکم تعودون فریقا هدی وفریقا

حق علیهم الضلالة وقال تعالی ثم اورثنا الکتاب الذین

اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم
سابق بالخیرات باذن الله وقال النبی صلی الله علیه وسلم
کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون بدانک حقیقت معاد
بازگشتن نفوس انسانی است بحضرت حق او بهای یا باختیار
چنانک نفوس سعدا یا باضطرار چنانک نفوس اشقیا وان
همه باز حضرتست که ثم الینا ایابهم وفرمود کما بدأکم
تعودون واینجا از نفوس انسانی ذوات می خواهیم که
مجموعه روح ودل ونفس است وبلفظ نفس اینجا از روح
گفتیم که حق تعالی در وقت مراجعت اورا بلفظ نفس خواند
که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی وبحقیقت خطاب
با ذات انسانی است که مجموعه است نه با یک جزو که در وقت
تعلق او بقالب اورا روح خواند که ونفخت فیه من روحی
زیرا که افضل او بود ودل ونفس بعد از ازدواج روح
وقالب حاصل خواست آمد چنانک شرح داده ایم ودر وقت
مراجعت این مجموع را بلفظ نفس خواند زیرا که نفس اطلاق

کنند وبدان ذات خواهند نفس الشی ذاته یکی آنک حق تعالی
ذات خود را نفس خواند تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک
یعنی ع ذاتک باغبان بوقت زراعت تخم باغ مرد باشد
ولکن چون بکمال رسد ثمره بخانه برند تخم روحانی نیز چون تخم
می انداختند بلفظ نفس می خوانند اما میان محققان
ارباب سلوک خلافست تا هر نفس از مقام خویش که در
ابتدا داشته است در تواند گذشت وبمقامی دیگر
تواند رسید یا نه بعضی گفته اند که بتربیت ترقی یابد وآن
مقام اول در گذرد وبعضی گفته اند چون بمقام معلوم خویش
باز رسد بماند وبمقامی دیگر که استعداد آن نداشته است
نتواند رسید چنانک تخم گندم از مقام گندمی بتربیت
در نگذرد وبمقام نخودی نرسد وفروتر نیاید وجو نشود
وتخم جو همچنین گندم نشود اما هر یک در مقام خویش
چون تربیت یابد وبکمال مرتبه خویش رسد واگر در تربیت
تقصیر رود نقصان یابد وضعف اقتضا در کشف

معانی و حقایق اشیا مشاهده افتاده است آنست که بعضی
را مقام خویش تربیت ترقی نمایند اما بمقامی دیگر نرسند و آن حکمت است
که در بدایت فطرت صفوف ارواح چهار آمد الارواح جنود
مجنده صف اول ارواح انبیا و ارواح خواص اولیا بود
در مقام نبی و ولسطکی و صف دوم ارواح عوام اولیا بوده
و خواص مومنان و صف سوم ارواح عوام مومنان و خواص
عاصیان بود و صف چهارم ارواح عاصیان بوده
و کافران پس اهل صف چهارم بمقام صف سوم نرسند و اهل
صف سوم بمقام صف دوم نرسند و اهل صف دوم
بمقام صف اول نرسند اما اهل صف اول که بمقام نبی
افتاده اند و در تابش انوار حضرت الوهیت پرورش یافته
مستعد جذبات الوهیت اند تا از مقام روحانیت بعالم صفات
خداوندی رسند چون حراقه که از تصرفات آتش پرورش یافته
است در نهاد و قبول شرر آتش تعبیه افتاده است تا اگر
برقی بجهد و سنگی بر آهنی آید یا مشعله آتشی یا خس ارد

اگر هزار نوع امتعه و اقمشه شریف و جواهر لطیف حاضر
باشد در هیچ نگیرد الا در ان سوخته
باری دگر آتش زنه در دل من ٭ در سوخته آتش زدن آسان باشد
خانک سوخته زبان شوق ما شرر آتش می گوید
قدر سوز تو چه داند لرزش شمع خام ٭
هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته ام
چون آن سوختگان آتش اشتیاق را باد فراق بشریت خلاص
باشد و بسرحد کعبه وصال باز رسند بخودی خود از ان مقام
در نتوانند گذشت اما مستقبلان کرم از راه لطف در
صورت جذبات الهی پیش باز روند و بمناسبت آنکه درد که
در بدایت تعبیه افتاده او را در پناه دولت آرند که سبعة
یظلهم الله فی ظله این معنی می فرماید جذبة من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین زیرا که معامله جمله ملاء اعلی و جن
و انس اگر جمع کنند یک بنده را برخوردار تجلی حضرت خداوندی
نتواند کرد بی جذبه حق که بنده را بر بساط قرب او دانی نشاند

لاجرم یک جذبه بهتر آمد که معامله جمله خلایق و فرزندگان که
ایشان که از خودی خود خلاص یافته اند و متصرف جذبات در
عالم الوهیت شده اند که یک نفس ایشان بمعامله اهل
هر دو عالم برابر آید و بران تجربه خود را نهاده

صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند

هر دم صوفی فانی را وجودی نو می زاید و متصرف جذبه محو می
شود و از آن محو قدمی دیگر سیر می افتد در عالم الوهیت
متصرف جذبه که یمحو الله ما یشاء و یثبت پس در هر دم
محوی و اثباتی حاصل می شود که صوفی در آن دو عید می کند
یک عید که محو و دوم از اثبات و این که مقامیست که وجود
سالک وجود کلمه لا اله الا الله شود در عین نفی و اثبات
اگر روح الله و کلمة خواهند بروی زیبد و این لباس مرقع
اوجست اند اهل صفوف دیگر که دولت کمال محروم مانده
اما در مقام خویش چون پرورش بکمال یافته و هر طایفه بمقام
خویش بار رسند با ترقی کمال که اولیه است چون تخم
گندم که اول اگرچه ضعیف بود چون پرورش شرط یافت
یکی بهفتصد شده و بقوت گشته با نبار آمد همچنین ارواح اهل
هر صف حسن استعداد و صفا حاصل کرده شده در مقابله آن
صف دیگر که نور دوست بر برای عکس کمالات ایشان گردد
اگرچه از ایشان نباشند اما با ایشان باشند که المرء مع من احب
وهنالک فرموده اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین
والصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئک رفیقا
ذلک الفضل من الله یعنی این مرتبه که ایشان یافته در اصل
فطرت و استعداد او بود محض فضل الهی است که او را
کرامت کرده للذین احسنوا الحسنی وزیاده بدین معنی است
حسنی نعیم اهل بهشت که ثمره تخم احسنوا آمد و آنچه از دولت
رویت و مشاهده صفات خداوندی می یابند زیاده فضل
وکرم است پس خداوند تعالی اهل صفوف که اربعه که بود
چهار صف فرمود سه صف که اهل اصطفا و قبول و یک صف
از اهل شقا و رد و هنالک فرموده ثم اورثنا الکتاب

الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد
ومنهم سابق بالخیرات باذن الله این سه طایفه از اهل قبول
اند زیرا که بلفظ اصطفا ذکر ایشان کرد یعنی گزیده
ایشانند نه کافران و مردودان را در یک سلک کشید لا یصلیها
الا الاشقی الذی کذب وتولی ومرجع ومعاد این سه طایفه
فرموده با تفاوت درجات ایشان که ان الابرار لفی نعیم ومرجع
ومعاد مردودان که کافران ومنافقان دوزخ فرموده ان
(جامع)
الکافرین والمنافقین فی جهنم جمیعا ۔ و چون شخص انسان
مجموعهٔ دو عالم روحانی و جسمانی است مرجع در دو عالم بوده
در وی نمودار آن باشد همچنانک در دو عالم ارواح
چهار صف پدید آورد در عالم شخص انسانی چهار مرتبه
نفس را ظاهر کرد اماره ولوامه وملهمه ومطمئنه تا هر
صف از آن ارواح که در صفی بوده اینجا در مرتبه یک نفس
باشد اهل صف اول را نفس مطمئنه باشد و اهل صف دوم
را نفس ملهمه باشد و اهل صف سوم را نفس لوامه باشد

و اهل صف چهارم را نفس اماره باشد و هر یک از مقام خویش
نتوانند گذشت زیرا که در این تخم هستی از این استعداد نهاده
بودند مگر صف اول چنانک شرح دادیم اگر کسی سوال کند
که چون همان مقام باز خواهد رفت که آمد سبب آمدن
و فایده آن چه بوده جواب گوییم اگرچه همان مقام شوند
اما نه چنان شوند که آمدند بعضی با درجه سعادت باز گردند
و بعضی با درکه شقاوت چنانک فرموده والعصر ان الانسان
لفی خسر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات ۔ مثال
این چون تخمیست که در زمین اندازند اول تخم بفساد آمده
و نیست شدن گیرد اما آنکه بعضی که پرورش بشرط یابد
و از آفات محفوظ ماند یکی ده یا صد یا هفتصد شود
و آنچ پرورش نیابد یکبار باطل شود نه تخم ماند و نه
ثمره و نیز تخمها متفاوت است بعضی آنست که چون تخم
پرورش یابد ثمرهٔ آن همان تخم باشد بعینه چنانک گندم و جو
و نخود و عدس و باقلی و امثال این چون بکمال خود رسد انبار

پوستی و مغزی نباشد و بعضی تخم است که بعینه باز آید
اما پوستی دارد نا منتفع انتفاع از مغز آن باشد چنانکه
جوز و لوز و پسته و مانند آن پوستی سبز دارد اما نا منتفع
و بعضی تخمها است که بعینه باز آید و پوستی آورد که ثمره
او آن پوست بود و مغز آن نا منتفع چنانکه خرما و مانند آن
و بعضی تخمها است که بعینه باز آید و ثمره آورد و ثمره و تخم
جمله منتفع بود چون زردآلو و شفتالو و آلوچه و امثال
آن و میوهها از این چهار نوع بیرون نیست و ارواح
انسان که در این چهار صنف بوده اند همین مناسبت دارد
چون تخمی در زمین قالب می رسند ثمره در چهار نوع می دهند
یکی تخم ارواح کافرانست که صاحب نفس اماره اند همچنانکه
رفت بی پوست و مغز باز آید چون گندم و جو دوم تخم
ارواح مومنان ظالم است که صاحب نفس لوامه اند با
پوست لوامگی باز آیند اما پوست آن منتفع نبود چون جوز
و لوز سیم تخم ارواح مومنان مقتصد است که صاحب

نفس ملهمه اند با پوست الهامات ربانی باز آمده را ثمره
ثمره شیرین است چون رطب اما مغزی ندارد که جسته
منتفع بود چهارم تخم ارواح سابقانست که صاحب نفس
مطمئنه است با پوست و مغز شیرین باز آمده چون زردآلو
و آلوچه هم پوست آن منتفع و هم مغز چنانکه شرح احوال
هر یک در فصل آخر گفته آید ان شاء الله در فصل شرح حال
نفس لوامه مرتبه دارد که عبارت از است فمنهم ظالم
لنفسه و بیان معاد او می باید کرد چنانکه حق تعالی ابتدا
بدو کرد بدانکه ظالم اهل صف سیم است در عالم ارواح
و در عالم هم در مرتبه سیوم اهالی است از مراتب
نفوس زیرا که صاحب نفس لوامه است که چون از دو طبقه
و ملهمه فرو آید در سیوم درجه لوامه باشد و در قرآن هم
در سیم درجه است چون از سابق و مقتصد بگذری
ظالم است و از بعض عوام مومنانست و خواص عاصیان
و نام ظالمی بروی از آن افتاد که با نور ایمان که در دل دارد تصرف

معامله اهل کفر می‌کنند پس ظالم آنست که حقیقة الظلم
وضع الشیء فی غیر محله باشد و دیگر اینکه نور ایمان را
بظلمت ظلم معصیت نپوشانند الذین امنوا ولم یلبسوا
ایمانهم بظلم اولئک لهم الامن وهم مهتدون و دیگر اینکه
ظالم بنفس خویش آنست که گناه بیش از طاعت می‌کند چون
در قیامت کفه معصیت او بر کفه طاعت بچربد لمستحق
دوزخ باشد چنانکه فرمود فاما من خفت موازینه فامه
هاویه و تحقیقت بدانکه اهل هر صنف از صنوف
مقبولان دیگر باره بر سه صنف باشند یکی آنها که در جانب
راست بوده اند دوم آنها که بر جانب چپ بوده اند
سیم آنها که در پیشگاه صف قیامت بوده اند چنانکه می‌فرماید
وکنتم ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة واصحاب
المشئمة ما اصحاب المشئمة والسابقون السابقون
اولئک المقربون در هر صنف مناسب آن صنف اصحاب یمین
واصحاب شمال و سابقان هستند اصحاب یمین کسانی اند که

درمیان

[illegible]

تخم روحانیت ایشان چون زمین قالب تعلق گرفت اگرچه
پرورش بکمال نیافت تا یکی صد و هفتصد شود باری در
قالب بشرف صفات بشری بند نشده بر آمده و به
مقام تخمی رسید و اگر زیادتی نشد نقصان نپذیرفت
این طایفه را صفت ملکی غالب بود اهل طاعت باشند
و میل ایشان بمعصیت کمتر بود ارباب نجات اند بر ممر سعادت
راه بهشت گیرند یعنی بمقام روحانیت خویش باز رسند بی
توقف و اصحاب شمال کسانی اند که بر تخم روحانیت زیان کرده
اند و اگر تخم بکلی باطل نکرده اند اما بتصرف معاملات صفات
بشری خلل و نقصان در وی پدید آمده است میل این طایفه
بمعصیت بیشتر باشد اینها اهل شمال شقاوت بدوزخ
برند و بر درکات آن گذر می‌دهند تا آن آلایش از ایشان
محو می‌شود پس بمقام معلوم خویش باز رسند با نقصان
و سابقان کسانی اند که تخم روحانیت را پرورش داده اند
و بکمال مرتبه خویش رسانیده تا یکی صد و هفتصد کرده اند

وانها نیز دو صنف باشند یکی آنها که از ابتدا تا انتها صفات
روحانیت بریشان غالب بوده است هرگز ملوث آفات
معاصی گشته اند و در قضیه ان الذین سبقت لهم منا
الحسنی اولئک عنها مبعدون از موافقت نفس و متابعت
هوا دور بوده دوم طایفه که اگرچه در ابتدا بوفق
مراد نفس قدم نهاده اند و بر مقتضای طبع دمی زده
باز بکمند عنایت و جذبهٔ الوهیت روی از مراتع
بهیمی و مراتب حیوانی بگردانیده اند و باکسیر شریعت
معاملات مس طبیعت را زر خالص عبودیت گردانیده
که اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات این هر دو
طایفه را مراجعت با مقام خویش از آن صفوف که
آمده اند بقدم سلوک باشد باختیار در حال حیوة
نام سابقی بریشان از آن سبب است که بر اصحاب شمال
مسابقت نموده اند ایشان بعد از وفات با مقام خویش
رسند و انبیا در حال حیوة چنانک خواجه علیه الصلوة

فرموده سیروا سبق المفردون اما اصحاب نفس لوامه را که
اهل صف شمر اند و اصحاب الیمین ایشانند طاعت بر معصیت
غالب بوده اهل نجات باشند که فاما من ثقلت موازینه فهو فی
عیشة راضیة و اصحاب الشمال ایشانند معصیت بر طاعت
غالب بوده چون اینجا متابعت هوا کرده جای ایشان هاویه
باشد زیرا که چون حق تعالی دل را بیافرید عقل را بر یمین او بداشت
و هوا را بر شمال او بداشت و عشق را در سابقهٔ او بداشت
اصحاب الیمین آنها بودند که متابعت عقل کردند و اصحاب الشمال
آنها بودند که متابعت هوا کردند و سابقان آنها بودند که
متابعت عشق کردند پس عقل عاقل را بمعقول رساند و هوا اهل هوی
را بهاویه رساند و عشق عاشق را بمعشوق رساند هر که امروز
متابعت هوا کند در قضیه کما تعیشون تموتون و کما تموتون
تحشرون فردا معاد او هاویه باشد که فامه هاویه بلفظ
ام فرموده یعنی مادر او هاویه است اشارت بدان معنی است
که در وجود نفس لوامه بند است در جهان هنوز از رحم

صفات حیوانی و سبعی بیرون آمده بودی از مادر به خلاص یافتی
ولکن چون حامله بود و اینجا بزاد بر عبور در درکات دوزخ
چندان بماند که آنچه نصیبه اوست از صفات حیوانی و سبعی
و شیطانی از وی بستاند و آنچه طفل ایمانست در رحم دل
از ما درما و به نزاید و استحقاق بهشت کرده · یخرج من کان
فی قلبه مثقال ذرة من الایمان · او بر مثال جوز بود که در وی
مغز ایمان بود اما پوست تلخ اعمال فاسد داشت ضمنی
چنانکه بر آن پوست دوم زیبد که حامل پوست اول بود و آن
طفل مغز را از رحم پوست خلاص دهند پوست را
غذاء آتش کنند · کلما نضجت جلودهم · و مغز را در پوست
وظایف لطایف بخشند و در صحن بهشت بنهند · و نحوان
اخوانا علی سرر متقابلین آرند · این صفت آن طایفه است
که در حق ایشان فرموده · و آخرون مرجون لامر الله اما یعذبهم
و اما یتوب علیهم · و اگر فضل ربانی و ثنا بیدا ایشان را اول
دریابد و پیش از مرگ اگر همه یک نفس باشد نسیم نفحات

الطاف خود بمشام جان او رساند تا آن دل شکسته و جان
خسته او از نفس برهد و لرزش در ره این دوست سر ابه
باز آمد و بوی زلف جانان آورد · وین عشق کهن تازه شده تا نو کرد
ای باد تو بوی آشنایان داری · دنیا دیگر هیچ بیگانه مکرد
در حال دردی در نهاد او پدید آید و آتش ندامت در خرمن
معامله او زند تا آنچه بسی بها فراوان دوزخ از وی بخواستی
سوختن آتش ندامت یک نفس بسوزد و او از رحم با در بیرون آید
که ورا ما وی به یک صفت توبه بزاید که الندم توبه و آن
توبه نصوح او را یکدم چنان پاک کند که گویی هرگز بدان
آرایش ملوث نبوده است · التائب من الذنب کمن
لا ذنب له · چون دروی نصیبه دوزخ نماند چون بر
دوزخ گذرد از دوزخ فریاد خیزد که جز یا مومن فقد
اطفا نورک لهبی · این جمله اشارتست که دوزخ تحقیق
در تو است و آن صفات ذمیمه تست فرومرده نور توبه که آن
انوار صفت نورانی است در دل تو جای گرفت فریاد بر

درکات دوزخ وجود بشری افتاد که جز بآب تاب که
تو اکنون محبوب حضرتی که ان الله یحب التوابین و محبوب باید
بهشت بهشت میرساند دوزخ تنگ حوصله صفت درکه
چه تاب آرد

عشاق ترا بهشت تنگ آید · وز هیچ بدون تست شان ننگ آید
اندر دهن دوزخ آتش سنگ آید · گر بر تو روی نا دنبی رنگ آید

نور ۴

و نفس لوامه اگرچه در صف سیم افتاده بود در عالم ارواح
اما آشامید شراب طهور فیضان فضل حق که جامها مالامال
ساقی و سقیهم ربهم بر دست کان در مجلس انس با ارواح
انبیا و خواص اولیا می داد در صف اول و ایشان مشاهده
جمال صمدی نوش می کردند جرعه آن بر ارواح صف دوم می
ریختند · وللارض من کاس الکرام نصیب · بوی آن
جرعه با اهل صف سیم می رسید از سطوت بوی آن شراب
مست شدند · بوی برآمد و دار مست شدیم
بوی دگر از نسیم او دست شدیم · با آن بوی چون بدین

عالم هوس شدند بر بوی آن بوی کرد خرابات دنیا بر گشتند
و از خمخانه لذات و شهوات آن بی امید آن بوی از
هر خم چاشنی می کردند چون از هیچ ذوق آن بوی نیافتند
گرد خمخانها طاعات هم گشتند بوی میدیدند که اگر مارا
رنگی پدید آید هم اینجا باشد · از آن بوی بردن عبادت
ایمان آمد نور آن ایمان نگذاشت که از خم دنیا یکباره مست
شوند و با لذات و شهوات آرام گیرند چون دیگری
خبر از که هم خرفات دنیا معذور شوند و بزندگانی پنج روزه
دنیا راضی گردند · و با نعیم فانی دنیا آرام گیرند · رضوا
بالحیوة الدنیا واطمأنوا بها · جامی از مرادات نفسانی
در می کشیدند و گاه ساغری از خمخانه طاعات روحانی
می چشیدند · خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا · مروت
که از خمخانه شهوات دنیاوی جامی نوشیدی نفس
لوامه با خود جوشن ملامت پوشیدی خمار آن خمر
شر او بر کار دنیا گران کرده روی بکار آخرت آوردی

تا عنایت بی علت از کمال عاطفت یکبارگی دست
کبری عسی الله ان یتوب علیهم بر خرد و نقد معامله
عمر او را در بوته توبه نهد و باتش شوق انزا بگدازد
و یک جو کیمیا محبت بروی اندازد تا زر خالص محبوب
کرداند که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین
غم با لطف بوستانهان کردد عمر از نظر تو جاودان کردد
کر باد بدوزخ برد از کوی تو کل آتش همه آب بر زکان کردد
اینجا نفس لوامه محل قسم حضرت خداوندی کردد
لا اقسم بیوم القیامه و لا اقسم بالنفس اللوامه و صلی الله
علی محمد و آله الطاهرین

فصل دوم

در بیان النفس [illegible] مطمئنه است

قال الله تعالی کیف تکفرون بالله و کنتم امواتا
فاحیاکم ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون و قال
النبی علیه الصلوة موتوا قبل ان تموتوا بدانک

نفس ملهمه آنست که مشرب الهامات حق و زینت
مرتبه قسم حق یافته باشد چنانک فرموده و نفس و ما
سویها فالهمها فجورها و تقویها و او آنست که در
عالم ارواح در صف دوم بوده است و ذکر او در قرآ
مبین در مرتبه دوم بوده است که فمنهم ظالم لنفسه
و منهم مقتصد و اسم مقتصد بروی از ان وجه افتاد
که او متوسط دو عالم است به یک جهت عالم سابقانست
که در صف اول بوده به یک جهت عالم ظالمان که در
صف سیوم بوده و او نفس عوام اولیا و خواص
مومنانست و او شرف الهام حق بدان استعداد یافته
است که در عالم ارواح میان او و حضرت عزت و لطف
ارواح انبیا و خواص اولیا بوده امداد فیض ربانی که
با ارواح اهل صف اول می رسد بدتوان با اهل صف
دوم می رسد نصیبه از ان الطاف می یافته و ذوق
مخاطبات حق از پس حجاب حاصل داشته چون بدین

عالم هوستند اگرچه بصفت امارگی مبتلا شدند
اما ذوق فیض حق ازلی در جان ایشان نرفته بود و لذت
استماع خطاب الست بربکم در سمع دل ایشان
باقی بود **شعر**

ولست حدیث العهد شوقا ولوعة حدیث هوا کرنه حشای قدیم
وما دمت حیا لست انسی ودادکم وفی اللحد منسا والعظام رمیم
هرگز نشود [illegible] من مهرت ز دل و خیالت از دیده من
گر از پس مرگ من بجویی یابی مهر تو در استخوان پوسیده من

پس تا بدان شوق که در تخم وجود ایشان باقی بود دل در
جهان فانی ننهادند و از اسفل السافلین طبیعت روی
بدروازهٔ اعلا علیین عبودیت آوردند و در قضیه
قد افلح من زکیها در تزکیهٔ نفس کوشیدند و تربیت
آن تخم باب اعمال صالحه شریعت و تقویت فوق طریقت
می دادند تا آنچه تربیت در تخم نفس امارهٔ صفت ظلمانیت
و نور شریعت بر ظلمت نفس تافت و آن تخم را که نسبت

دانه خرما داده ایم در فصل مقدم بر خود بجنبید و سبزه بیرون
کرد چون قدری از بند و حجاب وجود خویش رهایی یافت و از
زندان وجود دانگی بر فضا و هوای عبودیت و مقام
تحرکی گشاده شد خود را در حبس وجود دانه بودن ملامت
کرد و گفت چون می توانی که تربیت و تزکیت از این حبس وجود
خلاص و فلاح یابی چرا توقف روا داری و کمر جهد و اجتهاد
بر میان جان نبندی و چون اینهمان زبدین حضیض اسفل راضی شدی
او را در مقام نفس لوامه خوانند که بملامت خویش برخاست
پس تاثیر عنایت ازلی او را در کار بندگی هر ساعت بجدتر می
گرداند و شوق و عشق او بغایت ترقی کرداند و او بغلبات
شوق و رغبات ذوق در کثرت مجاهده وجود معامله می
افزاید و از هر حرکتی که بر قانون فرمان می کند نوری دیگر تولد می
کند و بمدت قوت ایمان می شود که لیزدادوا ایمانا مع
ایمانهم و آن شجرهٔ عبودیت هر روز طراوت دیگر می گیرد و از
عالم سفلی بعالم علوی ترقی می کرد تا شجره تمام از دانه بیرون آمد

وکنتم امواتا فاحیاکم ثم یمیتکم یعنی دانه را بکلی در شجره
محو کند ثم یحییکم یعنی دیگر باره از دانه در کسوت شکوفه
از درخت بیرون آرد اگرچه در درخت محو شده است
و مرده گشته دیگر باره بر سر شاخ زنده گشت و از کون
شاخ سر بیرون کرد کفن شکوفه در دوش بسته
فردا که مقدسان خاک مسکن چون روح شوند راکب و مرکب
چون لاله بخون جگر آلوده کفن از خاک سر کوی تو برخیزد من
پس در حالت بمقام اصلی خویش باز رسید که شکوفه
و او بر سر درخت عبودیت است اما چون ثمره بکمال نرسیده است
هنوز یک قدم در مقام ثمر کم دارد و در خطر است که باندک
سرمای بادی سخت فجعلناه هباء منثورا بود پس دم
چندین ساله او خوانند و او در مقام استحقاق نرسیده که
صلاح و فساد خویش مقدم می کند و پشیمان و هم انسان
می شود و مدد الهامات ربانی بدو متصل شده که
تقوی و فجور او باز نماید در حالت در خطری عظیم

است زیرا که آمده است که والمخلصون علی خطر عظیم
مثل آنکه در شجره بند بوده یا در دانه محبوس بود این خطر
نداشت که بهر بادی و سرمائی باطل شود اما اکنون که از
رحم شجره بزاد و در قماط لطایف شکوفه بجمله پیش طفل
نو عهد است باندک آسیبی باطل گردد اگر مراقبت احوال
او بشرط نرود نفس در مقامی که ذوق الهامات خود یافته است
و با عالم غیب آشنا گشته خطر از دارد کم بادی وسوسه
شیطانی یا سرمای عجب نفسانی از شجره عبودیت بالهام وار
در افتد حضرت جلت در حالت یازده قسم یاد کرده است
تاکید را تا سالک غفلت نورزد و بداند که اگر نفس پرورش
یابد در مقام فلاح یافت یعنی از شکوفه ملهمگی بثمره
مطمئنگی رسد و اگر از تربیت محروم ماند بخسارت گرفتار
شود یعنی در شکوفگی پژمرده شود و ناچیز گردد چنانکه
فرمود والشمس وضحیها الی آخره قد افلح من زکیها وقد
خاب من دسیها و در هیچ موضع در قرآن چندین قسم یکجا

بازکرده است که در موضع سرش آنست که هیچ جزو از معلومات
شریعت از نفس انسانی نیست و نفس را در هیچ مقام بازگی
نیست و آن خطر که در مقام ملهمگی است چه از خویش تمام
خلاص نیافته است و ذوق غیب و الهامات بازیافته
غرور از تواند بود که مگر مقام کمالست دم و عشوه
شیطان بخورد و بنظر عجب خویش نگرد و بزرگی وجه و وقت
بخود باز نگرد ابلیس وقت شود و بتند باد لعنت شکوفه
وار از درخت قبول رضا که هذلت افتد و نفس را درین
مقام بعد از آنکه چون شکوفه اول از دانه بزاد و در شجره
مدتی در بند بوده و دیگر باره از شجره بزاد و بر سر شاخ
از سر آمد تا ذوق الهامات حق باز یافت دیگر باره از آن
شکوفه ثمر باید زاد تا ثمره شود و در ثمره کمال تخمگی رسید
گرد تا کامل این مقام شود زیرا که در هر مقام از مقامات نفس
لا ابتدا و انتها نیست در مقام ملهمگی ابتدا آنست که
در خود ذوق الهامات حق یابد بر سر تقوی و فجور که بسیار

رسید تا حق از باطل باز شناسد و باطل از حق بداند و تبع
حق کند و از باطل اجتناب نماید خواجه علیه الصلوة درین
مقام دعائی کرد • اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه
وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه • در بدایت حق
و باطل دیدن و شناختن است • و در نهایت توفیق
و قوت یافتن بر ترک باطل و اتباع حق و این دو مردگی
نفس از صفات ذمیمه و زندگی دل بصفات حمیده
میسر شود که موتوا قبل ان تموتوا • و مرید صادق را سماع
در مقام حلال شود از سه وجه یکی آنکه چون نفس از
صفات ذمیمه بمرد عرس او را سماع باید کرد از اینجاست که
صوفیان را چون عزیزی وفات کند بعرس او سماع کنند دوم
برای تهنیت دل که او را با معانی غیب ازدواج پدید آمده است
و معاقده با صفات حمیده کرده در اعلان نکاح سماع است
که اعلنوا النکاح ولو بضرب دف سیم چون نفس را
دیده حق بین و گوش حق شنوای و ذوق الهامات باز یافت

در نشا سیتی باشد ازان ذوق و اهتمامات ذوق غیبت باشد
و جنبش او سوی حق بود چنانکه فرمود قوله تعالی
الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه
سر این قول که از قوال شود در کسوت صوتی خوش
و وزنی موزون ازان قول ذوق خطاب الست باشد
زندان صوت خوش جنبش شوق بوطن مالوف و مرعی
معروف خود پدید می آورد
احن الی الاوطان بالغور جنة اذا ذکرت اوطانها بری نجد
و تصبوا الی زند الحمی وعراره و من این یدری ما العداد ام الدّ
و بدان وزن موزون مرغ روح جانب قصد مرکز اصلی
حقیقی کند و چون خواهد که در پرواز آید قفص قالب
که مرغ روح در وی قید حواس مقید است مراعی
نماند چون ذوق خطاب یافته است مرغ روح آرام
نتواند کرد در اضطراب آید رقص و حالت عبارت

خواهد که قفص قالب شکند با عالم خویش باز
آن بلبل [illegible] که نامش جانست در [illegible] قفص
قفص قالب بشکند در اضطراب آید

ازان اضطراب است شعر
رقص آن نبود که هر زمان برخیزی بی درد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی دل پاره کنی و ز سر جان برخیزی
چون مرید صادق صاحب ریاضت در این حالت و این مقام
باشد شاید که وقت سماع ذوقی حاصل شود بشرط
آنکه یا در خدمت شیخ خویش باشد یا در صحبت جمعی یاران
که همدرد او باشد و از صحبت اغنیا بتواند احتراز کند
مگر کسانی که از سر نیاز و اعتقادی تمام حاضر شوند و صحبت
با درویشان حرمت دارند و می باید که در سماع حرکت بتکلف
نکند و دل خویش با معانی بیت و اشارات نغمات حاضر
دارد و سپر وارد که بر دل آید یا بهر حالت که روی نماید در
حرکت نیاید تا تواند سماع را بدل فرو می خورد اگر بروی
غالب شود و بی اختیار او را در حرکت آرد آنکه روا بود
و در حضور قفص یاران تواند همه روا داشتند چون از رعونت
نفس خالی باشد و در سماع آداب بسیار است که این موضع

تحمل آن نکند اما تواند حرمت یار از گوش دارد تا دل او
حرکات او نخراشد و سماع از سر شرب نکند و در کتمان
معانی و ترک دعاوی کوشد و در کل احوال منتظر الهامات
حق باشد تا آنچه کند بنور الهام کند نه از ظلمت طبع
مضی هذا و اینجا در این مقام باشارت حق کند و فرق
میان الهام حق و اشارت و کلام آنست که الهام
عطائی باشد با ذوق لیکن دلیل و لیکن شعور و اشارت
عطائی باشد با ذوق و شعور و لیکن بر مرتبه صریح و کلام
عطائی باشد با ذوق و شعور و صریح و لیکن در مقام
ملهمی نفس کلام پدید نیاید کلام در مقام مطمئنگی نفس
پدید آید که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة این خطاب صریح است و نهایت مقام ملهمی
آنست که نور حق در دل متمکن شود تا بهیچ نگرد بنور حق
نگرد که المؤمن ینظر بنور الله از آن وقت که الهام پدید آید
مرتبه خواص مؤمنانست تا آن وقت که نور الله در دل متمکن

کردد اینکه مرتبه عوام اولیاست
اَللّٰهُ وَلِیُّ الَّذِینَ آمَنُوا یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَی النُّورِ
چون بدین مقام رسد کمال معاد این طایفه است که مقصد اند
و در عالم ارواح اهل صف دوم بوده اند انوار الطاف
و فیض حق از پس حجاب صف ارواح انبیا و خواص اولیا
بدیشان می رسیده است پس هر کسی را از اهل صف دوم
بقدر اصابت نور فیض اینجا در متابعت انبیا و اولیا
سعی و جهد و طلب پدید آید چنانک در هر صف تفاوت
قرب و بعد و یمین و یسار بوده است بعضی ارواح را
در بعضی اثر آن در سعی و طلب هر کس ظاهر شود و در
یافت و نایافت هم مؤثر باشد و چون در صف دوم
هر روحی در مقابله روحی دیگر افتاده است از صف اول
که صف ارواح انبیا و خواص اولیاست اینجا همان
مناسبت این کس را با آن نبی یا ولی ارادت و محبت

زیادت باشد از دیگران چنانکه خواجه علیه الصلوة فرمود
الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما
تناکر منها اختلف هرکه آنجا یکدیگر را شناخته باشند
در مقابله یا در جوار افتاده بدان نسبت اینجا موافقت و الفت
و مودت دیده اند و اگر شخصی را بصورت در نیابد باشد
که در خواب یا واقعه او را بیند و از وی مدد یابد و این طایفه
را که اهل صف دوم اند در مثال چون تخم ارواح ایشان را ثمره
خرما نهاده بودیم در فصل مقدم و خرما را اگرچه ذوق
و حلاوتی هست اما در پوست او هست دانه آن مغزی
ندارد که منتفع باشد اشارت بدان معنیست که معاد
این طایفه اگرچه اعلا علیین بهشت باشد و قرب و جوار
انبیا و خواص اولیا که اولئک الذین انعم الله علیهم من النبیین
والصدیقین والشهداء والصالحین و با ایشان باشند
از ایشان نباشد و در مقام عندیت مقعد صدق عند

ملیک مقتدر خواجه علیه الصلوة شریف معیت جمله
مریدان و محبان را اشارت میکرد که المرء مع من احب
اما دولت اختصاص اهلبیت و منت سلمان
سوخته دل رسد که سلمان منا اهل البیت

فصل سیوم
در معاد نفس سابق و آن نفس مطمئنه است

قال الله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
وقال النبی صلی الله علیه وسلم جذبة من جذبات الحق توازی عمل
الثقلین بدانکه نفس مطمئنه نفس انبیا و خواص اولیاست
در صف اول بوده اند در عالم ارواح اگرچه هر نفسی را در
اطمینان درجه دیگرست از انبیا و اولیا چنانک شرح داده
آمده است از اصحاب الیمین و اصحاب الشمال و سابقان
اهل هر صف و تحقیق بدانکه از مقام اماری نفس بمقام
مطمئنگی نتوان رسید مگر بتصرف جذبات حق و اکسیر شرع چنانکه
فرمود ان النفس لامارة بالسوء و ابتدا جمله نفوس بصفت

امارگی باشد اگر نفس نبی باشد و اگر نفس ولی باشد بتربیت
شریعت بمقام اطمینان که نهایت استعداد جوهر انسانی
است آنکه مستحق خطاب ارجعی گردد اگرچه در بدایت
که روح را از عالم ارواح بعالم اجساد تعلق ساختند
بر جمله ممالک ملک و ملکوت گذر دادند یا بر افلاک
و انجم و عناصر بگذشت و بر نباتی و حیوانی در گذشت
و بمرتبه انسانی که اسفل السافلین وجود است رسید
چنانکه شرح دران آمدست و اشارت ثم رددناه
اسفل سافلین بدین معنی است دیگر بار بواسطه نور ایمان
و اعمال صالحه روی باعلا نهد **الا الذین آمنوا**
وعملوا الصالحات اما ذوق خطاب ارجعی
الی ربک بار دیگر بدو محال باشد که در وی نور ایمان پدید آید
یا بعمل صالح در او ورزد ولیکن نفس را بدان شعوری نباشد
که بحس باز داند که از خطاب باشد مستوری در کسوت حدیثه
حق کی سر روح رسد و نفس او را روی از صفت امارگی

بگرداند و بقبول ایمان و استعمال شرع آرد چنانکه یا نار
کونی بردا و سلاما بر آتش رسید و بی شعور روی آتش
از صفت محرقی بگرداند و بصفت بردا و سلاما رساند
از آن وقت که نفس بشرف خطاب ارجعی روی از اسفل
طبیعت امارگی بگرداند در مراجعت است با معاد خویش
با آنکه بکمال مرتبه معاد خاص
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
رسد و این جنت که تشریف اضافت جنتی یافته است
بر جنات دیگر چندان شرف دارد که کعبه بر مساجد دیگر
که تشریف اضافت بیتی یافته است و این سری بزرگست
فهم هر کس بدین معنی نرسد و بیان این اشارت در عبارت
نگنجد و اسم امارگی بر نفس بدان معنی است که امر غالب
او باشد و اماره لفظ مبالغت است از امر و امر یعنی
نفاذ فرمان و فرمان رواست فرماینده است بموافقت
طبع خویش و مخالفت شرع حق و فرمان رواست

محکمی جوارح و اعضا طبع و فرمان گذارند و تا نفس بسته
بر خط فرمان خویش نهد و منقاد شرع شود از صفت امارگی
خلاص نیابد که این دو صفت ضد یکدیگرند تا اماره است مأموره
نتواند بود و چون مأموره گشت از امارگی خلاص یافت فلاسفه
را اینجا غلطی عظیم افتاده است پنداشته اند امارگی نفس را
صفت ذمیمه حیوانی است و بس در تهذیب اخلاق و تبدیل
صفات رنج برده بر امید آنکه نفس را چون صفات ذمیمه
بصفات حمیده مبدل می شود از امارگی بمطمئنگی رسد ندانسته
که شرع از برای تهذیب اخلاق می باید و بس گفته اند چون
ما تهذیب اخلاق بنظر عقل خویش حاصل کنیم ما را بشرع
چه حاجت است شیطان ایشان را در مزلهٔ کبر و نخوت راه نمود
ایمان حقیقی ندانسته اند باز ندانسته که حجاب طبع بیرون
نتوان آمد که اگر کسی هزار سال بنظر عقل خویش را ریاضت
فرماید تا در نفس هزار گونه صفا و روشنائی پدید آید
و بعضی حجب صفات بشری برخیزد این جمله تقویت حجاب

طبع دهد و کدورت و ناروشنائی حقیقی زیادت کند زیرا که چون
پیش از این صفا و روشنائی نداشت طالب آن بود و می دانست
که در کدورت و ناروشنائی است اکنون که قدری صفا
و روشنائی حقیقی است از طلب فرو ماند و آن پندار حجابی
معظم تر از جمله حجب شود و در ناروشنائی حقیقی بماند و این
معنی چون دل فهم نکند که مؤید بود بتأیید الهی و دیدهٔ سر
او از نور الله بینائی یافته که المؤمن ینظر بنور الله بحقیقت
بداند که از اسفل سافلین طبیعت بکمند شریعت خلاص توان که
در شریعت جذبهٔ حق تعبیه است و طبع ظلمت است و شرع
نور از ظلمت بنور خلاص توان یافت که گفته اند
والضد بها تتبین الاشیا و هر کرا نور شرع که صورت
جذبهٔ حقیقت و سر رحمت حق از ورطهٔ امارگی خلاص
ندهد هیچ چیز نتواند داد که الا ما رحم ربی تا خواجه
علیه الصلوة با کمال مرتبهٔ نبوت در رساله می گفتند که انک
لا تهدی من احببت تو بطبع خویش هیچ کس را از هوا

طبع خلاص نتوانی داد ۞ ولکن الله یهدی من یشاء ۞ نور بهدایت
ما که حقیقت جذبه است باید که تا بجاذبه عنایت اهل
طبع را از اسفل سافلین طبیعت رهاند و بعلو قربت
رساند که ارجعی الی ربک و نفس را در حالت که
متصرف جذبه ارجعی بمرجع و معاد خویش خواهند شد
بر جملگی عوالم مختلف که ابتدا کرده است و آمده
گذر باید کرد و باز گشت و حکمت در این آیه و شد اینک
مطالعه بسته و بست مر این عالم حق یکتا که و علم آدم
الاسما کلها که تعبیه در ذات روحانیت عالم کلمات
بود از آن حروف تنها و عالم غیب بود از آن شهادت
تنها چون بدین عالم پیوست و داد پرورش خویش داد
عالم کلمات و حروف گشت و عالم الغیب والشهادة
تنها در خلافت حق زیرا که در عالم الارواح در معاملات
خلافت دولت قدرت و الارادات اینجا قدرت
و آلت بدست آورد و بکمال مرتبه خلافت رسید و در

ابتدا که در عوالم مختلف گذر می کرد در هر عالم جزوی
بوام می ستد و از خود اجزا جزوی گرو می نهاد و در وقت مراجعت
تا وام هر مقام نگزارد و رهن خویش باز نستاند نگذارند که بگذرد
چنانک می گوید شعر
گردن باید گرفت قفص بر بهی ۞ باز ده وام هفت و پنج و چهار
اول المنزل خاکی قدم بیرون باید نهاد و آن آخرین منزلست
از منازل دنیا روح را وقت تعلق بدنیا و اولین منزلست
از منازل آخرت در وقت مراجعت از اینجاست که چون
شخص را در خاک می نهند می گویند ۞

منزل اول منزل من منازل الآخرة وآخر منزل من

منازل الدنیا ۞ اما مرده را احیا می زنند و زنده زنده
انست که بقدم خود از صفات خاکی بگذرد نه از صورت خاک
و صفات ظلمت و کدورت و کثافت و ثقلست از خاصیت
ظلمت از جهل و نابینائی خیزد و از خاصیت کدورت تعلق

صفت

وآویزش و آمیزش به هر چیز تولد کند و تفرقه آرد و از خا
کثافت بی رحمی و بی شفقتی و سخت دلی پدید آید و از
خاصیت ثقل خست طبع و رکاکت و فرومایگی و دنائت
و بی همتی و خواری و کسل و گرانی ظاهر شود و سالک
این جمله صفات ذمیمه از خاک توام گرفته است و کرم
و مروت و فتوت و علو همت و رافت و رحمت و شفقت
و علم و یقین و صفا و صدق و جمعیت و رقت و نور است
و حفظ جمله انجا زمین نهاده پس در مقام خاکی نتواند
گذشت تا این جمله را رد کند و عالم خویش را نیابد
تا از صفات که آورده بود و انجا زمین کرده باز نستاند
و نبرد و همچنین از هر سه عنصر آب و آتش و باد دیگر صفات
ذمیمه وام کرده است و بدل هر یک صفتی حمیده یکدو نهاده
و از افلاک و انجم و دیگر عالمها بر این قیاس چون جمله
وامها رد کند و رهنها باز نستاند و جوهر اصلی باز یابد
او را سلطنت خلافت نصب کنند و با خلعت نیابت

و منشور سیادت بر جملگی ممالک غیب و شهادت
مالک گردانند و زمام مملکت بدست جهانداری او دهند
قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ
الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ • چون مالک ممالک گشت هر چه از وقت توام گرفته بود
باز داد باز پس کرد اکنون ملک شود و او ممالک گشته در آن تصرف
کند و سیادت و جلالت چون جملگی عوالم غیب و شهادت را
بندگی درگاه دارد و بر عتبه توحید با قلاده در لوده
حلقه در گوش چرخ و انجم کرد • تا بندی بندگی اقتد له
او بیش تا ذوق نوشند • بر محبین چون خان زر استاد
چون خاصگی حضرت شد و ذوق قربت یافت و عزت
و خلافت دید گوید
وَنَبْدُو كَأَمْ الصَّنْعَاءِ وَنَحْيَى نِهَا قُرْبَ الْمَنْزِلَةِ
فلا الارضی بر اقامه فی فلاة و فوق الفرقدین رایت داد

وکشف الکون للدنیا ان عبدا ولربعة العناصر فی جواد
روندگان این راه دو قسم اند سالکان و مجذوبان کسانی اند
که ایشان را بکمند جذبه ربایند و بدین مقامات بتعجیل بگذرانند
در غلبات شوق و اطلاعی زیادتی ندهند بر احوال
وشناخت مقامات وکشف آیات وآنچه در راه باشد
از خیر و شر و نفع و ضر اینها شیخی را نشایند و سالک
کسی باشد که اگر او را بکمند جذبه برند اما بسکونت و آهستگی
در هر مقام داد و انصاف هر مقام ازوی می‌ستانند و احوال
خیر و شر و صلاح و فساد راه برو عرضه می‌کنند و گاه
بر راه و گاه بی راه می‌برند تا بر راه و بی راه وقوف تمام یابد
تا دلیلی و راه بری جماعتی دیگر را شاید و هر چند عالم
شناخت این راه بی نهایتست و مقامات نامحصور
ولیکن از هر مقام آنچه در وقایع عرض افتد نموداری
وا می‌گوییم تا ره رو را در شناخت راه و تمامات از علامات
آن دلیلی و محکی و انموذجی باشد ابتدا که بر صفات خاکی

عبور افتد در وقایع چنان نماید که از شیبها و کوهها و چاهها
و مواضع ظلمانی بیرون می‌آید و بر خرابها و شکستها و تلها
و کوهها می‌گذرد و ثقل و کثافت در روی پدید می‌آید در دوم
مرتبه که بر صفات آبی گذر کند سبزها و مرغزارها و درختان
و کشت زارها و آبهای روان و چشمه و حوض و دریا و مانند
این که بر همه می‌گذرد در سوم مرتبه که بر صفات هوایی
گذر کند بر هوا رفتن و بر پریدن و بر بلندیها رفتن و عروج
کردن بر آسمان و بر وادیها طیران کردن و امثال این بیند
در چهارم مرتبه بر صفات آتشی گذر کند که چراغها
و شمعها و مشعلها و برقها و خرمنها آتش و وادیها آتش
و سوختها و شعلها آتش و جنس این بیند در پنجم مرتبه
چون بر صفات افلاک و اجرام سماوی گذر کند خود را
بر آسمانها رفتن و پریدن و عروج کردن بر آسمان تا هم
و گردانیدن چرخ و فلک و اشباه این بیند در ششم مرتبه
چون بر ملکوت کواکب و انجم عبور افتد ستاره و ماه

وخورشید وانوار ولوایح لرین قسلست بیند و در هر مرتبه
چون بر صفات حیوانی عبور افتد هر صفتی که ازوی عبور
خواهد کردن از بهیمی و سبعی بدان نوع حیوانی بیند از
حیوانات مختلف اگر خود را بدان حیوان مستولی و قادر بیند
عبور و استیلا او راست بران صفت و اگر خود را لاشه
از حیوان بیند یا ازان بر سان باشد نشان استیلا و غلبه
ان صفت است بر نفس او این هر مرتبه عالمی بود از عالمها
مختلف که بیان افتاد با چندین هزار عالم دیگر سالک را
عبور می باید کرد و در هر عالم مناسب آن مشاهدات
و وقایع بدید می آید و گاه بود که یک نوع واقعه از چندین
مقام دیده شود و هر جایی مناسب آن مقام از آن بمعنی
دیگر باشد و این اختلافات و تفاوت هر کسی فرق نتواند
کرد و بیان نتواند شناخت جز شیخی کامل و چون سالک
وقایع شناس نبود در وقایع بند شود و راه نتواند رفت
یکی از ضروریات احتیاج بشیخ اینست مثلا آتش را

در چند مقام بیند و در هر مقام آنرا معنی دیگر باشد
گاه بود که نشان عبور بر صفت آتشی باشد و گاه بود که
نشان گرمی طلب باشد و گاه بود که نشان غلبه صفت غضب
بود و گاه باشد که نشان غلبه صفت شیطنت بود
و گاه بود که نور ذکر باشد در مثال آتش که همه صفات
بشری محو کند و گاه بود که آتش فهمی باشد و گاه بود که
آتش هیبت باشد و گاه بود که آتش شوق بود و گاه بود
که آتش هدایت بود چنانکه موسی را بود علیه السلام
آنس من جانب الطور نارا و گاه بود که آتش محبت باشد
با ما سوای حق بسوزد و گاه بود که آتش معرفت بود که
وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ عَلَىٰ نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ
و گاه بود که آتش ولایت باشد الله ولي الذين آمنوا
يخرجهم من الظلمات الى النور و گاه بود که آتش مشاهده بود که
ان بورک من فی النار و من حولها و جز این اشباه بود که

فرو مانده هر یک در سخن صاحب تجربه نتوانند کرد و دانی که
دفایع و ... آن مرغ حلقه قیاس کنند اما نفوس انسان چون
بدین مقامات گذر کردن نکرده هر نفسی بحسب استعداد ذاتیه
ربانی در خور او بمقامی رسد که مشغول نبوده است و مرتبه
که در عالم ارواح اصلست ندانسته چون لولیکی و ملهکر
وحظنکی در این مقام بند می شوند و می گویند و ما منا
الا له مقام معلوم و فریاد می کنند لو دنوت انمله
لاحترقت زیرا که مقام هر مرغی قله کوه قاف نباشد
آنرا سیمرغی باید و هر مرغ فرق شمع نشانه نتواند ساخت
آنرا پروانه دیوانه باید و هر مردار خوار دشمن دست
شاهان نتواند ساخت آنرا بازی سپید باید این ضعیف گوید
ما زاغ صفت صحیفه سیه آلای ۔ کی چون شاهین در خور شاهان
چون صعوه اگر غذای بازی گردد ۔ بازی کودکی که دست ایشان
طاوس اگر جمال بکمال دارد و بلبل الحان هزار دستان
دارد و طوطی زبان انسان اما اینها نظر اشامه یا

نظارگی را کاشانه نماید حسک بر نظارگی اینجا که بر جمال
شعله شمع جان بازی باید ساخت چو پروانه دیوانه بیکمان نباید
که عاقل در نظاره ره نشاید این ضعیف گوید
در دام میاکه مرغ این دانه نه ۔ در شمع مساز چون که پروانه نه
دیوانه کسی بود که گردد بر ما ۔ گر گرد بگرد ما چو دیوانه نه
ای جان و جهان انها که ایشانرا از برای هنا دمت
مجلس انس و ملازمت مقام قرب آفریده اند و اصحاب
وصول و وصالند و ارباب فضل و نوالند اینجا در زیر
قباب غیرت متواری اند که
اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری
ایشان پس پوشیده حال و پشولیده مقالند پس زیر
دیر ساما ژولیده مقالند رب اشعث اغبر ذی طمرین اشته
ایشان زدار اند دل ایشان دارند ایشان که پس زلف پریشان دانند
الفقراء الصبر هم جلساء الله یوم القیامة

درحوالی نیست که ایشان با دل پریشانند

خود حال دلی بود پریشان ز لرزن

ما واقعهٔ بی سر و سامان ز ازین

هر کو بجهان کرد بد محنت زده

سرگشته بکار خویش حیران ز ازین

ایشان ایشانی ایشان بکمند جذبات بسته اند و جمله
لذات و شهوات نفسانی و هوسات و مرادات انسانی
برکام جان ایشان تلخ گردانیده و از مشرب دیگر چشانیده
ما که لذت روح نوش کردیم کی بنگ سود عنکبوت خوریم
اطمینان دل ایشان همه در کونین و خافقین لیست بدید
نماند اطمینان دل ایشان همه بذکر کلام حق بود که
الا بذکر الله تطمئن القلوب ۰ در ذوق شراب
خطاب الست بربکم مانده اند ۰ و انت قل الله ثم ذرهم
بر کاینات خوانده این ضعیف گوید
ما مست ز باده الستیم هنوز ۰ وز عهد الست با نه مستیم هنوز

در صومعه با مصحف و سجاده و ورد ۰ دردی کش و رند و می پرستیم هنوز
مقام ایشان در خرابات وجود است و جام ایشان ز مدام مالامال
شراب شهود مرحمه نعیم بهشت بهشت است نقل مجلس این
خراباتیان ز المی شاید از جمله را علق حریف اخر نفس ملهمه
و نفس لوامه ساخته اند ولکن نفسیها باسمها الانس
نفس مطمئنه را با ان اطمینان نیست اول از خوان

ابیت عند ربی فیطعمنی ویسقینی

نواله ارجعی الی ربک می فرستند بازی که همی دست ملک را شاید
منقار بمردار کجا آلاید ۰ بر دست ملک شه لذاذ خوش
در بند لشار زن که او فرماید ۰ نه نه چه جای این حدیث است

ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون

مرغان او سر بمرتبه بازی عرو نیا زند و این مقام را بازی شمارند
باز اکو همه سعد تا زست کجا حول رواته جان باز ست

صیاد جان شکارست پروانه را با از صد کی دست باز
صیاد دست که صید او جان نزد پروانه عاشق نیست
که تحفه معشوقی جز جان نزد جبرئیل و میکائیل نیست
باز ان شکارگاه ملکوت بودند صید مرغان تقدیس و تسبیح
کردندی که و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک چون شکار
بصفات جلال و جمال صمدیت رسید پر و بال فروکند
و دست از صید و صیادی بر داشتند که لو دنوت انمله
لاحترقت مرغ کی انجا رسید سر بنهاد ان
دل کی انجا رسید سر بنهاد ما انسان گفته ما صیادیم در
را در ازل بدام محبتم صید کرده ایم در این دامگاه خواهیم
اورد انی جاعل فی الارض خلیفه تا ما شما نمائیم که
صیادی چون کنید شعر

در بحر عمیق غوطه خواهیم خوردن ، یا غرقه شدن یا گهری آوردن
کار تو مخاطرست خواهیم کردن ، یا سرخ کنم روی زتو یا گردن

جمله گفته اگر این صیاد بصیادی مرغ مشابعت نمایم

و در میدان گوی دعوی بچوگان معنی بربایند و کامیابی کنند که
ما نداییم و شکاری کنیم که ما میتوانیم کرد جمله کمر خدمت او
بر میان جان ببندیم و سجود او را همه بدل خریداریم کرجست
جلت خطاب آمد که زنهار اگر او را ما بر کها ضعیف
و خلق الانسان ضعیفا مبینید بچشم حقارت در وی منگرید
اگر نه اما عمل ما را منکرست و پر و بال ملکی خویش مغرور
مشوید که بحقیقت پر و بال او مائیم و جز با پر و بال او را
نشاییم که و حملناهم فی البر و البحر او بر ما می پرد ز لم
بر ما می پرد این ضعیف گوید

چو دست بوزلف تو نیارد کشید ، چو پای بوسی تو نتوان کشید
از روی تو دیده ام طمع زان ببرد ، چو دیده تو روی تو نتواند دید

هر که به پر ما پرواز کند لاجرم به پر ما پرواز کند بنگر که چه صید
کند چون پرواز کند

از بیشه که در کوی تو پرواز کند ، صیدی کند او که باز نتواند کرد

جز نفس مطمئنه که لرسائقات و منهم سابق بالخیرات

بود بصیادی ادنجی پرواز داده‌اند و گرد کاشانش بطلب
صید فرستاده در فضای هفت اقلیم او را موی نافکه
مخلب او را شاید و در هوای هشت بهشت کبکی نه‌اند که
شایستهٔ منقار او آید چون پروانه دیوانه رحمه کرد که
وردی سوی صید کرد وصال شمع حلال او بود و بهشتی
مجازی خود سر فرو نیاورد لاجرم از وجود خود ملول شد و از
جان بجانان داده این ضعیف گوید

هر دم ز وجود خود ملالم گیرد ، سودای وصال آن جمالم گیرد
پروانه دل چو روی شمع تو بدید ، دیوانه شود گر دو عالم گیرد
شکر نیست که پروانه چو خود بگر کرد
شمعش به نیر لطف محرم کرده
پروانه نخست جان نهد بر کف دست ، پس قصد کند که شمع در بر گیرد

و سبحان را امانی و لر می‌رفت تا از هفت فلک و هشت بهشت
در گذشت جمله ملاء اعلی را انگشت تعجب در دندان تحیر مانده
که این چه مرغیست بدین ضعیفی و بر خود بدین ستمکاری انّه

کان ظلوماً جهولاً وا و نیز باز حال ایشان می‌گفت که من
آن مرغم که منور از آسمان ایشان بنحیه پرواز نکرده بودم
و بقفص قالب گرفتار شده که شما ارکان ملامت نمی
تعرض اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء بر من
می‌انداختند و بصیادی نحن نسبح بحمدک می‌نازیدند
ندانسته که بیت

فراز کنگرهٔ کبریاش مرغانند ، فرشته صید پیمبر شکار سبحان گیر

اکنون تماشای صیادی می‌کنید و نظاره چون ریختن و فساد
کردن می‌نشینه من خون ریزی کنم ولکن از حلق وجود خویش
بر آستانهٔ عرش و فساد کنم ولکن با وجود بر اندازی و جان
بازی بر جمال حضرت این ضعیف درین معنی گوید

دار و رسن و حلقه چو دم سازی کرد ،
ما را قضای خدا راضی کرده
منصور که نعرهٔ انا الحق می‌زد ، آمد بسر دار و بجان بازی کرد
آن روز که دوخت مرا دلت و جود ، کمند طعنه می‌زند خلق و خود

خون ریزی را چه کنی راشیدان * مر خون ریزم ولیکن لم حلتو وجوه
و او همچنان در کرم روی طیران کرده تا بسرحد لامکان
رسید ملاء اعلی گفتند او مکانیست در لامکان سیر نتواند
کرد اغماض بر بساط عجز در آید و حضرت عزت با
ایشان می گفت نه با شما گفتم انی اعلم ما لا تعلمون * ممنون
تیغ انکار می کشند و سپر عجز نمی اندازند * بیت
منکر چه شوی بحال شوریدگان * نه هر چه ترا نیست کسی را نبود
وان پروانه جان باز تو خود را بینداز می گفت پریشان مکن که
انجام مال معذور * نظم
در عشق تو لذت مدامیم رنگی نیست * پای خرد از دست سخن لنگی نیست
این شربت عاشقی همه مردان راست * نامردان را از قدح رنگی نیست
ایشان ندانستند که آیین پروانه قلندرو بی حجابانه
آیین قلندری و این قمار * در شهر فراوان هم لیک زیبایان
چون پروانه بحوالی سرادقات اشعه شمع جلال رسید یک شعله
را حاجب پروانه فرستاد چون پروانه حاجب را دید دیگرش

بضرورت

دست در کردن حاجب کرد

نکرد مرو ا نبود چون لذت وصال مجازی فانی در یافت بر قضیه
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها * جامه شعله که زبان
شمع بود از زبانه شمع او را بوصال حقیقی باقی کرامت فرمود تا در
فضا هویت هوای شمع طیران کرد و مرغ دوگانگی
را چون یگانگی بر آستانه یگانگی ریخت و از هستی خویش با
فنا در هستی در هستی شمع بگریخت که * ففروا الی الله
جمیعا و در وی بگریخت در و نیست شد و نیستی در هستی
آمیخت چون هستی خویش در هستی او باخت هم خوف
دوزخ و هم امید بهشت بر انداخت لمصنفه گوید * نظم
این هفته بسی در پی تیم آخر * وز دوزخ و فردوس که نشنیم آخر
هم شد بفدا توی تو مائی * وی دوست تو ما و ما تو گشتیم آخر
خاصیت جذبه و اشارت و داخل در این معنی باشد و اشارت
موتوا قبل ان تموتوا بمرگ حقیقی مراد اند چون بمرگ هم زنده
حق تعالی ایشان را بیش از حشر زنده کرد و معاد و مرجع ایشان
حضرت خداوندی ساخت * ثم یحییکم ثم الیه ترجعون * در عالم

بصورت نشسته اند و از بهشت بمعنی کذشته ب
وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب
صنع الله الذی اتقن. معاد نفس مطمئنه و معنی بشارت
ارجعی الی ربک. وصلی الله علی محمد و آله و صحبه الطاهرین

فصل چهارم
در بیان معاد نفس اشقی و این نفس اماره

قال الله تعالی فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا
فان الجحیم هی الماوی وقال تعالی لا یصلها الا الاشقی
الذی کذب وتولی وقال النبی صلی الله علیه وسلم
حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات
بدانک روندکان راه معاد دو طایفه اند سعدا
واشقیا و هر طایفه را قدمی است که بدان قدم می روند
وجاده ایست که بدان جاده سیر می کنند و هر یکی را معادی
که بدان قدم بر ان جاده بدان معاد می رسند و سعدا طایفه

خواص و عوام بقدم مخالفت نفس و هوا و ترک لذات
وشهوات بر جاده طاعت و فرمان شریعت و متابعت
سنت بمعاد بهشت و درجات آن می رسند کما قال
وأما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان
الجنة هی الماوی. و خواص بقدم محبت بر جاده
محبوبه بمعاد مقعد صدق می رسند در مقام عندیت
ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر. چنانک شرح آن رفته است و اما اشقیا هم دو
طایفه اند یکی شقی و دوم اشقی شقی بعضی عاصیان اند
که بر موافقت هوای نفس ثابت اند و بر مخالفت فرمان حق
مصر و بقدم استیفاء لذات و شهوات نفسانی بر جاده عصیان
حق بمعاد دوزخ و درکات آن می رسند. فاما من طغی
وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی الماوی. و خواص

امه

همراه اینجا فرموده حفت النار بالشهوات جای دیگر فرمود
اکثر ما یدخل امتی النار الاجوفان الفم والفرج گفت
بیشتر چیزی که امت مرا بدوزخ میبرد دهان و فرج است یعنی
بدهان حرام خوردن و در خوردن حلال اسراف کردن
و بفرج شهوت حرام راندن و از بهر شهوت حلال در حرام
و ظلم و فساد کوشیدن امّا در زوال اشقی صفت کافر و منافق
است که بکلی روی بطلب دنیا و تمتعات آن آورده است و چون
بهیمه همگی همت بر استیفاء لذات و شهوات و تمتعات
نفسانی حیوانی مصروف گردانیده و پشت بر دین و کار دین
و آخرت و راه آخرت کرده و نعیم باقی را در نعیم فانی باخته
دنیا بدست نیامده و از آخرت برآمده

وَمَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَصِيبٍ

فرق میان شقی و اشقی آنست که شقی را اگرچه نفس او مشغول
عصیان حق و مخالفت فرمان گرفتارست امّا دلش بسعادت قبول

ایمان و تسلیم فرمان حق گرفتار است

گرچه ز سر کوی تو بیرون نگذشتم * هرگز ز سر کوی تو در رنگ نشستم

دولت اقرار لسان و تصدیق جنان حاصل دارد اگرچه
معامله عمل ارکان بجای نیارد چون بوعده حق بدوزخ در رود

فَأَمَّا الَّذِينَ شَقُوا فَفِي النَّارِ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ وَشَهِيقٌ

خالدین فیها ما دامت السموات والارض الا ما شاء ربک

اما کلمه لا اله الا الله و شفاعت محمد رسول الله او را بدانجا
نگذارد بدین اشقیا که فرموده ثم عاقبت خلاص یابد از دوزخ
و معاد اصلی او بهشت باشد در حدیث صحیح می آید که جمعی
را از دوزخ بیرون آورند چون انگشت سوخته و ایشان را در
نهر الحیوة فرو برند گوشت و پوست بر ایشان بروید و از آن
برآیند رویها ایشان چون ماه . نبشته باشد بر پیشانیهاء
ایشان نوشته که هؤلاء عتقاء الله من النار * اینها آزاد
کردگان خداوند تبارک و تعالی اند از دوزخ امّا اشقی

انست که در دوزخ موحد مخلد نماند و در بیرون کلمه لا اله
الا الله نباشد که بدان خلاص یابد واهلیت شفاعت
محمد رسول الله عم ندارد خلود ابد جز چنین کس را نباشد
چنانکه می فرماید لا یصلیها الا الاشقی الذی کذب وتولی
مومن را ورود باشد وان منکم الا واردها کان علی ربک
حتما مقضیا ولکن صلی نباشد وصلی اشقی را بود که
لا یصلیها الا الاشقی وجای دیگر می فرماید سیصلی
نارا ذات لهب ومر طایفه را که از اهل فسق وعصیان
وکفر وخذلان مناسب روش او در دوزخ ودرکات
ان مقام گاهی ومرجع ومعادی باشد بر نفاد چنانکه
خواجه علیه الصلوة در حق ابو طالب فرموده ان
ابا طالب لفی ضحضاح من النار فرموده که ابو طالب
در درکه اول باشد از دوزخ وکف پای او بیش در آتش
نباشد اما مغز در سر او از حرارت بجوشد وحق در حق
منافقان فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار

وکفر مر کفر تفاوت دارد ونفاق مر نفاق ودر هر یک
راهی معین ومعادی روشن است کافران مقلد دیگرند
وکافران محقق دیگر همچنانکه اهل ایمان مقلد ومحقق هستند
چنانکه ایمان محقق فضیلت دارد بر ایمان مقلد عذاب
کافر محقق زیادت باشد از عذاب کافر مقلد وکفر مقلد
انست که از پدر وجد تقلید یافته اند

إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَى أُمَّةٍ وَإِنَّا عَلَى آثَارِهِمْ مُهْتَدُونَ

اینچ از اهل شهر وولایت وما در وپدر دیدند وشنیدند از
ادیان مختلف تقلید فرا گرفته وبخذلان در این بمانده
ایشان در درکه اولین دوزخ باشند وکفر تحقیق انست
که بر اینچ از ما در وپدر تقلید یافته اند قناعت نکنند
ودر پی بروند وتفتیش کنند وبطلب دلیل برخیزند وعمرها
در تحصیل علوم گفتند بسر برند وکتب تکرار کنند ومجاهدات
وریاضت مشغول شوند ودر تصفیه نفس کوشند از همه بیشکد

در ادله و براهین عقلی با شبهه‌ها بدست آرند که بدان
نفی صانع کنند تا اثبات صانع را نقض کنند یا گویند محتاج
نیست و بجز ذات عالم نیست و خالق جهان نیست مبدعی
و موجدی بلکه موجد و موثر نیست و جهان اثر او نیست
و تقدم موثر بر اثر نه تقدم زمانی است و بدین آن خواهند که
جهان قدیم است و باقی است فنا بدو نباشد و حق تعالی
گویند بر افنا آن قادر نیست و بافریدن عالمی دیگر عاجز
و مانند این کفرها شیطان بر ایشان القا کند و نفس انسانی
غرور دهد که کمال معرفت و حکمت در این معنی است و هر کس که
بر این اعتقاد نیست او اهل تقلید است و نابینا ست
با تقلید دست بعصا کشان داده‌اند یعنی انبیا علیهم
السلام و گویند انبیا حکما بوده‌اند و هر چه گفته‌اند حکمت گفته
اما با جاهلان سخن بقدر حوصله و فهم ایشان گفته‌اند ایشان
چنان نموده که ما رسول خداییم و جبرئیل پیغام می‌آید
حق می‌آورد و کتاب از خدا ما آورده است و کتابها ساخته

انسان بود و احکام شرع انبیا نهاده‌اند از برای مصلحت
معاش خلق بر قانون حکمت و ایشان هر چه با خلق گفته‌اند رمز
بود که کردند و بدان معنی دیگر خواسته‌اند جبرئیل عبارت از
عقل فعال بوده و میکائیل عبارت از عقل مستفاد بوده که
از عقل کل فیض گرفته و استفادت معانی معقول می‌کردند
و چنین با نفس مدرکه و نفس ناطقه می‌دادند و همه از جنس
خیالات فاسد و موهومات و شبهات است که نهند و از ابلهی
دیگران قبول کنند زیرا که موافق هوای نفس است و نفس خود
در اصل جبلت کافر صفت است که ان النفس لامارة
بالسوء چون شبهات با دله و براهین معقول نمای بشنود
مجاز و دل در آورده و اقتضای طبیعه چنانکه افراد
بدین کفرها بدو می‌رسد در نفس انکار او در دین و شرع
زیاد رخ شود سر اقرار کفر و انکار بدین نفس را دو
قدم است که بغایت نهایت اسفل السافلین دوزخ بدان
تواند رسید که خطوتان و قد وصلت و این آفت امروز

در میان مسلمانی بسیار شده است که بسی جهال خود را به تحصیل
این نوع علوم مشغول کرده اند و آن را علم اصول دین نام کرده
با کسی بر خبث عقیدت و فسق معامله ایشان واقف شده
و بسی طالب علمان که نظری ندارند در علوم دین با نوری
زیادت از عالم یقین در بنای طلب علم بر خیزند و سفرها
می کنند و از اتفاق بد و خذلان حق با صحبت متفلسفی می افتند
از آن نوع علم در پیش ایشان می نهند و بتدریج آن کفرها
در نظر ایشان می آرایند و در دل ایشان تحصیل آن علم
و اعتقاد بدان کفر و ضلالت که حکمت و اصول نام نهاده
اند شیرین می گردانند و آن بیچارگان کار با آن بوده و از
حقایق دین و مقامات اهل یقین بی خبر بوده در ریع آوستان
و نفس ایشان بدان مغرور می شود و شرابی حرز که محققا
خواهیم بود و از تقلید خلاص خواهیم یافت محقق خواهند بود
اما در کفر و از تقلید بیرون آیند لا بل تقلید ایمان و بهتر عامی
بیچاره ای که با یکی از ایشان صحبت کرده از دمها و نفسهای مرده این قوم

هزار گونه شک و شبهت و نقصان و خلل در ایمان او پدید آید
و بسیار است که نفسی مستعد از کفرها دلربا بتقلید آن کفرها
قبول می کنند و بکلی از دایره اسلام بیرون میافتند و شومی
آن اعتقاد بد ایشان در دیگران سرایت می کند چون شرر
گروکل که در میان شرران افتد هر روز دیگری گروکل می شود
و هیچ پادشاه را در دینداری حاجت کمتر که در دفع
این آفت کوشد یا جبر این خلل کند و این آفت در بیست
سال کما بیش طاری شده و قوت گرفت و الا در عهدهای پیشتر
کسی را از این طایفه زهره نبودی که افشا این معنی کردی
کفر خویش پنهان داشتندی که در دین ائمه متقی بسیار
بودند و پادشاهان دیندار از جنس این اشیا محفوظ می داشتند
در عهد ائمه متقی کم مانده اند که غمخوارگی دین کنند و چنین این
خللها در حضرت پادشاهان عرضه دارند تا بجبر آن
مشغول شوند الحمد چون انست که از دین قال و قیلی که در
بعضی افواه مانده است از پس بر خیزد و جهان قال و قیل
مالامال

کفر کرد انچ حقیقت مسلمانی بود در دلهای ایشان ماند الا ما شاء الله
در زمانه ما نه بکلی ماندند شومی این چنین احوالست که چون تغافل
قهر و غضب خویش را در صورت کفار بما فرستاده است
چنانکه حقیقت مسلمانی برخاسته است این صورتهای معنی
بر دارند مصراع این کار بکجا رسد خواهد گوئی حال ما
هرچه رو داده است حیلت و مکر و استیلاء الملاعین زیاد است
و غفلت و معصیت اهل اسلام زیادت شد این مفسدت بود

ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ بِمَا كَسَبَتْ أَيْدِي النَّاسِ

با قسمت شراب تلخ در جام ما نوشند *
تا خود بکجا رسد سرانجام ما سوزن *

الحکم لله انا لله رضینا بقضاء الله اما نفاق هم
هر تفاوت اهل نفاقی است در اسلام و نفاقی است در کفر
اما نفاق در اسلام آنست که خواجه علیه در حدیث صحیح فرموده

ثَلٰثٌ مَنْ كُنَّ فِيهِ فَهُوَ مُنَافِقٌ وَمَنْ كَانَ فِيهِ

خصلة منها ففيه خصلة من النفاق حتى يدعها وإن صام

وَصَلَّى وَزَعَمَ أَنَّهُ مُسْلِمٌ إِذَا حَدَّثَ كَذَبَ وَإِذَا وَعَدَ أَخْلَفَ

وإذا اؤتمن خان * فرموده که سه خصلت است که در هر که این
سه خصلت باشد او منافق است و در هر کس که یک خصلت
از آن باشد در وی یکی از نفاق در وی بود تا آنکه آن خصلتها
ترک نکند چون سخن گوید دروغ گوید و چون وعده دهد خلاف
کند و چون سپرده امانتی بنهند خیانت کند و در روایتی دیگر
دو خصلت باقی از نفاق نهاده است * اذا عاهد غدر
واذا خاصم فجر * اگر عهد کند با مسلمانی در آن عهد غدر
کند و خلاف آن کرد و اگر با کسی خصومتی کند زبان بفحش گوید
و دشنام دهد این معاملات از نفاق اهل اسلام است
و انچ حقیقت است این احادیث تهدید و وعیدی تمام
است اهل اسلام را زیرا که کسی از این خصلتها خلاص می
یابد و خواجه علیه الصلوة در دعا می فرمودی *

اللهم انی اعوذ بک من الشقاق والنفاق وسوء

الاخلاق بر ما واجب ترست که هر شب این دعا گوییم
واما نفاق در کفر جانست که این فلسفیان و دهریان
وطبایعیان و تناسخیان و مباحیان واسماعیلیان
می کنند واعتقاد ایشان را کفرها و شبهه ها باشد که نموده
وچون با هم جنس خویش رسند اعتقاد خویش آشکارا
کنند وگویند مقلدان استهزا می کنیم حق تعالی از احوال ایشان

واذا لقوا الذین آمنوا قالوا آمنا واذا خلوا الی

شیاطینهم قالوا انا معکم انما نحن مستهزؤن الله یستهزئ

بهم ویمدهم فی طغیانهم یعمهون و هر کافر که کفر
پنهان دارد و دعوی مسلمانی کند بزبان حکم او باشد
ومرجع ومعاد منافقان انست که فرموده که ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا قدر

دولت اسلام که شناسد و شکر نعمت ایمان که تواند گزارد
ای قبله هر که مقبل آمد کویت
روی دل احمد مختاران سویت
امروز کسی که رو نتابد از تو
فردا نکند اهل دو عالم روی ت
ما چند هزار آفات که در راه آدمی نهاده و چندین گونه
ابتلا که او را مبتلا کرده اند اگر نظر عنایت خداوندی
فریادرسی و دستگیری او نکند از دام گاه لشکر زین للناس
حب الشهوات است و بندها محکم بسته حب الشهوات
چگونه خلاص یابد خصوصا تا سر این دام گاه صفت دانه

من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة

والخیل المسومة والانعام والحرث

باشید که اگر از صفت نوع دانه یک بوی ای نفس بهیمه صفت
آدم دانه خور را آمد ای آدم را علمها با این همه شرف و مرتبه
از یک دانه بیش منع نکردند ولا تقربا هذه الشجرة
خور بود [illegible] مشاعر دانه او نشد در دام عصیان و نسیا

انا دکه وعصی ادم ربه فغوی چون او را گوهر بازگذاشت
صفت او وعصی آدم بود چون لطف خویش بدو داشت
سمت او واصطفی ادم شد بهشت کاه گاه شد

وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ

چون با آدم نوش زهر نبود کاه گاه او را دام گاه کشت ابلیس
یک دانه دو صید می کرد فازلهما الشیطان دنیا
دام گاه بود چون بوقت با آدم دفن شد او را کام گاه
آمد بیک کلمه ربنا ظلمنا بکلمه ثم اجتباه رسید بیک
ساعت مدد لطف با آدم کلمه رسید بدان دم بماند و چون
مدد لطف در رسید بدان همه بماند شیخ ابن ضعف رضی الله عنه
لطف تو بهر بنده تو شد مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطف یکدام ذره بتو شد دمی کان ذره لم یزل از خورشید
و کشف مر سلاسل و اغلال که شقی و اشقی را در پای دام گاه بکم
همه از آن منت دانه دلکم فی اخرج الدنیا بود و هیکل دانه

از درکات دوزخ که در حق این طایفه بر داخته سرمایه همه
همه آن درکات زین للناس بود از هفت شهوت حب الشهوات
هفت در بر دوزخ کشادند که لها سبعة ابواب و هفت
جاده از انواع شهوات بر درکات این نهادند که حفت النار
بالشهوات تخم این هفت شهوت در هفت عضو انسان
کاشتند و بیخ حس این درخت این بر داشتند تا بهر شاخه
سال مر شجره بد تخمی ثمره شهوانی مر برآید بعد این صاحب
شرع را بعالم این فرستادند و بر هر عضوی خراج سجودهای
نهادند امرت ان اسجد علی سبعة آراب
و فرمود که ثمار آن اشجار را تخم سعادت آخرت سازند و حرز
زمین عبودیت به دست شریعت ابدا نهند که الدنیا مزرعة الآخرة
عاطفت ذو الجلالی و عنایت لایزالی طایفه را بهر آن
بدایت فطرت مر صوب درجات بر تمام کشی و سیق الذین
اتقوا بر جاده فاما من خاف مقام ربه بعلمهم و نهی النفس
عن الهوی بمعاد فان الجنة هی المأوی رسانند و عز متعالی

ارسطوان را اهالی طایفه را از مبدا خلقت بجهت دوزخ
بنا نهاده‌اند وسیق الذین کفروا الی جهنم زمرا هر جا که
فاما من طغی وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم
هی الماوی درآمد که هولاء فی الجنة ولا ابالی وهولاء
فی النار ولا ابالی اگر عنایت ز علت سر گریبان جان
برآورد کمند فهم وسلاسل مکر او چگونه توان جست گره
وبند طلسمات اعظم بکدام فسون توان شکست اگر ضعف

سیر آید ز حوصلهٔ من باشد ❊ هر خاسته ز جان و تن می باید
دیگری می بر لب زنند از دوست ❊ ز بنگر و روی بند شکل می باید

سودای تمنای سلوک سرها ملوک را شاید از دست و پای
هر گدای بی نوای این فتح اعظم و کار معظم بر نیاید اگر لطف
تصرف ابلیس تلبیس خلاص نوازد و با لباس اسلام و کسوت
ایمان از جهان جان بوابه بر دارند دولتی تام و سعادتی
مستدام اللهم اختم لنا بخاتمة الاسلام

گر روز پسین چراغ عهدم نکشی ❊ جانی بمیر براحت و خوش منشی

ور جام الست ام بغیر نکشی ❊ هر کی که در اسلام بود ایمنت خوشی

اما این حکمت در میان آمدن بعد از حیوة و زنده کردن بعد از
ممات چه بود تا جواب از سر گشته غافل و کم گشته باطل
گفته اند که میگوید شعر

دلبند چو ترکیب طبایع آراست ❊ باز از چه قبل فکندش اندر کم و کاست
گر زشت آمد این صور عیب کراست ❊ ور نیک آمد خرابی از بهر چراست

بدانکه آدمی را پنج حالت است اول حالت عدم چنانکه فرموده
هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا
یعنی در کتم عدم اسما المعلومی در علم حق وجودی بود
اما بوجود خویش شعوری نداشت ذاکر خویش و مذکور
نبود دوم حالت وجود در عالم الارواح چنانکه خواجه عم
فرموده الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف وما
تناکر منها اختلف یعنی چون از کتم عدم بعالم الارواح
پیوست او را بخود شعوری پدید آمد ذاکر و مذکور خود گشته

سیوم حالت تعلق روح بقالب چنانکه فرموده ونفخت فیه من روحی چهارم حالت مفارقت روح از قالب چنانکه فرموده کل نفس ذائقة الموت پنجم حالت اعادت روح بقالب چنانکه فرموده سنعیدها سیرتها الاولی ومی فرماید قل یحییها الذی انشاها اول مرة وازین پنج حالت انسان بضرورت می‌بایست تا در معرفت ذات وصفات خداوندی بکمال خویش تواند رسید وازین حکمت خداوندی بود در آفرینش موجودات بحصول پیوندد که کنت کنزا مخفیا فاردت ان اعرف اول حالت عدم می‌بایست تا چون در عالم ارواح اول وجودی حادث پدید آید اول از نیستی خویش شعور یابد بحدوث خویش عالم شود معرفت قدم از صانع خویش عارف گردد دوم حالت وجود در عالم ارواح می‌بایست تا پیش از آنک بعالم اجسام پیوندد ذوق شهود بی‌واسطه بازیابد در صفا روحانیت

مستفیض فیض بی‌حجاب گردد واستماع استماع خطاب الست بربکم کند واستعداد سعادت بلی یابد وحوز دولت مکالمت بی‌واسطه یافت حضرت عزت را بربوبیت بازدانست وبصفات مریدی وحیی ومتکلمی وسمیعی وبصیری وعالمی وقادری ارواح وجود نبودی ومشر از آنک باجسام پیوندد به معرفت حقیقت بران صفات حاصل داشتی ونه استحقاق آن بودی او را که در عالم اجسام دیگربار بتربیت بصفات روحانیت باز رسیدی تا مقام مکالمه حق حاصل کردی سیوم حالت تعلق روح بقالب می‌بایست تا آلات کمالات معرفت اکتساب کند که برجزویات وکلیات غیب وشهادت بدان وقوف توان یافت وحق را بصفت رازقی ورحمانی ورحیمی وغفاری وستاری ومنعم ومحسنی ووهابی وتوابی درین حالت توان شناخت ودر تربیت روح بمدد این آلات بمقاماتی توان رسید در معرفت که در عالم ارواح حاصل

و با تحقق صفات که ذاتی است بشناسند
او را در عالم ح

نشدی از مشاهدات و مکاشفات و علوم لدنی و انوار
تجلی و تصرفات جذبات و وصول بحضرت خداوندی
و اصناف معارف که در بیان نگنجد چهارم حالت مفارقت
روح از قالب از دو وجه یکی آنکه تا آن زمانی که روح را از
صحبت اجسام حاصل شده است در مفارقت از
تدریج ازو بر خیزد و انس و الفت که با جسمانیات گرفته است
بروزگار دیگر ازو و دیگر آنکه با صفا و روحانیت و صفاتی
که از آلت قالب حاصل کرده است بی مزاحمت قالب
بحضرت عزت برخوردار معرفت و قربت شود بی
شوایب بشریت و کدورت خلقیت. دوم آنکه ذوقی
دیگر از معارف غیبی بواسطه آلات مکتسب قالبی
در حالت قالبی حاصل کند که آن ذوق در عالم ارواح
نداشت زیرا که آلت ادراک آن نداشت و در عالم
اجسام هم نداشت زیرا که آنچه می‌یافت از پس حجاب
قالب می‌یافت اکنون بی مزاحمت قالب یابد بشخص

انسانی بر مثال شجره است که تخم آن شجره روح پاک محمدی
آمد که اول ما خلق الله تعالی روحی، و چنانک ابتدا تخم
از بیخها درخت در زمین بدر آید همچنین از تخم روح
محمدی بیخها عالم ارواح بدید آمد پس شجرهٔ جسمانیات
ازین بیخها بر روی زمین عالم محسوس ظاهر شود و آن شجرهٔ
جسمانیات برگها حیوانات بر خاست پس ثمرهٔ
انسانست بر سر شاخ شجرهٔ کاینات بر آمد و ثمره
چون بار درخت شد ذوقی دیگر دهد چون انگور و زردالو
که از درخت کنی و مدتی در آفتاب بگذاری تا بتصرف
آفتاب انگور مویز شود و زردالو شکنه گردد ذوقی دیگر
دهد اگرچه بر درخت تصرف آفتاب می‌یافت اما تا پای
در طینت شجره داشت از جاذبیت طینت شجره چیزی تا مدد
آفتاب جمع می‌شد در انگور رطوبتی و حموضتی باقی بود
اکنون که تصرف شجره ازو منقطع شد مویز حلاوتی دیگر دارد
که تربیت آفتاب و تخم شجره یافته است ابتدا انگور ده

نرسد تا متن شجره محتاج بود اگر شجره میوه‌های مجرد تصرف
آفتاب انگور پدید نیامدی و چون انگور پخته شدی در حیث کرد
بمقام موری رسیدی اینجا انگور از درخت باز ماند
و آفتاب مجرد آنرا پرورش داد تا مویز شیرین شود پس
روح را هم کرداد از شجره قالب مفارقت باید داد تا
بکلی از تصرف نظر الهی و لطف مراحمت طینت قالب
باید که ابتدا چون بکمال درجه انسانیت نرسیده بود در
عالم الارواح قابل تصرف نیامدی و بصفت ممیزی خود عارف
حقیقی جز بواسطه آلات صوری نتوانستی شد و در بنیاد اسرار
و دقایق بسیار است که کتب بشرح آن وفا نکند تتمه
حالت اعادت روح بقالب ع باشد از آن سبب
کمال انسان در آنست که جملگی ممالک غیب و شهادت دنیا
و آخرت را بخلافت متصرف باشد و از انواع تمتعات
که در هر دو جهان از برای او ساخته اند که
اعددت لعبادي الصالحين ما لا عين رأت

ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر
برخورداری بکمال یابد و این تمتعات بعضی روحانیست
و بعضی جسمانی آنچه از تمتعات جسمانی است جز بواسطه
آلات جسمانی در و تصرف نتوان کرد پس قالب جسمانی
دنیاوی فانیه را بر شکل آخرت نورانی باقی حشر کنند
یوم تبدل الارض غیر الارض اگرچه همان قالب باشد
اما بان صفت دنیاوی بود قالب دنیاوی را از چهار
عنصر خاک و باد و آتش که هر دو لطیف و نامحسوس است که
حاسه بصر ادراک نکند در قالب مغلوب و مکمن بود این
قالب را در آخرت که عالم لطافت است هم از چهار
عنصر سازند اما باد و آتش را غالب کنند که هر دو لطیف
است و خاک و آب را مغلوب کنند و متمکن گردانند تا در
غایت لطافت باشد و موم را از نور که امروز در دل او
متمکن است بر صورت او غالب کنند که هر دو لطیف است
که یسعی نورهم بین ایدیهم بشارت یوم تبیض وجوه و یسود

وجود همه برین معنی است پس قالب چون لطیف و نورانی گشته
مزاحمت روح نماند زیرا که آنچه از وی زحمت تولد کردی متصور
ونزعنا ما فی صدورهم من غل از وی بیرون بوده انه
همچنانکه آبگینه که از جوهر آبگینه خاک و کدورت بیرون رفته
است و او را اشفاف و صافی گردانیده تا ظاهر و باطن او
یک رنگ شده است تا باطن از ظاهر آن می‌توان دید یوم
تبلی السرائر اشارت بدین معنی است که آنچه در باطنها
بود ظاهرها پیدا شود
رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر
ما در حدیث آمده که مؤمن در بهشت از نعیم بهشتی بتواند خورد از
غایت لطافت حشر کنند ما از نعمات بهشت استیفا
حظ خویش می‌کنند و از آن هیچ کدورت تولد نکند که
مزاحمت روح تواند نمود و بصفت محیی چون حق بواسطه احیا
صورتی عارف حقیقی متولد شده
قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ

و روح را بعد از آنکه در صحبت قالب پرورش بکمال یافته
بود و آلات معرفت تمام حاصل کرده و از قالب مفارقت
داده و منتهای در عالم غیب تابش نظر عنایت تربیت یافته
و آلایش جسمانی از وی بتدریج محو شده و از فیض حق رزقها
بی واسطه کرده
يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ
و قوتی تمام حاصل کرده با عالم قالب فرشته تا بواسطه
ان آلات در کل ممالک بالکیت و ملکیت تصرف می‌کند
و در مقام بی‌واسطگی از تعلقات روحانی بی‌مزاحمات
آلات جسمانی استفاضت می‌کند و ذوق کمال
معرفت و قوت در مقام عندیت فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر می‌یابد چنانکه نه روح جسم را از کار
خویش شاغل بود و نه جسم روح را از کار خویش
شاغل لا یشغله شان عن شان لاجرم عنوان نامه حق
بدو این بود من الملک الحی الذی لا یموت و فرمان

بندگی و خداوندی الهی او سبحانه و تعالی در باب استقلال
و تصرف باصالت است بی احتیاج آلات و بنده بنیابت
و خلافت متصرف بود بواسطه آلات این قدر لیاقت بس بود
باقی اسرار الهی را اجازت افشا نیست کلمه
إفشاء سر الربوبية كفر عرفها من عرفها وجهلها من [illegible]
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

باب در سلوک طوایف مختلف و آن مشتمل است بر بیست فصل

فصل اول تبرکاً بقول [illegible] آغاز

در بیان سلوک ملوک و ارباب فرمان قال الله
تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین
الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله
ان الذین یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید
بما نسوا یوم الحساب وقال النبی صلی الله علیه
وسلم السلطان ظل الله یاوی الیه کل مظلوم

بدانکه سلطنت خلافت و نیابت حق تعالی است در
زمین و خواجه علیه الصلوة سلطان را سایهٔ خداوند گفت
و این هم معنی خلافتست زیرا که در عالم صورت چون
شخصی بربام باشد و سایهٔ او بر زمین افتد آن سایهٔ
او خلیفه ذات او باشد در زمین و آن سایه را بدان شخص
بازخوانند و گویند سایهٔ فلان است و چون حق تعالی در
همای که مرغیست سری از آثار لطف خویش ودیعت نهاد
در سایه همای بنگر چه اثر ظاهر و چه خاصیت پدید آید تا
اگر سایه بر سر شخصی افتد آن شخص عزت سلطنت و دولت
مملکت می یابد چون خداوند تعالی از کمال عاطفت
بنده را برگزیده و بعنایت ظل اللهی مخصوص گردانیده
و بسعادت مر این عکس ذات و صفات خداوندی مسعود
کند ببین تا چه اقبال و دولت و عز و کرامت در آن ذات
مشرف و گوهر مکرم تعبیه شده که سایه خاصیتی در آن
ذات شریف و گوهر لطیف او لا باشد که مر اهل

ونا اهل را که منظر عنایت ملحوظ کرداند مقبل و مقبول
همه جهان گردد و بهر اهل منظر قهر نکرد مدبر و مردود
جمله جهان گردد یکی از ملوک متقدم را می پرسند
که گفت خیر الزمان من رعیتنا انتم من اصحابنا الصح
این سخن معیوب است او از نظر کامل نبوده که خود را بهتر
بشناختی اگر گفتی خیر الزمان گفتی نحن خلفاء
الرحمن • اما ملوک دو طایفه اند ملوک دنیا
و ملوک دین انها که ملوک دنیا اند ایشان صورت
صفات لطف و قهر خداوندی اند ولیکن در صورت
خویش بند اند از شناخت صفات خویش محروم اند
صفات لطف و قهر خداوندی در ایشان اشکارا
می شود همچو ماه دوری که از جمال خود بی خبر بود بر خود
از جمال او دیگران بهره بود شعر

خوش نشسته عشق جون دوری • کز جمال خود خبر ندارد

و انها که ملوک دین اند ایشان مظهر و مظهر صفات

لطف و قهر خداوندی اند طلسم اعظم صورت را بکلید
شریعت بدست طریقت گشوده اند • و خزاین و دفاین
احوال و صفات را که مخزون و مکنون بنیاد نهاد
ایشان بود بچشم حقیقت مطالعه کرده اند و بسر گنج
من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و بر تخت مملکت ابدی
و سریر سلطنت سرمدی •

وَاِذَا رَاَیْتَ ثَمَّ رَاَیْتَ نَعِیْمًا وَّمُلْكًا كَبِیْرًا

بمملکت نشسته • ان لله ملوکا تحت اطمار شادروان
همت ایشان از شفقت • غدوها شهر و رواحها شهر •
تنگ دارد که در یک نفس گرد ممالک دو عالم بر ایند
هر کجا شهری است او طارم منست شعر

• گه با پیران و دستوران همی دوم
صد هزاران ترک دارم در حشم •
• هر کجا خواهم چو سلطان می دوم

ولکن سعادت عظمی و دولت کبری در آنست که صاحب
همتی را سلطنت و مملکت دین و دنیا کرامت کنند تا
علامت وان لنا للآخرة والاولی متصرف
هر دو مملکت گردد چنانکه داود را دعوی این مرتبه ارزانی
داشتند یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض

فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَى

مصلحت عمیم الله حضرت جلت در این یک آیت ده حکم
ثابت کرده است و ملوک را تنبیه کرده در رسوم جهانداری
و حکومت گزاری و آداب سلطنت و آیین معدلت اول
فرموده انا جعلناک خلیفة فی الارض ما ترا خلیفه کردانیم
اشارتست بدانکه پادشاه باید که پادشاهی خود را عطا
حق شناسد و مملکت بخشیده او داند که تؤتی الملک من
دوم آنکه انتباهی بود پادشاه را الی آنست که ما ملک بتو
دادیم تا داند که از کسی دیگر بستده تا بدو داد از وی هم

بستانند روزی و به دیگری دهند و تنزع الملک ممن تشاء
در آن کوشد که بواسطه این ملک عاریتی فانی ملک حقیقی باقی
بدست آرد و خود را از ذکر جمیل و ثواب جزیل محروم
نگرداند سیوم آنکه پادشاهی خلافت خداست جهان را
فرموده فاحکم بین الناس بالحق اشارتست بدانکه پادشاه
باید که حکومت گزاری میان رعایا بنفس خود کند و تا تواند
احکام رعیت بر دیگران باز نگذارد که نواب حضرت
و امرای دولت را آن شفقت و رافت و رحمت بر رعایا
نتواند بود که پادشاه را از برای آنکه آن رحمت و شفقت
که پنج کس را در پنج قوم باشد غیر ایشان را نباشد چنانکه
رحمت خدا بر بنده و رافت نبی بر امت و شفقت پادشاه
بر رعیت و مهر مادر و پدر بر فرزند و غیرت شیخ بر مرید
پنجم فرموده که حکومت بحق کند یعنی راستی و عدل کند
و میل و جور نکند ششم آنکه حکومت چون بحق کند بفرمان حق
کند اگرچه عدل کند بطبع نکند بشرع کند و برای حق کند

ششم فرموده که و لا تتبع الهوی متابعت هوا مکن که
هر که متابعت هوا کند نتواند که کار بفرمان خدا کند
در ممالک خویش و نتواند که آنچه کند برای خدای کند
زیرا که چون هوا بر شخص غالب شود متصرف اوامر و نواهی او
هوا گردد و هوا همه خلاف خدای فرماید و هیچ چیز بصفت
آن حضرت دیر نتواند آمد و دعوی خدائی کرد الا هوا چنانکه
فرموده افرأیت من اتخذ الهه هویه اگر فرعون
دعوی خدائی کرد بهوا خود کرد و اگر بنی اسرائیل
گوساله پرستیدند بهوا پرستیدند و اگر جمعی بتان را خدای
گرفتند بهوا گرفتند و خواجه ع فرموده

ما عبد اله ابغض علی الله من الهوی

و بحقیقت هوا اکبر بت است

لی هواهای تو هوا انگیز وی خدایان تو خدای آزار

هشتم باز نموده که خلاف هوا که ز راه خدای دور نیست

خدای

ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی

نهم فرموده ان الذین یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید
بما نسوا یوم الحساب اشارت بدان معنی است که هر که از راه خدای
بسبب تصرف هوا و بر آن اصرار نماید مستوجب کفر و عذاب
شدید زیرا که کفر عبارت از فراموشی آخرت و فراموشی
خدای غایت شدت عذاب است که نسوا الله فنسیهم
دهم حق تعالی باز نموده که ارشاد خلق بمقام و مرتبه
نبوت می توان کرد چنانکه هم رعایت حقوق جهانداری
و جهانگیری و عدل گستری و رعیت پروری کند و هم حق
سلوک راه دین و حفظ معاملات شرع بجای آرد و مراسم
و آلات و شرایط نبوت قیام نمودن اصحاب حکم و ارباب
فرمان را هیچ عذر و بهانه نماند که گویند با صورت مملکت دنیا
و اشتغال بمصالح خلق از منافع دینی و فواید سلوک محروم
ماند بلکه مملکت مظهر آلهی است تعبد حق را و سلطنت

بزرگترین وسیلتی است تقرب بحضرت را و سلیمان را
ع از این نظر ملک خواست و علم و نبوت نخواست که

رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي

و در چند حکمت بود حاوی دانست که چون ملک تمام شود نبوت
و علم داخل بود در این چنانکه آدم را بود علیه الصلوة چون او را
ملک خلافت تمام داد نبوت و علم در این داخل بود فرمود
انی جاعل فی الارض خلیفة کفت مرد در زمین خلیفه
می آرم و در مملکت جهان بازی نکارم نفرمود پیغمبری یا عالمی
یا عابدی می آفرینم و پیغمبر داود ع فرمود انا جعلناک
خلیفة فی الارض نفرمود نبیا او رسولا او عالما
زیرا که در خلافت این جمله داخل باشد دوم آنکه نبوت
و علم را چون قوت و سلطنت و شوکت و مملکت یار بود
تصرف و اثر آن یکی هزار بود و عزت دین تیغ آبدار اکرد
و خواجه ع از آن نجات می طلبد اللهم اعز الاسلام بعمر او بابی جهل

و نبوت را تیغ درست می کرد انا نبی السیف پیغمبر اکر
چون پادشاه در جهان داری با رعیت بعدل گستری
و انصاف پروری زندگانی کند و ظالمان و فاسقان را از
فسق منع فرماید و ضعفا را تقویت و اقویا را تربیت
دهد و علما را موقر دارد تا بر تعلیم شریعت حریص کردند
و بصلحا تبرک و تیمن جوید تا در صلاح و طاعت راغب
تر شوند و اقامت امر معروف و نهی منکر فرماید و دین پروری
و رعایت حدود و حقوق شریعت مشغول باشند اجر همه
طاعت و عبادت و تعلم که اهل مملکت او کنند و امن و آسایش
و رفاهیت که باشد حق تعالی جمله در دیوان اعمال او نویسد
و از هر فسق و فجور و مناهی و ظلم و تعدی که منع شده
جمله وسایل تقرب او شود بحضرت الهی یا که هر یک قدمی
کرد داور اما اکر دیگری یک قدم خویش بحضرت عزت
سالک باشد سلوک پادشاه بچندین هزار قدم باشد و این
سعادت بهر کس ندهد ذلک فضل الله یوتیه من یشاء

چهارم آنکه مملکت و سلطنت الٰهی مرحمت نماید سبب تحصیل
مرادات نفس و استیفاء لذات و شهوات او را ازانکه حکمت
هوای نفس راندن نباشد هوای نفس نرانند و طاعت کنند اگرچه
ثواب باشد ولیکن نه چو آنکس را که اسباب هوا راندن با انواع
میسر باشد قدم بر سر جمله نهد و خالصا مخلصا برای
تقرب حق ترک شهوت و لذت و هوای نفس کند او را انعامات
مراتبی و قوتی و مکنتی که در هوا راندن نیست چون نراند
و بدان تقرب جوید قربتی و درجتی و مرتبتی در حضرت حاصل
شود و در حدیث صحیح است که درویشان صحابه بخدمت
خواجه عم آمدند و گفتند یا رسول الله

ذَهَبَ اَهْلُ الدُّثُوْرِ بِالْاُمُوْرِ بِالْفَوْزِ مِنَ النَّارِ وَالنَّعِيْمِ فِي الْاٰخِرَةِ

یعنی این توانگران از رستگاری و ثواب و نعیم دو جهانی بو بردند گفت
چگونه گفتند که ما نماز می گزاریم و ایشان چنان و روزه می داریم
و ایشان چنان و لیکن ایشان زکوة و صدقات می دهند و ما نمی

توانیم و ایشان حج و غزا و بنده آزاد می کنند و ما نمی توانیم گفت خواجه
عم فرمود شما را چیزی بیاموزم که چون آن پیش گیرید شما را بهتر
باشد از آنکه جمله دنیا از آن شما باشد و در راه خدای صرف
کنید و طاعت هیچ کس بطاعت شما نرسد مگر طاعت
آنکس که همچنین کند گفتند بلی یا رسول الله فرمود بعد از هر
نماز فریضه سی و سه بار بگوئید سبحان الله و سی و سه بار الحمد لله
و سی و سه بار الله اکبر و تمامی صد و یکبار بگوئید لا اله الا
الله بعد از آن یکی صحابی از انصار یکی را دید که او را گفته
اگر بیست و پنج بار بگوئید سبحان الله و بیست و پنج بار الحمد لله
و بیست و پنج بار الله اکبر و بیست و پنج بار لا اله الا الله
بهتر شد انصاری بیامد و با خواجه علیه السلام گفت خواجه
علیه الصلوة فرمود افعلوا ما قال الانصاری بعد از آن
درویشان این ذکرها می گفتند بعد از هر نماز فریضه توانگران
صحابه این خبر شنیدند ایشان نیز همچنین می کردند درویشان
دیگر باره بخدمت خواجه آمدند گفتند یا رسول الله توانگران

آنچه ما می گوییم از تسبیحات ایشان نمی گویند و آنچه ایشان
می کنند از خیرات ما نمی توانیم خواجه علیه الصلوة فرموده ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء این فضلی است که خدای تعالی با ایشان
کرده است که هم بنفس عبودیت کنند و هم بمال سر داود
سلیمان علیهما السلام خواست که بنفس و مال و ملک و رعیت
از جن و انس و وحش و طیور و سوام و هوام و دیگر آلات
مملکت و اسباب سلطنت عبودیت حضرت عزت کنند
و بدین همه تقرب و توسل جویند تا چنانک اسباب تقرب
زیادت بود قربت و درجت زیادت بود چه آنکه مملکت
و سلطنت پرورش صفات ذمیمه و حمیده را کاملترین آلتی
است و معظم ترین علتی تا نفس را اگر بدین آلت پرورش
دهند در صفات ذمیمه بمقامی رسد که دعوی خدایی
کند و این نهایت صفت ذمیمه است و بدین درجه جز بدین آلت
نتوان رسید زیرا که هرگز هیچ درویش عاجز دعوی
خدایی نکرده که بنفس او آلت پرورش صفت نکرد و تجبر نداشت

و ازینست بکمالی رساند که این ثمره پدید آورد فحشر فنادی
فقال انا ربکم الاعلی و تمسک بمملکت و سلطنت کرد که

أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي

همچنین نفس را اگر بدین آلت در صفات حمیده پرورش دهند
بمقامی رسد که متخلق باخلاق حق شود و متصف بصفات
ربوبیت گردد و این نهایت صفات حمیده و کمال دین است
چنانک خواجه فرموده علیه الصلوة والسلام

بُعِثْتُ لِأُتَمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ

و کمال این اخلاق بآلت مملکت و سلطنت توان رسید
تا اگر کسی خواهد که صفت جود و کرم را پرورش دهد که از
صفات حق است و بدان متخلق شود باخلاق حق و مقتضای
خطاب تخلقوا باخلاق الله که امریست لازم همه امرها
واجب تر بلکه مرجع جمله انبیا علیهم الصلوة

و حمله کی شرایع و ادیان و تنزیل کتب این معنی بوده چنانکه فرموده
بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و مال و جاه فراوان که بذل می
کند پرورش تواند داد و اگر صفت حلم را خواهد که پرورش دهد
باید که قوت و شوکت و سلطنت باشد انکه تحمل اذی
و رنج خلق کشد تا حلم عالی باشد که اگر قوت و قدرت نباشد
و تحمل کند اضطراری باشد نه اختیاری انکه حلم نباشد
که عجز باشد و حلم صفت حق است و عجز صفت خلق و چون
خواهد که صفت عفو را پرورش دهد که صفت حق است
باید که قوت و قدرت تمام بوده بر مکافات اهل جرایم
تا جرم ایشان در می گذراند و عفو می کند بصفت حق
موصوف شود و محبوب حق گردد که ان الله عفو یحب
العفو از جمله این صفات لطف حق است و اگر خواهد
که بصفات قهر متصف شود الت مملکت و سلطنت
تمام باید تا بقمع و قهر کفار و اهل نفاق و به عتب و تعذیب
ایشان بکمال قیام تواند نمود که این صفت حق است که

لِيُعَذِّبَ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ

و این معنی بعزو اسلام کردن و در فتح دیار کفر کوشیدن
و لشکر کشیدن و اهل ظلم و فسق و فساد را مالیده دا
و انصاف مظلوم ضعیف از ظالم قوی ستدن و دزدان
و قطاع الطریق را دفع کردن و بر اهل جنایات حدود
خدای راندن و بر قصاص بفرمان قصاص واجب شمردن
و در ممالک سیاستهای بی محابا راندن و امثال این دست دهد
و اگر خواهد که بصفات رحمت و رافت و عاطفت
متصف شود مملکتی فراوان باید تا رعایا بسیار باشند
بر هر طایفه بقدر استحقاق ایشان رحمت و رافت
و عاطفت می فرماید تا در صفات بکمال خود رسد و آنچه
بهتر از آلتی است بنده را در عبودیت حق و یافت درجات
و تحصیل قربات و سلوک مقامات همت انسانی است که
بواسطه آن صفات دیگر بحضرت سر توان کرد بواسطه

همت طیران تولی کرد که المرء یطیر بهمته کالطیر
بجناحیه و همت را بکمال و انواع پرورش نواز داد
جمله او را حاصل باشد بدین سبب التفات نکند و از سبع ممنع
بشری و حیوانی و بهیمی و سبعی بگذرد و در هیچ بمقتضای
کمال طبع و هوا تصرف نکند و روی از جمله بگرداند و جمله را در
راه حق صرف کند بفرمان شرع و قانون متابعت و همت را از
التفات و جوهر لعبه این جمله مبرا گرداند تا ابراهیم وار از
آفت شرک این جمله خلاص یابد که انی بریء مما تشرکون
و بچشم عداوت بهمه بنگرد که فانهم عدو لی الا رب العالمین
و همت عالی گرداند و در افزاید کار این همه بندد که

إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ

حنیفا وما انا من المشرکین شعر
خواهم که مرا با غم او خو باشد * کر دست دهد غمش چه نیکو باشد
مانا کی دل غمکش غم او در بر کش * تا در نگری خود غم او با او باشد

چون همت پرورش بکمال یافت غنای حق روی نماید که سر نیستی
مقامیست ارباب سلوک را و با خواص خود در علو همت
بصفت ما زاغ البصر وما طغی موصوف گشت استحقاق
مرتبه غنا و وجدک عائلا فاغنی یافت سلیمان علیه السلام
هم بدین جهت تا همت را پرورش دهد با از همه سلطنت
و مملکت و مکنت و نعمت بدست مبارک زنبیل می‌بافت
و از بهای آن لقمه بی تکلف حاصل می‌کرد و درویشی
شکسته را بدست می‌آورد و با او آن لقمه بکار می‌برد و می
گفت مسکین جالس مسکینا اگر سؤال کنند که چون ملک
و سلطنت را چندین فواید است و موجب تقرب و قربت
است چرا خواجه را علیه السلام مملکت دنیا بدان کمال ندادند
که سلیمان را علیه السلام باز دادند تا بدان تقرب حسنی و صفا
و اخلاق پروردی جواب گوییم از دو وجه است اول
آنکه خواص حق دو طایفه اند بعضی آنند که دنیا را چندان بازبین
را تا خواست مقصود در کنار ایشان نهادند و کلفت اسباب

تحصیل مرو نهاده دنیا رمند را حاجتی که خواست باز داده
وکلفت اسباب تحصیل آن مرو نهاده پس مقصود تقدیم همت
او بداده مثال این چنان باشد که شخصی تیر و کمان طلبد چون ساخت
بشکار رود چندین تیر مرغان اندازد تا مرغی صید کند شخصی
دیگر را بی این اسباب و رنج و مشقت کشتی مرغی بخشد پس خواجه
عم ما زین حضرت بود حضرت عزت سوگند کران کان سر او
می خورد که لعمرک الخ مقصود بود از مملکت و سلطنت دنیا و
دی منت در خواست و زحمت باز خواست در کنار او نهادند که

وَكَانَ فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكَ عَظِيمًا

حق بود
از مقصود چه بود که فضل عظیم می خواهد تخلق با خلاق
و خواجه را این معنی بکمال داده بودند و بصد ناز شرح می نواختند
که وانک لعلی خلق عظیم مرغ وصال را بوسی عم
خواست با تیر و کمان زارنی انظر الیک صید کند نتوانست که
از بعد اوج کبریا لن ترانی گرفته بود بصد هزار لطف

واعزاز بهشت خواجه عم می راند که الم تر الی ربک آنچ
حقیقت این خواجه هم صید بود و هم صیاد او مرغی بود که از تحقیقت
آشیان الماز اغ بر خاست در صورت صیادی کرد کابیات
پرواز می کرد نه چنانکه باز می کرد زیرا که پر و بال او
در کاینات کجا گنجدی او هم مرغ بود و هم دانه هم شمع بود هم
پروانه شعر ما در غم عشق غمگسار خویشیم شوریده و سرگشته کار خویشیم
مخمور زدگان دور کار خویشیم صیاد انیم و هم شکار خویشیم
سلیمان از اول با صد هزار منت در خواست رب هب لی ملکا
زمام ناقه مملکت بدست نیاز مندی او دادند و در میانه رحمت
باز خواست والقینا علی کرسیه جسدا گرفتار کردند
و باخر بآفت انی احببت حب الخیر مبتلا کردانند این
چه اشارتست آری او نیازمند بود چون از در خواستش
در آوردند بر چندین عقبه عظمت ناز خواستش که بایست کرد
خواجه را زین اسری بعبده بود در مقام سدره مملکت هر دو
جهان بکمال بر و عرضه کردند او بکرشمه چشم همت از سر ناز و کرشمه
بکوشه

هیچ باز نگرد است که ما زاغ البصر و ما طغی لاجرم بی درخواست
و باز خواست مقصود دو جهانی در کنارش نهادند

لَقَدْ رَأَى مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَى

جواب دوم آنکه خواجه علیه الصلوة کرم رو بود که نحن
الآخرون السابقون مقاماتی که جملگی انبیا علیهم الصلوة
در مدت عمرها در راه خویش عبره کرده بودند و هر یک
هر یک در مقامی مانده چنانکه آدم در صفوت و نوح در
دعوت و ابراهیم در خلت و موسی در مکالمت و عیسی در
کلمه و داود در خلافت و سلیمان در مملکت خواجه را
علیه السلام بر جمله عبور دادند بهر آنکه نحن الآخرون السابقون
و بمقاماتی رسانیدند که کس نرسیده بود و فضیلتها داد
که کس را نداده بودند چنانکه فرمود فضلت علی الانبیا
بست و تحقیق این معنی در جواب دوست می آید
آنکه که جو موسم تکمیل درویش تا بود مقیم در مقامی در نفس

همه دو راهی که نپیماید کس حالی که نه جای بود و نه پیش و پس
چنانکه در کرم روی خواجه علیه الصلوة در هیچ مقام
نمی شد و در حال عبور کرد مقام ملک هم بر وی داده شد
که خیرت بین ان اکون نبیا ملکا و بین ان اکون عبدا فقیرا
فاخترت ان اکون عبدا فقیرا
اجوع یوما و اشبع یوما حدیثی مشهورست که خواجه
علیه السلام فرمود که آورده اند مفاتیح خزائن الارض جمله
خزائن را کلید نزد یک من آوردند و گفتند اگر خواهی چنان
کنیم که کوهها مکه همه زر شود و هر کجا خواهی با تو
روان شود و امثال این بسیارست در حدیث که من
از آن جمله اختیار کردم که بنعمت درویش باشم و فرمود انا سید
ولد آدم ولا فخر مملکت از این عظیم تر چگونه بود ولکن
مقصود از مملکت آن بود که میسر گردد آنکه از سر
آن تواند در گذشت و جمله در راه خدای بذل تواند کرد
آنچ مغز و خلاصه است بر دارد و آنچ پوست است
بیندازد خواجه علیه السلام همچنین کرده دیگر جوابها بدین قدر

احتصار مراد رفته تا باطناب نینجامد سخن مختوم گشت که
پادشاهی و مملکت وسیلتی بزرگست در تقرب بحضرت
عزت و سلطنت خلافت حقیقت و از ینجاست که سلطان
ظل الله باشد زیرا که سایهٔ هر چیز خلیفه از چیز باشد
فاما این سایگی و خلافت وقتی درست شود که از صفات
مستخلف نموداری در خلیفه باقی شود از معنی در
تفسیر ظل الله فرمود یاوی الیه کل مظلوم یعنی پناه
گاه جمله مظلومان باشد تا بر ایشان حیفی و ظلمی نرود از
هیچ ظالمی و لکن هر وقتی که این حیف و ظلم خود از سلطان
رود ظل اللهی چگونه تصور توان کرد و خلافت کجا
میسر گردد ـــ دارو سبب درد شد اینجا چه امید
زایل شدن عارضه و صحت بیمار؛ مقصود آنکه چون
پادشاه بامر و فرمان حق قیام نماید و از متابعت هوا اجتناب
کند و رعایا را در پناه دولت و حصن حراست و کنف
سیاست سلطنت کرد و داد بندگی در پادشاهی

شایسته خلافت حق شود و خلاصهٔ آفرینش گردد که
مقصود از آفرینش سر خلافت بود که انی جاعل
فی الارض خلیفه و اگر بظلم و جور و متابعت هوا و مخالفت
خدای مشغول گردد صورت قهر و غضب خدا باشد و ابلیس
وقت خویش شود مستوجب لعنت ابدی گردد که
الا لعنة الله علی الظالمین وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

فصل دوم
در بیان حال ملوک و سیرت ایشان با هر طایفه

از رعایا و زیردستان اصناف خلق

قال الله تعالی ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء
ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم
تذکرون وقال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم

إنّ أفضل عباد الله عند الله منزلةً

یوم القیمة امام عادل رفیق وان شر عباد الله عند الله

منزلة یوم القیمة امام جائر خرق بدانک پادشاه را سه
حالتست اول حالت او با نفس خویش دوم حالت او
با رعایا سیوم حالت او با خدای تعالی و او در هر حالت
مامورست از حضرت عزت بسه چیز و منهی است از
سه چیز مامور بعدل و احسان و ایتاء ذی القربی
و منهی است از فحشا و منکر و بغی و در هر حالتی ازینها با
معنی دیگرست مناسب آن حالت اما حالت اول که
پادشاه را با نفس خویش است عدل حاصل کردن توجه
است نفس خویش را و احسان از عهدهٔ فرایض بیرون
آمدنست و ایتاء ذی القربی رعایت حقوق جوارح
و اعضا است و معاینهٔ نفس و مراقبهٔ دل و حفظ
حواس باطن تا هر یک را بدانچه مامورست استعمال فرماید
و از آنچه منهی است ممنوع دارد و فحشا و منکر و بغی
افعال و اقوال و احوال ناشایسته و ناشایست است که
از آن ظلمت و حجاب و بعد خیزد و صفات ذمیمه تولد کند

چون دروغ و غیبت و بهتان و دشنام و زنا و فسق و فجور
و ظلم و مانند این و با پادشاه اول تا داد پادشاهی خاص
نرسد کار پادشاهی عام تمام نتواند نمود چنانک هر آن زیاز
نکند با آنکه بسیار کس داد پادشاهی خاص نتواند داد
داد پادشاهی عام نتواند داد زیرا که آن نیابت و خلافت
حق است و تلو نبوت است و از آن معظم تر کار نیست
چنانک خواجه علیه السلام فرموده افضل عباد الله عند الله
منزلة یوم القیمة امام عادل رفیق و حق تعالی طاعت پادشاه
عادل را با طاعت خویش و طاعت رسول خویش در یک
سلک کشیده است که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم اما حقیقت بدانک تا داد پادشاهی
خاص نمیدهد هرگز داد پادشاهی عام بر قانون فرمان نتواند
داد مثال این چنان بود که کسی در دریا چنان شناور
نیست که خود را از غرقاب خلاص دهد خواهد که
دیگری را از غرقاب بیرون آرد این محال بود فاما

و اساس خاص انست که جوارح و اعضا و نفس و دل
و حواس ظاهر و حواس باطن رعایا حقیقی اوست جمله
را در قبضه فرمان شرع کشد و هر یک را در بندگی حق
بخدمتی که مامورست بکار فرماید و بسیاست شرع از
منهیات ممتنع گرداند و نفس را باکسیر شرع از امارگی
بمامورگی باز رساند چنانکه در فصل تزکیت نفس شرح
آن رفته است و دل را از ملوثات طبع و مستحسنات
هوا عبور دهد و متوجه حضرت خداوندی گرداند
تا قابل فیضان فضل حق گردد و مورد تأیید الهی
شود آنگه بقوت ربانی و تأیید آسمانی در پادشاهی
شروع کند و تا بشرع در بندگان او متصرف شود
و در مملکت احکام سلطنت بر قانون فرمان می راند
تا بهر حرکت و سعی و جد و جهد که در پادشاهی نماید اورا
قربتی و رفعتی و درجتی در حضرت عزت می افزاید اما
حالت دوم که میان پادشاه و رعیت است اجرای عدل

و انصاف گستردن است و جور ناکردن و سویت میان
رعایا نگاه داشتن تا قوی بر ضعیف ستم نکند و محتشم
بر درویش را ننهد و احسان از آثار کرم و رحمت خویش
بر رعایا رسانیدن نسبت حال هر یک تقویت ضعفا کردن
و با قویا مدارا نمودن و درویشان و عالمندان را بصدقات
و نفقات دستگیری کردن و صادر و وارد را تعهد
فرمودن و علما را موقر داشتن و مکفی المؤنه گردانیدن
و طلبه علم را بر تحصیل محرض بودن و معاونت ایشان
تا محتاج ضروری نبودن و صلحا و زهاد و عباد
را محترم گردانیدن و متبرک داشتن و احوال ایشان
پرسیدن اگر محتاج باشند دفع حاجات ایشان مغتنم
شمردن و گوشه نشینان و منزویان را باز طلبیدن
و اگر چه ایشان نخواهند و نطلبند از وجوه حلال
مدد کردن و ایشان را فارغ البال داشتن تا بخدای
مشغول باشند از سر فراغت و جمعیت چه جهان برکت

الناس و اخلاق انسان قائم است و این جمله را در بیت المال
حق و نصیبه است بدیشان رسانیدن واجب است
اگرچه ایشان نطلبند از سر عزت دین و علو
همت و اگر حق ایشان نرسانند ظالم و عاصی باشند
وآت ذی القربی حقه گذاردن عموم رعایا است
چه رعیت پادشاه را بمثابت فرزند اند بلکه بجای
اهل و عیال اند وصیت خواجه علیه السلام در آخر حیات
و حالت وفات این بود که الصلوة وما ملکت ایمانکم
فرمود نماز بر پای دارید و زیردستان را نیکو داشت
من انعام و احسان و انصاف و معدلت و ایادی و مکرمت
و مدارا و مواسا و سیاست و حراست که پادشاه
فرماید از صله رحم و مروت سلطنت است و ادوات دنیا
و دوام مملکت که خواجه عم چنین فرموده العدل
والملک توامان هر سنت حسنه که در تخفیف رعایا
و اساس صلح نهاده اند و هر بدعت سیه که در کاستن

در مملکت

شود همه را بر قبول بوده و تا منقرض عالم هر پادشاه که بدان
سنت حسنه کار کند و آن تخفیفات را مقرر دارد ثواب
آن همه در دیوان این پادشاه نویسند و اگر بضد این عیاذا
بالله ظالمی بدعتی بنهد و قانونی سازد که پیش از آن
نبوده باشد و اگر بوده باشد پادشاهی دیگر برداشته باشد
او باز جای نهد تا منقرض عالم هر کس که از آن بدعت
رود و بدان قانون کار کند عقاب آن جمله در دیوان این
ظالم مبتدع نویسند چنانکه خواجه عم می فرماید
من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها الی یوم القیمة
ومن سن سنة سیئة فله وزرها ووزر من عمل بها الی یوم القیمة
و بحقیقت بر پادشاه عادل واجب است که اگر در عهد پادشاه
دیگر قانونی بد نهاده باشند و حیفی و جوری بر رعیت
کرده باخراجی گران بدان موضع وضع کرده که مواخذه آن
باشد برداشتن و دفع کردن و تخفیف نمودن او را
آن عذر مقبول نبود تا گوید من چنین یافتم و بال آن

بر کردن انکس که نهاد که وبال آن بر انکس باشد و او هم با خود برد
که از ظلم وی عنت مقرر است و بدان رضا داده د سکه
پادشاه. چون شبانست و رعیت چون رمه و شبان را لازمست
که رمه را از گرگ نگاه دارد و در دفع سر او کوشد و اگر
در رمه بعضی قوچ با قرن باشد و بعضی میش بی قرن
صاحب قرن خواهد که بر بی قرن حیف کند و تعدی نماید
پس گرگ رمه اسلام کفار ملاعین
اند و در عهد سخت مستولی شده اند در دفع شر آن پادشاهان
و امرا و اجناد را ایمان کوشیدن واجب است چنانکه
واجب است که بر ایشان حلال شود که با کفار جنگ کنند
و دفع شر ایشان از مسلمانان کنند و اگر نه کافران مسلمانان را
زحمت نمایند که بر پادشاه واجب است بقوام دین و دیار
کفر کشودن [illegible] و همچنین قوچ
صاحب قرن ظالمان قوی دست از امرا و اجناد
و اصحاب دیوان و ارباب مناصب و نوابان و کماشتگان

و اسلام استظهار کردن و در اعلای کلمه دین کوشیدن

حضرت و عمال و وزرا و قضاة و رنود و اوباش که
هر یک چون فرصت یابد مناسب قوت و شوکت
و آلت و عدت خویش در رهد اند و استیلا دیگری باشد
رعایا را یکی با اینها نباید گذاشت بپیوسته متفحص احوال
هر طایفه باید بود که روز قیامت تفتیش و تفحص از احوال
رعایا و خیر و شر ایشان از پادشاه پرسند چنانکه
خواجه علیه السلام فرموده کلکم راع و کلکم مسئول عن
رعیته فالامیر راع علی رعیته و هو مسئول عنهم
و فحشا و منکر و نهی را دیگر. پادشاه آنست که درمیان
ایشان بفسق و فجور و فساد زندگانی کنند و ایشان را
بر فساد دارد و عیاذا بالله بعضی ایشان طمع
فساد دارد و خاندانها را بدنامی دهد و در عهد
او اهل فساد قوت گیرند و کار امر معروف و نهی منکر مختل
شود و کسی امر معروف نتواند کرد و بازار اهل خیر و دین
و علم و صلاح کساد یابد و بازار اهل فسق و فساد

رواج کیرند وعوانان ومردم فرومایه وبی اصل وغمازی مفسد
وظالم وغاشم ومحتال در حضرت بر کار شوند وظلم وفساد
را در نظر پادشاه در کسوت مصلحت آرایش دهند باغراض
فاسد خویش تا فرا نمایند که دوستان ومشفق احوال
پادشاهیم ودر صدد توفیر دیوان وخزانه اویم در مملکت
بدعتها نهند ورسوم وضع کنند وبر خراجها بیفزایند
وعملها قباله کنند وعملها نو در افزایند ودر بعضی جرمها
که قباحتها باشد قباله نهند وبر مردم بهانها کنند ومصادره
کنند وشقصها جویند وبر کناهان تهمتها نهند
وجنایتها سازند وقسمات وتوزیعات بناحق وناواجب
کنند ودر مال موارث ایتام تصرف فاسد کنند وبر بازرکانان
باجها وبیاعها نهند ودر راهها باجها کیرند ودر
اوقاف تصرفات فاسد کنند ووجوه مستحق باز کیرند
ودر ادرارات وادرار ومعاش ائمه وسادات
وزهاد وعباد وفقرا وصلحا طعن زنند ودر ابطال

خیرات سعی نمایند وارباب حوایج را از درکاه دور دارند
واحوال ایشان عرضه ندارند وخیرات ومبرات وصلات
وصدقات پادشاه را از مستحقان بریده کردانند این
جمله آن باشد که بدنامی دین ودنیا پادشاه را درو اولند
ظلم وفسق وبخل پادشاه باطراف واکناف جهان منتشر
کنند ودر میان خلق به بد سیرتی وظالمی معروف ومشهور
کردد وتا منقرض عالم این اسم بد برو بماند ودر
دعا بد ولعنت خلق در حال حیوة وبعد از وفات برو
کشاده شود وهمه آن مفسدان بدوستی وتقرب
بحضرت او بروی کرفته باشند واغراض فاسد خویش
حاصل کرده فردا روز قیامت که یوم العرض الاکبر خواهد
بود حساب نقیر وقطمیر ازو باز خواهند وبهر مثقال
ذره از خیر وشر جزا پادشاه بواجبی بدهند که
قوله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره
افراز ملوک را شب لب مکن   در هر دلی که از تو نیست مکن

هرخلق ستم اگر بسببی است مکن   از هر سببی با تو حسابست مکن

بحقیقت هر کس که از مقربان حضرت ملوک که اشتها
بر ظلم دلیری کرده‌اند و دوستی مال و جمع آن در نظر
ایشان می‌آراسته با ایشان بحلال و حرام در جمع مال
کوشنده و خون درویشان می‌ریزند و زر و مال می‌اندوزند
و ناگاه بحادثه با ملوک از جمله تلف شوند بدنامی دین
و دنیا با ایشان می‌ماند این طایفه اگرچه دعوی دوستی
می‌کنند از دشمنان ایشانند و اگر پادشاه مقبل و صاحب
نظر است یکی از مفسدان و بدسیرتان را بحضرت خود راه
ندهد اما هر کس را این نظر نیست از غایت حرص
و دوستی مال اهل روزگار مشتی چنین غولان را و بد
اصلانرا بخود راه می‌دهند و از صحبت هنرمندان و آزاد
و اهل معنی و ارباب فضل و اصحاب مروت و رای زنان
ننگ و ناصحان بخیر محروم می‌مانند و اگر نه از نوع
بنا در هر کسی در حضرت ملوک باشد تا ملتفت و منکوب

و نامقبول بود و هر جمعی فرا نمایند که او در رشد توفران
نیست و در نقص خزانه می‌کوشد و جلادت و کفایتی ندارد
پادشاه خردمند صاحب معارف وهم از حضرت
جلت آنست که بنور فراست شاهانه نظر کند در احوال
زمانه که این کنه بر غدار و این و فا و مکار دل ابند اعهد
فلک دوار تا انتها کار در روزگار چند هزار بار چون نگار
و حوادث چون نوبهار شوهر گرفت و بیک دست هر یک را
بنهال نشاط و ناز در بر می‌کشد و بدست دیگر بخنجر قهر
باز می‌کشد کدام سر بر بالین خود یافت که نبرید کدام شکم
پر کرد که ندرید اکنون او را بشناخت گفت شعر

کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد
که جز بی‌معنی چون تو چنین دلدار نپسندد
اگر تو کیسه عشقی را تو از شوخی بدست آری
قبا ما گر تو بر دوزی دلم ها گر تو بر بندی
اگر خود تو نه جز جان خار نشانم از تو دل

که یک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد * کدام دوست را خواند که نه بدو دشمنی بیرون آید کدام عزیز را بنواخت که نه بمذلتش بگداخت کدام بیچاره را امیر کرد که نه عاقبتش اسیر نکرد کدام را در مملکت وزیر کردانید که نه چون مملکتش زیر و زبر نکردانید کدام شهریاری بر تخت شاهی نشاند که نه چون مهره شطرنجش مات شاه برفشاند تا چون مهرهٔ اعتبار بدعهدی دنیا ناپایدار و بی وفا سپهر مکار مشاهده کند بر مسند غرور او فریفته نشود و بر جاه و مال و نعیم دو روزهٔ فانی مغرور نگردد و یقین شناسد که چون با دیگران وفا نکرد با او هم نکند پس بر خود و خلق جدلی از بهر جهان عاریتی ستم نکند که سرتاسر دنیا موی نیرزد چرا غافل از بهر او از خدای و خلق و رزد این ضعف کوید خسرو انینو قرونی ازحوم کم کی ستی ،

* دلمنی نوان شنید اخر هم لزنبتا راستی
زشت باشد بهر دنیا مور آزردن ولیک *

شرمدار آخر محو زین بیشتر آزار خلق
از بلی نی وفائی تا کسی کم کاستی
کرنه دنیای وفا بودی و مردم کش چنین
در جهان حاکم چنین هم آدم و حوا ستی
جون جهان یکرفلک کند بر دارا همه شب
کر جهان دار استی شه در جهان دارا ستی
آن همه شاهان ایران و توران کجا اند
کر نهیب تیغشان بسته کمر جوزا ستی
در نظر کرهای بنمودی نقشان کمتی چند
کر سپاه و گنج بر شاه جهان برپا ستی
خاک بر سر باز کفتی حال شه را دوست
تا شدی معلوم رایت خاک اکر گویا ستی
الک نکی کرده نام نیک لز وباقی بماند
ور بدی کردی بکیتی هم بهر رسوا ستی
بر کرفتی عبرت از خاک ملوک باستان

کنون

چون کنمی داستان لحرکی دانشی

لیکن فردا نه خواهد غافل امروز هم
بازهی غافلی کش چشم دل بینا سنی
هر کسی فردا چو کشت خویش خواهد درود
کشت چون امروز بهتر کشتنی گر خواستی
اینک خلق از کار دنیا گشت تا پرداختی
ای دریغ ار خلق را با کار دین پرداختی

اما حالت سیم که پادشاه را با خدای خویش است اینجا
اینجا عدل راست داشتن ظاهر و باطن با خدای تعالی
و سر و علانیه با خدای یک رنگ کردن و در سرا و ضرا
یک ذوق بودن و سلطنت و مملکت همچون کمری بر
میان بندگی داشتن و خود را و مملکت را برای خدای
دارد نه خدای را و مملکت را برای خود خواهد
و احسان آنست که خواجه علیه السلام فرمود که
أَنْ تَعْبُدَ اللّٰهَ كَأَنَّكَ تَرَاهُ فَإِنْ لَمْ تَكُنْ تَرَاهُ

فانه یراک . و تعبد پادشاه آن نیست که بطاعات
نافله مشغول شود از نماز و روزه و تلاوت قرآن و بیشتر
اوقات بعزلت و خلوت مشغول باشد و مصالح خلق
فرو گذارد و اصحاب حوائج را محروم گذارد و از صلاح
و فساد مملکت بی خبر ماند و رعایا را بدست ظلمه و عوانان
باز دهد و کار ثغور بخلل انجامد و این چنین همه معصیتی
تمام بود از همه معصیتها زیادت باشد نعوذ بالله و لکن
تعبد پادشاه آنست که بعد از ادای فرایض و سنن روی
روی بمصالح ملک و مملکت آرد و از احوال بلاد و عباد
متفحص باشد و برعایت حقوق مسلمانان و مسلمانان قیام
نماید و در بندگان حق تعالی و احکام پادشاهی چنان
تصرف کند که گویی در خدای می نگرد و اگر آن قوت و نظر
ندارد نفس داند که در همه احوال خدای تعالی در وی می
نگرد تا هرچه کند بفرمان کند و از آلایش هوا و طبع
پاک دارد تا از هر یک قدمی شود او را در سلوک راه حق

تعالی و موجب قربت و رفعت گردد که حضرت ربوبیت
اما انا ذو العرش اینجا صلهٔ رحم عبودیت است که
طرفة العین سر از آستانه بندگی برنگیرد و بپادشاهی
دنیاوی فانی مغرور و فریفته نشود که

لَا يَغُرَّنَّكُمُ الْحَيَوٰةُ الدُّنْيَا وَلَا يَغُرَّنَّكُم بِاللّٰهِ الْغَرُورُ

و بنظر عجب و کبر در خود و مملکت خود ننگرد چون فرعون
که گفت الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی

بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای نشست تو برکشیده اند قصور

تا بخود بینی چنان مستغرق شد که نظر از حق تعالی بکلی
محجوب شد ناگاه دعوی انا ربکم الاعلی زد بلکه
بعجز و انکسار و بیچارگی و افتقار متوسطه ملازمت آستانه
عبودیت نماید چنانکه می گوید

زکوشش ای دل بر درد های نان مکش وگرچه دانم کز نادیده های تو ست

بر آستانه سر درد بوریش زن
که پیشگاه سرای جلال جای تو نیست

یکبار سلطنت محمودی کند اما زودت حبس باشد
مونس عجز در زمین نگرد امتا مجشا و منکر و بغی
در حالت کبر و نخوت پادشاهی و ترفع و تفوق سلطنت
است که بی اختیار در دماغ ملوک پدید آید و آن نتیجهٔ
دید استغنا و کثرت احتیاج خلق بخود است و این حبس
مرضیست روحانی که اطبای ربانی از علاج کنند
که بر مزاج جان و دل واقف اند و اگر ازین آفت را معالجت
نکنند ازین مرض طغیان چون تولد کند چنانکه حق تعالی
فرمود که ان الانسان لیطغی ان راه استغنی و جای

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ

نشاید دانست که چون شه بحشم غنا و استغنا و عزت
و سلطنت بخود باز نگرد کبر و تجبر در دماغ او ظاهر شود

دیگر نمود

واکنه بحشم حقارت ومذلت در خلق خدا نکرد در
حال از نظر عنایت حق سفند خواجه علیه السلام می فرماید

لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال ذرة

پرسیدند که یا رسول الله کبر چه باشد گفت غمص الناس
وسفه الحق گفت کبر آنست که بحشم حقارت در مردم نگرد
وحق باز نتواند دید سر معالجت این آنست که چون
طاوس نقش پر و بال سلطنت و مملکت خود فرو نگرد
وخوش آید آن در وی پدید آید خواهد که در عالم تکبر
وتجبر پرواز کند بپای سیاه فنا و عجز در نگرد و نظر
کند که اول اصل او چه بوده [illegible]
یا زند که اول قطره آب خوار بوده و در آخر مشت خاک
خوار خواهد شد در این حالت اسیر یک لقمه و یک
قطره و عاجز از یک لقمه و قطره چون نگاه دارد که اگر
دروی پدید شود در ضلالت مباش مرد و جهان [illegible]

خلاص یابد ومع هذا لحظة فلحظة منتظر آنکه سیلاب
اجل در رسد ورسم وطلل خانه عمر که گردش افلاک
بدست شب و روز یک یک خشت آن برا کنده است بکلی
خراب کند در چنین حالتی بسلطنت و مملکت عاریتی
چه مغرور باید شد وازچنین دولتی چه حساب برباید کرد

این کسری الملوک انوشروان ام قبله شابور

[illegible]

عاقل چه امید در این شوم سرای * بر دولت او دل نهد ای [illegible] خدای
چون راست نخواهند نشیمند ازپای * گیرد اجلش دست که بالا بنمای

با چون [illegible] احوال وقوف یابد طاوس نفس را از خیالات
پر و بال فرو گذارد وسر بر نهد وقتی یکی از پادشاهان
وزیر خود را فرمود که از همه چیزی شان که چون بسط
بر من مستولی شود بدان در نگرم صولت بسط بشکند
و چون قبض بر من غالب شود در آن نگرم و تسکین پدید آید

غضب را استیلا مکن باید که بدان لطف نایرهٔ غضب
توان کرد وزیر انگشتری ساخت و بر نگینش نقش کرد
ثم ماذا یعنی پس حاصل چه خواهد بود چون ملک را
نخوت ملوکانه در دماغ بجنبیدی و بدولت و نعمت
و حکم و سلطنت بچشم خوش آید در نگرستی بسط طول
و بطر نعم استیلا آوردی نقش خاتم در نگرستی
برخواندی ثم ماذا پس حاصل از دولت و نعمت چه
خواهد بود عقل بگوش هوشش فرو گفتی که حاصل
جز مرگ نخواهد بود و گور و حساب و میزان و صراط
در حال بسط بقبض مبدل شدی و هر وقت که بحالتی با
غضبی تیغ استیلا یافتی بخاتم فرو نگرستی باز با خود
گفتی که چون حاصل مرگ است عمر بیهوده چرا باید خوردن
او خوش کنی چون آتش غضب استیلا کردی بخاتم
نظر کردی گفتی حاصل ازین چه باشد چون
مرگ و حساب و صراط در پیش است تسکین نایرهٔ غضب

حاصل شدی و رحمت پدید آمدی بیت

چه باید نازش و نالش بر اقبالی و ادباری
که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

اما سرّ ملوک با هر طایفه از رعایا و شفقت بر احوال
خلق بر آنکه پادشاه در جهان بمثابت دل است در تن
که چون پادشاه بصلاحیت اساس خویش بازآید همه
جهان بصلاح خویش بازآید و اگر پادشاه در مملکت
پادشاهی تصرفات فاسد کند همه جهان بفساد آید چنانکه
خواجه علیه السلام خبر می دهد که

إنّ في جسد ابن آدم لمضغة إذا صلحت صلح بها سائر

الجسد و اذا فسدت فسد بها سائر الجسد الا و هی القلب

و هم ازین معنی است که می فرماید الناس علی دین ملوکهم
و زیر پادشاه بمثابت عقل است دل را چنانکه دل را از
عقل ناگزیر است تا بمشاورت او در ممالک بدن تصرف

کند و مصالح کلی و جزوی بنظر او رعایت کند پادشاه
را از وزیری عالم عادل منصف متمم کافی امین متدین
واقف جهان دیده کار آزموده صاحب همت پاک اعتقاد
با مروت نیکوخلق مشفق ناصح ناگزیر است که جملگی احوال
مملکت و مصالح سلطنت از خصوص و عموم با او
مشاورت کند و بصوابدید او و نظر شاهانه خویش
و ابتدا از نقض حق رعایت حقوق عباد و بلاد و وضع
و تشریف خاص و عام تمام نماید بواسطه جلادت و کفایت
و مباشرت وزیر جمله ارکان دولت و نواب حضرت
و عامه رعیت را مراجعت با او بود تا پادشاه بفراغت
و رفاهیت بجهانگیری و شرایط سلطنت مشغول تواند
و الا پادشاه را چون بجهانداری و احکام وزارت
قیام باید نمود از جهانگیری و ناموس سلطنت باز ماند
و احوال مملکت و رعیت مختل شود چه گفته اند لکل عمل
رجال • دیگر آنکه بمعاونت وزیر نیکورای در مملکت

از مصالح رعایت توان کرد با دوست و دشمن که بلشکر
فراوان و خزاین جهان دست ندهد و نیز باوی باشد در دین
که بمناصحت او بر خیرات حریص شود و بمعاونت او
در دین پروری و عدل گستری موفق گردد و خواجه
علیه السلام از اینجا فرموده که

اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا

صالحا ان نسی ذکّره و ان ذکر اعانه فی الجمله وزیر نیک
موجب نظام و انتظام دین و دنیا پادشاه است و بسبب
او پادشاه آسوده و مرفه و دوستکام باشد چنانکه گوید
بدانا بفرمای همواره کار • چو خواهی که کارت شود چون نگار
که دانا بهر کار باشد تمام • بدانا سپارد زمانه لگام
ز دانا نوازان یابد آرام دل • ز نادان نیابد کسی کام دل
چنین خواندم از دفتر زردشت • که دانا بود بی گمان در بهشت
و چون وزیر شایسته باشد باید که او را محترم و موقر

دارد و حکم او در ممالک نافذ گرداند جهت اختراع و احتشام
وزیر قوت و بازوی عظمت و سلطنت پادشاه چنانکه حق
تعالی منت می نهد بر موسی بن عمران و هارون علیهما السلام
سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَنَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا
و همچنین دیگر ارکان دولت و اعیان حضرت هر یک بمثابه
عضوی و حاسهٔ و قوتی اند چون مستوفی و مشرف و ناظر
و عارض و منشی و حاجب و خازن و استاد الدار
و جملگی عمله اندرونی و بیرونی بمثابت حواس خمسه و قوای
بشری اند چون چشم و گوش و بینی و زبان و لمس
و فکر و خیال و وهم و فهم و حافظه و ذاکره و مانند
آن و امراء دولت که با قوت و شوکت و آلت و عدت
و همت و دولت باشند بمثابت اعضاء رئیسه اند چون
سر و دل و جگر و سپرز و شش و زهره و غیر آن چنانکه
بقای انسان بی اعضاء رئیسه ممکن نیست بی معاضدت

امرا دولت قوام سلطنت و نظام مملکت ممکن نیست
و دیگر امرا که فروترند بمثابت دست و ساعد
و عضد و ران و زانو و ساق و پای اند و باقی اجناد
و حواشی و خیل و قوم و عموم رعایا هم بتفاوت درجاتهم
بمثابت عروق و اعصاب و عظام و عضلات
و شعور و تمام بدن اند چنانکه شخص انسانی بدین
جمله محتاج است و اگر از اینها یک عضو نباشد
شخص ناقص بود همچنین پادشاه بدین جمله محتاج
است و اگر از اینها یکی نباشد کار مملکت بدان
مقدار نقصان پذیرد پس پادشاه باید که هر یک
ازین ارکان دولت و اصحاب مناصب را بعد از
اهلیت و استعداد تمام و امانت و دیانت و نیکو
سیرتی که معلوم کرده باشد و تفحص شناخته در
ولایات و اقطاع و مناصب و اشغال خویش
نصب فرماید و تمکین دهد تا بشرایط کار خویش

و مصالح ملک و نیکوخدمتی حضرت قیام نماید و آن
احوال هر یک باید که باو فوق باشد و داند که در ممالک از
وضع و شریف چه می رود و از جمله معظمات امور سلطنت
یکی آنست که شخصی خردمند هوشیار معتمد صادق القول
صاحب خبری نصب فرماید تا متفحص احوال
و مستخبر اخبار دوست و دشمن دور و نزدیک باشد
تا پادشاه را از جمله احوال ممالک خبر باشد و اورا از
خیانت خائنان و امانت امینان واقف می گرداند
و اگر در مملکت بر رعیت از ظالمی حیفی رود یا از خصمی
حرکتی ظاهر شود که موجب خللی باشد عرضه می دارد
تا بتدارک آن مشغول شوند و خائنان با جرات و تجاسر
نشوند و طمع طامعان بریده گردد و اسباب اوضاع
و معیشت و حاکم هر طائفه باشد تمام مجری دارد
اما با احتیاج ضروری در ظلم و خیانت مبالغه و سخن
بعضی در حق بعضی بی بینه و احتیاط تمام شنود

که جمعی در حق بعضی بحسد طعنها زنند و بخائنی فرا
نمایند و مشفقان از خیانت منسوب کنند و بر جمله صاحب
تهمتها بندند و اگر از مخلصی خرده در وجود آید خللی
زیادتی نخواهد بود عفو پادشاهانه را کار فرماید
و حلم ورزد و بهر جرمی در خشم نشود و سیاستها
بافراط نفرماید مگر بمصلحت ضروری و اگر جرمی باشد
که از آن نتواند درگذشت و جزاء سیئة سیئة مثلها
می خواند و نوشته است والکاظمین الغیظ

والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

نصب دیده دارد و لکن حاکم بسهل جانی و سست مزاجی
و سلس العنانی منسوب نگردد و اهل فتنه و فساد
دلیر نگردند و در دماغها فسادها پیدا نیاید بلکه
پادشاه باید که بسیاست و انتقام و رجولیت و حمیت
مشهور باشد اما اگر جرمی خرد باشد که بعف

وتهدید فرماید و عفو کند بعد از رحمت و نصیحت تمام
و اگر جرمی باشد که موجب قصاص بود یا خیانتی که بخلل
مملکت تعلق دارد اهمال نباید ورزید که مصلحت بتوقف
نگردد و بفرمان شرع بعد از اتفاق و بحث تمام و سعی
ماذق تیغ را دریغ کار فرمودن که این معنی چون علت
آکله باشد حاشا که در عضوی پدید آید توقف نتوان
کرد آن عضو را بتیغ جدا باید کرد تا از علت بعضوی
دیگر سرایت نکند و این خیانتی باشد که با دشمنی دست
سازند قصد پادشاه کنند یا قصد ملک و بهیچ وجه از ان
در نتوان گذاشت که گفته اند بیت

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

و در کارها دو طرف تفریط و افراط گوش باید داشت
خیر الامور اوسطها در سیاست نه چندان از مساهلت
باید نمود که مردم بر ایشان مستغر شوند و خوف

و تفرقه در طباع مستولی گردد و نفوس مشوش شوند
و مکرها و حیلها سازند و فتنها انگیزند که موجب تشویش
مملکت باشد نظم چنان شاه گردان ز بیچارگی
که جان را بکوشند یکبارگی . و نه چندان حلم نماید و در سیاسة
که وقع پادشاهی و هیبت سلطنت از دلها برخیزد و مفسدان
و اراذل دلیر گردند و ظلمه مستولی شوند و کار بر مصلحان
و ضعفا و غربا تنگ آید و از حرکات خلل عظیم تولد کند
و در سخاوت نه چندان غلو باید کرد که باسراف و اتلاف و تبذیر
انجامد که آن مذموم است که حق تعالی می فرماید . ان المبذرین کانوا
اخوان الشیاطین و فرمود که انه لا یحب المسرفین . و لیکن
تبذیر و اسراف در اخراجات دنیاوی است و هرچه در کار دین
صرف کنند اسراف و تبذیر نبود و در حفظ مال بحدی نباید کوشید
که ببخل و منت منسوب گردد پادشاه . را هیچ آفت و بدنامی
بتر از بخل نیست چه بخیل در دنیا و آخرت مذموم و خاسر است
چنانکه حق تعالی می فرماید . و لا یحسبن الذین یبخلون بما

آتٰيهُمُ اللّٰهُ مِن فَضْلِهِ هُوَ خَيْرًا لَهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَهُمْ

سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيٰمَة مال و نعمت فضل حق

است از خلق دریغ نباید داشت که نعمت فضل حق از آن

خود دریغ میدارد بجهل هر آنچه میدهد از آن اوست

وانچه میدهد از آن دیگران در معنی گوید نظم

منه مال فراوان که آن تراست · ترا کرد حق در دادن شتابان

اگر خواهی نه پایان یابد · وگر خواهی بده پایان نیابد

نباشد جهد کند که از مال و ملک خویش بکار می دنیا او

حاصل کند تا امکان نیست بس از ناگاه امر اجل کمین

برگشاید و اورا از تخت بر باره و تخته برابد و رنج بردهٔ

ساله او بدست دشمنان دهد و اتش ندامت و غرامت آن

در جان او چنان مشتعل گردد که نایرهٔ آن بهیچ آب جز

آب رحمت مصطفی بنشود چنانکه از ضعف گوید · بیت

دولت این جهان اگرچه خوش است · دل منه اندرو که دستکش است

هر کرا همچو شاه بنوازد · چون شهان طرح بندازد

هست دنیا چو در فلاة سراب · در فریبد ولیک ندهد آب

بس کم آورد چرخ شاه و وزیر · ملکشان داد و تاج و گنج و سریر

کارها را بکام ایشان کرد · خلق را جمله رام ایشان کرد

تا چو نمرود مایه دار شدند · همه فرعون روزگار شدند

چون درو شکان مکیدند نای · مغز بیچارگان کشیدند نای

همه مشغول مال و جاه شدند · همه مغرور مال و جاه شدند

ناگهان تند باد قهر وزید · وز سر تختشان بتخته کشید

وز بلا تنها بدان جهان رفتند · مالشان دیگران همی خوردند

وانکه را حق بلطف خود بنواخت · نیک و بد را بنور حق بشناخت

باز دانست یار را از بوی · دل نبست اندرین سرای غرور

پای عمر خویش دریافت · باصلاح معاد خود بشتافت

غم کی خورد کو ز منزل · چون کند کوچ شادمان خوشدل

هر که از ملک و گنج و شاهی داشت · برد با خویشتن چو هیچ نگذاشت

لاجرم چون رسید کار بکام · رفت با صد هزار لطف نهان

هر کرا دیده بصیرت بنور الهی منور است او را گذاشتن مال
و جاه این جهان مصور است

باقیات صالحات دستگیر و فریاد
رس مومنانست اعمال صالحه نیست و خیرات نفقه مالی
خواجه عم فرموده

چه دولت باشد شگرف تر ازانکه بنده در کنج حجره و از
اعمال فرومانده مریض و هر لحظه طبقها رحمت و کرامت
از حضرت عزت ملائکه مقرب بروی میرسانند که این
ثواب آن لقمه است که در مدرسه و خانقاه تو فلان فقیه
و فلان درویش رسیده یا ثواب آن راحت و آسایش است
که از انواع خیرات تو بفلان بنده رسیده است که بر
فلان پل گذشت یا در فلان رباط فرو آمد یا در سایه
دیوار تو نشست یا در مسجد دو رکعت نماز گزارد مر یاران
را که در ایام دولت خویش فرصت باید غنیمت کنند و سعادت

و خیرات باقیه از خود دریغ نباید داشت چنانکه گوید
غافل مشو که عمر ترا زین نشان تو نیابی
دادش بده که چون شد عمری دگر نیابی

سبحان الله این همه رنج و محنت و بار و مشقت بار شاهی بچه
باید کشید و عهده صلاح و فساد جهانی چرا باید خرید
و خود را در معرض چندین هزار بار خولت و در خولت دو
جهانی چرا باید انداخت این همه از برای یک شکم طعام
و یک دست جامه که کمتر کسی در لباس بار شاهی با این همه محنت
شریک باشد غبن بود چنین دولتی باشد که شاید شکی
وسیلت قربت و قبول رضا حق دارد ولی صد هزار دریغ
آدمی بیک کس بیش نمیشد اگر غفلت ورزیده و فرصت
فایت گرداند و از فواید ملک محروم و بار خسارت آن
گردن نهاد خجل خجل گریان گریان روی بحضرت باید نهاد
و با هزار حسرت سوز بر گل گشتم گوید
ایها القانص ما احسن صید الصیاد فابک الشرب و ما

رودست غیر المحرف ° و یکی از سعادتها ملوک آنست که در
احیا خیرات دیگران کوشند و بمثقال ذره در تغییر و تبدیل
اوقاف سعی ننمایند و از رای زنان بد سیرت فاسد عقیدت
در این معنی قبول نکنند که ایشان بجهل و غفلت در خون جان
و ایمان خویش سعی می کنند و خبر ندارند که دعای بد چندین
هزار مستحق و مظلوم که همه اهل خیر و صلاح باشند کدام
عاقل اختیار کند و بهمت ارواح پاک چندین هزار بانی خیر
معتقد در عقب خویش روا دارد شاید که یک بقعه
خیر مقبول لفلان بود و روح بانی آن خیر را در حضرت عزت
بدان وسیلت قربتی بود باشد در آن حضرت مظلمهٔ
خویش عرضه می دارد که خداوندا مال خود را از نفس
خود باز کرفتم و فرزندان را محروم کردانیدم و از بهر ضار
تو بر بندکان تو وقف کردم فلان ظالم خیرات مرا
باطل می کند و بندکان ترا محروم می کذارد و با حضرت تو
این دلیری می نماید چه کونه از عهده این حجت و لقمه که بیرون

تواند آمد خصوصا چون اوقاف بسیار باشد و خصمان و مظلومان
بسیار نعوذ بالله من عذاب الله و نیز هر اکر عالمی مداهن
بجهل رخصت دهد که مال اوقاف را در خیری دیکر صرف
شاید کرد یا بلشکری توان داد که بدان غزو کنند یا بعمارت
پلی یا رباطی یا ثغری یا سدی توان کرد بدان معذور نشود
حاشا و کلا از هیچ روا نباشد الا که بر مصرف خویش بر وفق
استحقاق و شرط واقف صرف کنند و آنکه فتوی دهد
و آنکه فرماید و آنکه مباشر آن شغل باشد و آنکه تواند و دفع
نکند جمله در روز و بال و مظلمهٔ آن باشند و فردا جمله مستحقان
اوقاف و واقفان خصم ایشان کردند و داد خویش
طلبند پس بر باد با . واجب است که هر وقف که در
ممالک او باشد بشرط واقف بر مستحقان آن مقرر دارد
و بر اوقاف امینی صاحب دیانت مشفق که اهل آن کار
باشد کمارد تا در عمارت آن کوشد و اوقاف را در شهرها
بعضی اصحاب مناصب آن شهر ندهند که ایشان اوقاف را

سپرده اند خود را می شناسند و بخدمتکاران خود می دهند همچو
اقطاع نان می خورند و خدمت ایشان می کنند و چون صادر
و وارد از ایشان طمعی می دارد حواله با وقاف می کنند
واگر مستحق اند مستند والگرنه زیادت از حق ایشان بدیشان
می دهند و چون درویشی عالمی عزیز النفس می رسد که
بر در صدور نمی رود و طالب لقاء ایشان نمی شود یا ابرام
ایشان نمی نماید بدو التفاتی نمی کنند و محروم می گذارند
الا ما شاء الله چون امینی صاحب دیانت قاصد برای
این کار نصب کنند یا متولی و شیخ الشیوخ باشد که حق
مستحق بمستحق رسانند و اورا باو باز نگذارند و پیروی از
احوال او با خبر باشند چون چنین باشد خدای حق تعالی
واقفان و اصحاب خیرات را ثواب دهد پادشاه وقت
را که در احیاء آن سعی نموده باشد ثواب دهد و اگر این مهم
دینی مهمل فرو گذارد تا مستأکله در آن بنا و اجب تصرف
می کنند و مستحقان محروم می گذارند وبال آن بر عهده دولت

پادشاه باشد وقتی این ضعیف در سنه ستمائه بدیار مصر رسید
چنان شنید که سلطان صلاح الدین را رحمة الله علیه
عادت بود که چون شهری بگرفتی در آنجا بنای خیری کردی
چون دیار مصر بگرفت با قاضی فاضل رحمة الله علیه که وزیر
بود گفت می خواهم که در مصر خانقاهی بسازم قاضی گفت
می خواهم که ملک اسلام در دیار مصر هیچ بقعه خراب نزد گفت
چگونه میسر شود قاضی گفت در دیار مصر هر بقعه خیر بنیاد
کرده اند و خلق عظیم بدان اوقاف راه یافته اند اگر سلطان
اسلام بفرماید تا آن اوقاف بحال عمارت باز آرند و این تصرف
مستأکله بیرون کنند و با مینی متدین بسپارند تا بمصرف خویش
می رسانند ثواب آن جمله ملک اسلام را باشد و چنان که
که این بناها او فرموده باشد بعضی از آنها چنان کرد اند
و بخاصه بنی خیرات بسیار کرد تقبل الله منه و شکر سعیه
همچنین اگر همت شفقت بر احوال خلق باشد که پادشاه بود در کار
حاجبی قصه داری معتمد دین دار معتقد نصب فرماید

قاصد تا احوال مظلومان و حاجتمندان بقصه یا بپیغام
عرضه می دارد و پادشاه قضای حاجت ایشان از مهمات
و واجبات خویش شناسد و غنیمتی بزرگ شمرد و بر پادشاه
واجب است که هر کجا ثغر کافرستان باشد امیری شجاع دلاور
کاردیده و از دین داری حمیت و غیرت اسلام نشاند با لشکر
و عدت تمام و نان و اقطاع نیکو دهد اکنه تقوی تا یک شب
ننشانند همه روز با حرب و جهاد مشغول باشند و اگر
محتاج مدد شوند مدد فرماید تا همیشه قوی دست و چیره
و دلیر باشند و بهر فتحی که برآید نواخت و تشریف و استمالت
بایشان فرستد تا بوعد و عید خوب موعود گرداند تا بدل امیدوار و دلیر
و لشکرها بجان فدا کنند و در قمع و قهر اعدای دین کوشند
نه چنانک غفلت ورزند و مهمل گذارند تا کافران مستولی
و دلیر شوند و بر بلاد اسلام تاختن کنند و هر وقت چندین
مسلمانان بقتل آرند و اسیر برند و ویران کنند و اهل و عیال
و اطفال مسلمانان که این جمله عهده در ذمه پادشاه وقت

باشد و در عهده جواب آن فردا از آن بیرون باید آمد و دیگر
بر پادشاه واجب است که چون شهری یا ولایتی والیی
فرستد یا شحنه گمارد کسی عاقل متمیز دین دار ترسنده که در کار
سیاست و دیانت و امانت و مروت باشد تا بسر ارتکاب
آن شغل بوجه خویش قیام تواند نمود ظالمی نباید که همه
خون رعیت ریزد و غافلی نباید که مصالح رعیت مهمل
گذارد دیگر چون قاضی را بولایتی نصب کند باید که عاقل
و عالم و دین دار بود و صالح و با مروت باشد که دست کشیده
دارد از مال ایتام و مواریث و اوقاف و رشوت و امثال
این و بمعیشت و حاصل خویش قانع باشد و کتب سجلات
و عقود الحجه بقبالة ننویسد و بدان طمع نکند که بدعتی
شنیع است و حرام محض و باید که خدمتکاران مصلح
و متعهد و متدین که در دعاوی میل و حیف نکنند و بطمع
فاسد حق را باطل نکنند و باطل حق نکنند الحاصل امر معاملات
در این روزگار بکتر دست دهد از دو وجه یکی اکثر قاضیان

صفات کم یافته شود دوم آنکه چون یافته شود خسیس کس
طالب قضا نشود و گرد در کار ملوک و نواب حضرت نگردد
و خدمتی ندهد و در این عهد قضا منسوخ بخدمتی می‌دهند تا
بواسطه مرتشی باملیت و بضرورت هرکه خدمتی دهد خدمتی
ستاند دیگر باید که پادشاه نیکوعهد و باوفا و بی‌غدر بود
و بی‌مکر باشد و سوابق حقوق خدمتکاران مخلص قدیم را بلواحق
انعامات و اکرامات تلقی فرماید خصوصا این طایفه که در ایام
محنت و اوقات شدت هواداری دولت کرده باشند و بر
جان عبودیت نثار قدم نموده شعر

ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا من کان یألفهم فی المنزل الخشن

و چون پادشاه تتبع احوال این طایفه کند و بر معاملات صاحب
عمال با خبر باشد و درد مسلمانی دامنگیر او گردد تا در ایام ملک
او حیفی و ظلمی نرود کار رعایا زود بصلاح باز آید و بنا بر آن
امثال کرده‌اند که الناس علی دین ملوکهم و اگر عیاذا بغفلت کند از

و در بند هوا و شهوت و لذت نفس خویش باشد و در جمع
خزاین کوشد و غم رعیت نخورد ظالمان زود مستولی
شوند و اصحاب مناصب تطاول کنند و مستحقان محروم
گردانند و کفار مستولی باشند و صلحا را مستوحش دارند
و دزدان و مفسدان فرصت یابند و راهها نا امن گردد
و خونها بناحق ریخته شود و مال تجار و غربا در معرض تلف
افتد و فساد آشکارا گردد و از انواع بلا و فتنه چندان
پدید آید که در عبارت نگنجد و بنا بر این جمله در گردن پادشاه
ظالم فاسق باشد خواجه عم اینچنین فرموده

ان شر عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة امام جائر خرق

یعنی بدترین بنده نزد حق تعالی روز قیامت پادشاه ظالم درشت
خوی باشد و منزلت پادشاه که ایالت رعایا کردن بر جنس پادشا
پادشاهی فضیلت دارد زیرا که خواجه عم می‌فرماید
ما من راع لا یحفظ رعیته بنصیحة الا کبه الله علی

متجره فی النار. و می فرماید که ما من امیر علی عشرة الا یؤتی یوم القیمة
مغلولة یده الی عنقه اطلقه الحق او اوبقه الجور. پس قول رای را
مناسب این سخن بود چنانک هیچ مرتبه و درجه بلندتر
و فاضلتر از پادشاهی نیست چون نیکو جهد کند سودش
اینک خواجه علیه می فرماید که ما من احد افضل منزلة عند الله
من امام عادل ان قال صدق و ان حکم عدل و ان استرحم رحم
زبانش هم مناسب آن بود والله الهادی

فصل سیوم
در بیان سلوک وزرا و اصحاب قلم

قال الله تعالی واجعل لی وزیرا من اهلی هارون اخی اشدد به ازری
و قال النبی علیه اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا
صالحا فان نسی ذکره و ان ذکر اعانه. بدانک وزارت تلو
سلطنت و رکن اعظم مملکت است و هیچ پادشاه را از
وزیر صاحب رای صالح مشفق کافی عالم عادل چاره نیست
الا پادشاهی خداست جل جلاله که محتاج وزیر و مشیر نیست

زیرا که حضرت جلت او را مثل و شبه و نظیر و مشیر نیست
لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر. اکر همه انبیا اند علیه
محتاج وزیر و مشیر بوده اند چنانک حق تعالی خبر می دهد
از حال موسی علیه از حضرت عزت وزیر می خواست واجعل
لی وزیرا مرا وزیری کرامت کن که پشتم بدو قوی باشد
و خواجه علیه می فرماید لی وزیران فی السماء و وزیران فی
الارض فاما وزیرای فی السماء جبرئیل و میکائیل واما
وزیرای فی الارض ابوبکر و عمر. و چون در مملکت وزیر
کامل محترم حاکم نبود مملکت را شکوه و زیب و زینت
نباشد مثال مملکت بر مثال خیمه است ستون این خیمه
وزیری صاحب رای و مروت است و طنابهای خیمه
امرا اند خرد و بزرگ چنانک طنابها بعضی بزرگ باشد
و بعضی خردتر باشد و اجناد چون طنابهای خورد
حلقه کرد که در دامن خیمه باشد و نواب و عمال و دیگر
اصحاب چون آن اطناب که در شرجه خیمه بندند و تحقیق

میخهای آن خیمه تا باید که بوده بود عدل و انصاف پادشاه است
اما اگر چه امرا و وزرا و احناد بسیار باشد و قوت و شوکت و آلت
و عدت بی شمار بود مملکت جز بعدل قرار نگیرد و ثابت نشود
چنانکه خواجه علیه السلام می فرماید الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع
الظلم خیمه اگر چه ستون و اطناب بسیار دارد و لیکن
جز بمیخ قرار نگیرد و باد در کوفته خیمه میخ درمی باید خلل آن ظاهر
می شود و چون وزیر بمثابت ستون آن خیمه مملکت را
چنانکه پایه رفعت تر و عالی تر بود خیمه مملکت از وی با شکوه تر
و با زینت تر باشد وزیر باید که چون ستون چهار خصلت
در وی باشد راستی و بلندی و ثبات و تحمل و وزیر را
سه حالتست اول حالت میان او و خدای تعالی دوم حالت
میان او و پادشاه سیم حالت میان او و احناد و رعایا
در هر سه حالت باید که آن چهار خصلت را کار بندد در هر
حالتی آن خصلتها معنی دیگر مناسب آن حالت چنانکه در حالت
اول که میان او و خداوندست راستی پیشه کند بدان معنی که

خدای تعالی می فرماید فاستقم کما امرت راست باش چنانکه ترا
فرموده اند یعنی بر جاده شریعت راست رو باش که صراط مستقیم
آنست چنانکه فرمود و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و بلندی
در هر کاری که باشد جانب خدای نگاه دارد و بداند محقق بیقین
که کار بصورت با خلق راست کنند و جانب خود فرو گذارد که پس
همه کارها اینست و لیکن با خدای تعالی کار راست دارد اگر جمله
خلق کژ گردد غم نخورد که من کان لله کان الله له اما خصلت
بلندی را بدان معنی رعایت کند که بلند همت و عزیز النفس باشد
و بزخارف جاه و مال دنیا فریفته نشود و سر بهیچ حقیقه دنیا فرو
نیارد و بنظر حقیقت بین بی حاصلی دنیا مشاهده کند

هست دنیا و خلق و لشکرها — خاکدان پر از سگ و مردار
هست چون باد گرد دولت دهر — نرم و رنگین و اندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش — شاد همچون خیال کج اندیش

جاه و مال دنیا را بر مثال زاد و راحله شناسد و امتداد ایام
عمر را بر مثال ابتهاج و اجل محتوم را بر مثال موسم و روز وقفه

وخود را قاصد بیت الله داند و نفس شناسد که زاد و راحله
بدان سبب بوی داده اند تا بادیهٔ صفات نفس امان
را بدان قطع کند که محاذات میقات او کعبه که مقصد و مقصود
جز بادیهٔ نفس نیست بیرون آید بکار شرط هوای خوش آید
معتاد طبیعت عمر داند و هر روز لب اشتران را می راند
و ازالت وعدت سفر محلات با حصر می سازد و از سر
شهوات خود را مست غفلات می گرداند و قافلها بودی
می گردد واو خوش در خواب مستی مستی لیلی ناگاه نوبت
درآید و دیگران حج مراد و مقصود دریابند واو از خواب
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا درآید در دست خود جز
باد حرمان و بر سر خاک خجالت و در دیده آب حسرت و در دل
آتش ندامت نبیند این واقعه کسی راست که جاه و مال دنیا را
که وسیلت سعادات ابدی می توان ساخت مهمل و ضایع فرو
گذارد و از آن تنعم و تجمل وانی شود اما آنها که مال و جاه
دنیا را وسیلت درجات بهشت و قربات حق است

زاد و راحله سفر هندوستان بمراد نفسانی سازد
و وسیلت شهوات و متاع حیوانی کند از راه مقصد و مقصود
بازمانده اند و هرگز جمال کعبهٔ وصال نبینند و در مرتبهٔ
اولئک کالانعام بل هم اضل فرو مانده نصیبه ایشان این
باشد که ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون
پس چون مرد بلند همت باشد بدین مزخرفات فانی مغرور نشود
ونظر بر درجات آخرت و مقامات عالی نهد و مال دنیاوی را
وسیلت قربت و قبول حق سازد واما ثبات بدان معنی
است که در کار دین درست نفس و ثابت قدم باشد و کاری
که از برای خدای کند از برای نظر خلق و ملامت و تعییر ایشان
از آن روی بر نگرداند و از کس نترسد که خاصیت محکمان
حق اینست که یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم
واما تحمل بدان معنی است که در کشیدن بار امانت تکلیف شرع
که اهل آسمان و زمین از تحمل آن عاجز آمده اند که انا
عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها

واشفقن منها بتجلد و تصبر و تحمل نماید و در امانت خیانت نکند
تا قدم او بر سلوک جادهٔ راه حق راسخ گردد تا آن روز که
خطاب در رسد که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی
اهلها او بهانهٔ رد امانت سرخ روی بحضرت صاحب امانت
رود این ضعیف گوید

بار امانتی به دل و جان کشیده‌ایم | در باد کا غربت بادی دویم
با ظلمت نفوس طبایع در آمدیم | در جان هزار گونه ز انوار دیم
عمری اگرچه در ظلمات بوده‌ایم | از چشمهٔ حیوان خضر وار دیم
گرچه چو چرخ کوره کبود آمدیم لیک | با صد هزار دیده فلک وار دیم
زان پس که بوده‌ایم در چاه جهل | این فضل بین که محرم اسرار دیم
در نقطهٔ مراد در این دور ما رسیم | زیرا بر همیشه چو پرگار می دویم

اما خصلت دوم که میان وزیر و پادشاه است همان چهار
خصلت را رعایت باید کرد خصلت اول راستی است بدان
معنی که ظاهر و باطن با پادشاه یکی دارد و اندرون خود را
از آلایش خیانت و غل و غش صافی کند و نفاق نورزد

بدان که در حضور خوش آمد او گوید و بهر نیک و بد که کند
باگوید صدق کلامش زند و مزاج او نگاه دارد و چون بیرون آید
غیبت و مساوی او گوید و بر افعال و احوال او اعتراض
و انکار کند و با هر کسی شکایت او آغاز نهد تا اول ابد سرّی
و نادانی و ظالمی در زبان خلق اندازد یا چون خواهد که از
بهر طمع خویش در مملکت ظلم کند بهانه بر پادشاه نهد
که او چنین می فرماید و خود را بری الساحه فرا نماید این نفاق
و مکاری و خیانت باشد راستی و امانت و اخلاص است
که آنچه صلاح دولت در آن باشد و رای صایب آن اقتضا
کند آنرا در حضرت پادشاه دیباجه نکو نهد و در کسوت عبارتی
بس لطیف به شواهد و نظایر تمام به وقت فرصت عرضه دارد
و اگر پادشاه را بر لفظ سخن اعتراضی یا لسند اگر اینه نهی
نهد و بخطه سخن او نکند که پادشاهان از فر یزدان فراستی
ملوکانه باشد و گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام سخن او
بسمع رضا اصغا نماید و عاشق سخن خویش نباشد و در این سخن

مالی شانی واجب شمرد اگر برطرآن فرزندی یعنی نامه ارشد
تانی عرضه دارد فی العجلة کلمة الحق بازنگردد در هیچ وقت اما
وقت فرصت وحالت پادشاه نگاه دارد یا در وقت ملالت
یا در حالت غضب او سخن که حجاب نظر حق بین و گوش حق
شنو شود آنچ حق و صواب باشد بلطائف الحیل در نهاد او
می نشاند تا طریق اخلاص و راستی ورزیده باشد خصلت
دوم بلند همتی است در خدمت پادشاه بلند همتی زندگانی کند
و بر کالکت و خسیس طمعها فاسد نکند و نظر بر هیچ چیز نبندد از د
و در التماسات بر او کنده بسته دارد و عزیز النفس و کوتاه دست
باشد که پادشاه چون نظر فراست بر اخلاق او مشاهده کند
محبوب و مقبول نظر او افتد در توقیر و احترام او بیفزاید
و آنچ مقصود باشد زیادت از آن باحسن الوجه حاصل شود
و آب روی بیفزاید و نام نیک منتشر گردد و اما خصلت سیم
ثبات است باید که در خدمت پادشاه وفادار و نیکو عهد و ثابت
قدم باشد تا اگر مخاصمان و معاندان پادشاه نکوهش او را

هیچ نوع قبول نیفتد و اگر کسی بر و جاه و مال عرضه کند
هیچ لغزش نشود خصلت چهارم تحمل است باید که حمول و بردبار
باشد و بدانچ پادشاه در حالت غضب و حدت شورش
بانکوی پادشاهی گوید یا کند با او یا با دیگری تندی نماید و بلطف
و سکون سخن لب باز نهد و کلماتی گوید که اطفای نائره آتش
غضب کند و آن کلماتی که خشم انگیز و حقدآمیز بود در آن
باب نیک تفکر و تدبر کند و چون پادشاه را واقعه افتد یا
حادثه سرایت از قبل خصوم اگر بمصابرت و سکون
وقت هر صالح و رای صایب لشکرها اندارک توان کرد که
پادشاه را حرب و قتال نباید کرد و در معرض خطر جان و ملک
نباید افتاد الصلح خیر برباید خواند و اگر معرضی باشد
که معالجت آن را فقط تیغ ابدار و سنان جان گذار باید کرد
در همه مواقف و مراقف باقی سخن و پادشاه میل قتال
کند او را در آن قایدی کرده باید چنانکه گوید در معنی
هر کجا داغ باید فرمود چون تو مرهمی نداری سوخ

لا سیما که این معنی با کفار افتد او را بر آن حریص و دلیر گرداند
و مدد و معاونت نماید ببذل مال و مباشرت بنفس و اگر او را
و حوف باک باشد لیکن خوف بحرمت زبانی از دل او بیرون کرده و او
را بخدای و فضل خدای امیدوار گرداند و مستظهر کند و دل
او بفتح و نصرت و تایید حق قوی گرداند که ان حزب الله هم
الغالبون و اگر لشکر اندک باشد و خصم قوی حال دل در
خدای بندد کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع
الصابرین در کل احوال باید که اسباب صلاح دین و ملک
و رعیت در نظر باشد در پیش او می‌نهد و مداهنه نکند و اگر
بمشقت خلق تعلق دارد دل بر دریغ دهد و در دفع می‌کوشد
و او را بر خیر لیث دلالت و اعانت می‌کند تا بر قضیه بشارت
ان بسر خدکن و ان ذکر اعانه کما ذکره باشد و چون پدر
آداب و اخلاق که نمودیم آراسته باشد پیش پادشاه بدو قوی
بود و پادشاه سلطنت را ساعدی مساعد بود چنانکه حق
تعالی منت نهاد بر موسی علیه السلام که سنشد عضدک باخیک

و نجعل لکما سلطانا و اما حالت سیم که میان وزیر و حشم و رعیت
بدان وجه باشد که بانصاف و معدلت با ایشان زندگانی کند و بر
احوال ایشان مشفق بود و پیوسته بغم خوارگی و تیمار داشت
ایشان کوشد چنانکه حشم با برگ و ساز و آلت و عدت باشند
و رعیت آسوده و مرفه بوند و بر ایشان باری گران ننهد و این
معنی وقتی دست دهد که وزیر در عمارت و زراعت ولایت
کوشد و پادشاه را در بند جمع مال نبود که اگر در نهاد پادشاه
آفت حرص و جمع مال پدید آید بضرورت ظلم و بی عنایت نهادن
آغاز کند و حال لشکر در بعضی از ایشان از بیم رعیت حرک
شود و بی برگ ماند ملک در تزلزل افتد زیرا که دردها
بغیر دوا آید و دواها مختلف گردد در حال بوقوع آفات
و فتن و خللها اعظم توان داشت که تدارک خرابی روی زمین
دفع آن نتواند کرد در بند آبادانی ولایت و آسایش رعیت
باید بود حشم را از آن بی برگ توان داشت و چون حشم با برگ
و یکدل باشند در ملک بتوان فزود و چون ملک بر قرار و مملکت

هر جای باشد همه جهان خزانهٔ پادشاه بود وزیر باید که از بهر
تقرب پادشاه در مملکت بدعتها ننهد که آن نشان مخلصی و دوستی
نیست بلکه دشمنی تمام باشد پادشاه را در زیان دنیا و عقاب
آخرت و خشم خدای اندازد و در معرض دعای بد رعیت بگذارد
چه یکی از اهم مهمات و امور معظمات وزیر آنست که از برای پادشاه
لشکر شب اندوزد یعنی دعا که از مسکین دل شکسته بیرون آید
اثر کند که هزار تیر که از بازوی درست اندازد نکند
آنچه یک پیرزن کند بسحر نکند صد هزار تیر و تبر — وزیر باید که
از بهر لشکر دعا در تحصیل دعا کوشد و در ادرارات
و معاش و ادرار ائمه و صدقات و صلات پادشاه بصادر
و وارد از ائمه و علما و سادات و زهاد و عباد و متصوفه و اهل
دل می‌رساند پشتیبان مملکت و لشکر دوام سلطنت باشد و موجب
درجات آخرت و قربت حق بود وزیر باید که از خاصهٔ خود در
خیرات همچنین کوشد و در کار خود مر اصحاب حوائج کسان را
دارد و تیمار داری و تنگ حوصلگی با خلق خدای نکند و با خلق

که لشکر شب پشت لشکر روز قوی باشد عنایت سپر دعای لشکر شب است

خوش دلی و مروت با خلق خدای زندگانی کند اما خصلت دوم
و آن بلندهمتی است باید که با حشم و رعیت بلندهمتی پیش کند چنانکه
طمع خدمتی و پیشکش از ایشان ندارد و بقدر وسع ایثار کرم و مروت
خویش تشریفات و خلع و صلات بدیشان می‌رساند سیم
ثبات است باید که با حشم و رعیت ثبات ورزد بدلیل و حجت که چون
امیری را اقطاعی داد یا صاحب شغل را شغل نصب و عهد
یا منصبی بکسی تفویض کرد تغییر و تبدیل بدان راه ندهد و سخن
اصحاب اغراض در حق ایشان مسموع ندارد چنانکه حق تعالی
می‌فرماید

یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِنْ جَاءَکُمْ فَاسِقٌ بِنَبَأٍ فَتَبَیَّنُوا

أن تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین و چون
خیانت و جنایت کسی محقق شود البته در آن مدارا و مواسا
نکند و در دفع کار آن اهمال نورزد که ایشان حریص باشند و سفها
و دفع آن چیز که دیگران از اخراجات ازاله و دست ظلم و تطاول
بر رعیت کسان شود بر وزیر واجب است که چون کسی را بشغل

با مستحق نصب خواهد کرد احتیاط تمام کند و با استحقاق کار
فرماید تا خلل در مناصب و رعایا نرسد پس آنها که اهلیت
کار دنیا و مناصب داشتند لیکن عزت نفس و عزت دین و دولت
نداشتند که نزد درگاه ملوک کرده‌اند و هر اهل و نا اهل را
خدمت کنند و طالب لقا باشند و پادشاهان را لکن همت آن
بود که هر اهل را طلب کنند و بقدر استحقاق او را اشغال
فرمایند الحق بیشتر مناصب دینی بدست نا اهلان افتاد
و هر چه در این باب نه بموجب استحقاق بود از بعضی وزرا
و حجاب و نواب حضرت بود که متفحص احوال نباشند
و اهل هنر و فضل و دیانت را طلب نکنند و هر مناصب را
در گوشها ضایع گذارند و با طماع فاسد اعمال و مناصب
بنا اهلان دهند اما خصلت چهارم عدل است باید
وزیر همچون ستون خیمه که بار حمل کل خیمه بر سر خود می کند
بار حمل کل حشم و خدم و رعایا مملکت بر سر همت می کند
و نظر شفقت و رحمت بر رعیت می نگرد و اگر این شان

بس خورده‌ها در وجود اند که بخاصه خود تعلق دارد در گذراند
و عفو کند و حلم و تحمل نماید مگر آنچه بخلل ملک باز گردد که
تدارک آن واجب باشد و باید که ملالت بطبع خود راه ندهد
که مصالح ملک و رعیت بدان مختل و مهمل ماند و باید که از احوال
ملک و رعیت و دوست و دشمن و ملوک و ممالک دیگر جمله متفحص
و مستخبر باشد تا از هر نوع خلل دینی و دنیاوی که روی
نماید قبل الوقوع تدارک آن مشغول شود تا چون واقع حادث
شد تدارک آن دشوار نشده باشد و پیوسته در ترتیب و تمشیت
اهل دین و کار دین باشد که سعادت دو جهانی متضمن این دولت
است و اهل علم و دین را با الله و خصوصیت دارد که صلاح
دین و دنیا بدان متعلق است و بعین سیاست که اگر بدین خصال
که مذکور شد با خدای و پادشاه و رعیت زندگانی کند در همه
احوال نیز مخلصانه بالزام کند و در ضمن خبر آنچه شد
که این جمله خدمت پادشاه و رعیت از برای رضای خدای
و تقرب بحضرت حق می کند و در این کوشد که رعایت مصالح

بندگان او کنم و راحتی و آسایشی بدل مؤمنی رسانم و دفع شر
ظالم از مظلوم بکنم و ظالم را از ظلم باز دارم و بدان تقرب جویم
بحضرت حق جل جلاله علیه السلام فرمود انصر اخاک ظالما او مظلوما
قیل یا رسول الله انصره مظلوما فکیف انصره ظالما فقال
تمنعه من الظلم فذلک نصرک ایاه و می‌خواهم تا بقدر وسع
تقویت اهل دین و پرستاری اهل حق کنم پس بر حلم و سعی و صبر
و سکون و ثبات و حلم و تحمل و امر و نهی و عدل و انصاف
و خدمت و تواضع و رنج و مشقت و داد و ستد و دخل
و خرج و کمیت و شنیده که با دوست و دشمن و خاص و عام
و پادشاه و رعیت گرامی بهمراه باشد هر یک قدمی سود
سلوک راه حق را و موجب قربی و رفعتی و درجتی دیگر
باشد در حضرت حق بشرط آنکه از آلایش جاه طلبی و
و رعونت نفس و کبر و نخوت خواجگی و نظر تمیز و ناز نام
حاکمی و اهانت خلق و تکلف انسانی پاک و محفوظ باشد
تا قبول حق را شاید که ان الله طیب لا یقبل الا الطیب

و همچنین دیگر نواب و اصحاب و عمال خویش در کار خویش
هرکس دیانت و صیانت بجای آرند و خود را بقدر وسع خویش
بدین خصال و سیرت بهمراه آنه متحلی گردانند و جانب حق
رعایت کنند و در تضعیف دعا تا کوشند تا مستوجب درجات
و قربات گردد و باید که وزیر و این جماعت را نیز اوراد
و اوقات باشد خاصه اول شب قدری برخاستن و بذکر مشغول
بودن بدان شرائط که در فصل دیگر گفته شده است و بامداد
و نماز دیگر یک ساعتی بهم بذکر و قرآن خواندن مشغول شوند
بالجمله آنها باشد که حق تعالی مدح ایشان می‌فرماید که
یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه و اگر همه
روز زبان بذکر لا اله الا الله مشغول تواند داشت در
آمدن و رفتن و نشستن و خفتن این دولت را باشد
و از آنها باشد که الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی
جنوبهم و صلی الله علی سیدنا محمد و علی آله و سلم

فصل چهارم در بیان سلوک علما و مفتیان و قضاة

قال الله تعالی والذین اوتوا العلم درجات • وقال انما
یخشی الله من عباده العلماء • وقال النبی صلی الله علیه وسلم
العلماء ورثة الانبیاء وان الانبیاء لم یورثوا دینارا
ولا درهما ولکنهم ورثوا العلم فمن اخذه فقد اخذ بحظ
وافر • وقال علیه السلام علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل • بدانک علم شریفترین
وسیلتی است در شرع و معرفت حق تعالی را و صفت حق است
و بوسیلت علم بدرجات اعلی توان رسید • والذین اوتوا العلم
درجات • ولکن بدان شرط که با علم خوف و خشیت قرین
باشد زیرا که سر همه علمها خدای ترسیست و حق تعالی عالم
کسی را می خواهد که او با خشیت و خداترس باشد • انما یخشی الله
من عباده العلماء • و هر چند که علم بیش باشد خشیت افزون باشد
چنانکه خواجه عم می فرماید • انا اعلمکم بالله واخشیکم منه
و نشان خشیت آنست که بدان علم کار کند و از او وسیلت درجات
آخرت سازد نه وسیلت جمع مال و اکتساب جاه دنیاوی

و بمقتضای این هر کس که بدان علم کار نکند و وسیلت جاه و مال سازد
او جاهلیست بحقیقت نه عالم و حق تعالی مثل او بدرازگوش زده
است چنانکه می فرماید • مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها
کمثل الحمار یحمل اسفارا • و علم میراث انبیاست علیهم السلام
ولکن انبیا لم یورثوا دینارا ولا درهما ولکنهم ورثوا العلم
فمن اخذه فقد اخذ بحظ وافر • و انبیا علیهم السلام دو نوع
علم میراث گذاشته اند علم ظاهر و علم باطن اما علم ظاهر
که آن علمهاییست که صحابه رضی الله عنهم از قول و فعل خواجه
علیه السلام گرفته اند و تابعین و اهل سلف ازیشان گرفته و خوانده
و آموخته و بدان عمل کرده از علم کتاب و سنت و تفسیر و اخبار
و آثار و فقه و آنچه از توابع اینهاست • و علم باطن معرفت
احوال و علم معاملت که بی واسطهٔ جبرئیل از غیب الغیب در
مقام او ادنی در حالت لی مع الله وقت بر دل خواجه علیه السلام
می کردند که فاوحی الی عبده ما اوحی • و از وراثت نبوت جرعه ای از
جام ما اوحی با دل بر سینهٔ کرام بزرگان و جگر سوختگان علما

طلب می‌کنند که ما صبّ الله فی صدری شیئاً الا وصببته
فی صدر ابی بکر و همچنانکه علم ظاهر را از انواع بسیار است
تنوع علم باطن زیاده است چون علم اسلام و علم ایمان
و علم احسان و علم ایقان و علم عیان و علم یقین و علم
زهد و علم ورع و علم تقوی و علم اخلاص و علم معرفت
نفس و علم صفات و آفات نفس و علم معرفت دل
و علم صفات و اطوار و احوال دل و علم ترکیب و تربیت
نفس و علم تصفیه و پرورش دل و علم معرفت سر و خاصیت
آن و علم معرفت روح و علم تحلیه روح و علم حفظ و فواید آن
و فرق میان خواطر نفسانی و شیطانی و عقلی و دلی و ایمانی
و ملکی و روحانی و رحمانی و رحیمی و سبقی و علم فرق میان
اشارات و الهامات و خطرات و ندا و هاتف روحی و کلام
حق و علم تهذیب اخلاق و علم تبدیل صفات و علم تخلق
باخلاق حق و علم فنا و بقا و انواع آن و علم مکاشفات
و لقا و شهود و علم صفات جمال و علم صفات جلال و علم
توحید و مقامات آن و علم اسمای و صفات حق و دقایق آن

صفات ذات و علم صفات افعال و علم معانی صفات
و علم تجلی صفات و علم تجلی ذات و علم مقامات و علم
احوال و علم قرب و بعد و علم فنا و علم بقا و علم سکر و علم
صحو و علم معرفت و انواع آن و علم فناء الفنا و علم بقاء البقا
و علم وصول و علم اتصال و انفصال و غیر آن از انواع
علوم غیبی و لدنی که برشمردیم لفظاً و معنی اطنابی دارد و شرح آن نیز
علوم جز در ازل و ابد نگنجد و لوح محفوظ شرح این علوم
ندارد داد این علوم را از ام الکتاب مطالعه باید کرد در
مقام عنده و عنده ام الکتاب و این جمله علوم آنست
که سالکان محقق و کاشفان مدقق را تعلیم علم و علم آدم الاسماء
کلها بواسطه مرآة ارواح در پیش رای عکس ام الکتاب
و تجلی صفت علم رب الارباب کرامت فرموده است
چون بدین شیخ سلطان را توجه دل از زبان مرغان را اما آنها که
ازین معنی و سعادت محروم‌اند و با الف لام خبر که گرفته‌اند معذور
چون ازین انواع علوم بنوید باکار دید آمدند چنانکه

خواص علمه فرموده ان من العلوم كهيئة المكنون لا يعلمها الا
العلماء بالله فاذا نطقوا بها لا ينكره الا اهل الغرة بالله وابو هريرة
رضي الله عنه از اینجا میگفت حفظت من رسول الله صلی الله
علیه وسلم وعائین من العلم اما احدهما فقد بثثته واما
الاخر فلو بثثته لقطع هذا الحلقوم وعلما سه طائفه اند
یکی اینکه بعلم ظاهر عالم اند و این نادر نبوده در هر عصر اگر هیچ
کس در جمله جهان نباشد بسیار بوده بلکه اگر یکی باشد هر که
او بشرف و عز [illegible] عالم فرا رسد و قطب وقت باشد و عالمیان در
پناه دولت و سایه همت او باشند ولولا عالمست که خواجه ع
در ثنا حرص کند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل ومیراث
خواران انبیا علیهم السلام این علما اند علی الحقیقه که میراث
علوم ظاهر و علوم باطن ایشان یافته اند که العلماء ورثة الانبیاء
اما علماء ظاهر هم سه طائفه اند مفتیان ومذکران وقضاة
اما مفتیان اهل درایت ونظر وفتوی اند وایشان دو طائفه
اند یکی اینکه عالم دل وعالم زبان اند در دل ایشان خوف و خشیت

بود با علم عمل کنند و با فتوی تقوی ورزند و تحصیل علم و نشر آن
برای نجات و درجات کنند و نظر از جاه و مال دنیاوی منقطع دارند
و در سر کنج قناعت نشسته اند و پای در دامن عافیت کشیده اینها
از خواص عباد اند که در حق ایشان می‌فرماید که انما یخشی
الله من عباده العلماء دوم اینکه عالم زبان جاهل دل باشند در
دل او از ضد این خوف و حیا نباشد و این شان مردگی دل است
و در علم اموختن و نشر کردن نیت تحصیل اجر و ثواب
آن و قربت حق نبود بغرض تحصیل جاه و مال و قبول خلق
و یافت مناصب شرع علم کنند لاجرم هوا پروری غالب شود
و علم او متابع هوا گردد تا کار بهوا کنند و بعلم عمل نکنند
و بر علما دین منفی [illegible] برد و در پوشش ایشان افتد و تیر بسیار
[illegible] کنند و در مقام بحث بجدل و جدال بدر آیند و ایذا [illegible]
و سخن بتحقیق نگویند و خود را گردن ننهند و خواهند که بجلدی
و زبان آوری حق را باطل کنند و باطل را در کسوت حق [illegible]
نمایند و در بند اظهار فضل خود و غلبه خصم باشند نه در

بند فائده دینی و اظهار حق ازین جنس کسان ایشان جمله است که
خواجه علیه السلام می‌فرماید اتقوا کل منافق علیم اللسان یقول
ما یعرفون و یفعل ما ینکرون و بحقیقت آفتی که در میان
اهل اسلام بواسطه چنین عالم فاجر و زاهد جاهل
پدید آمده است بهیچ چیز پدید نیامده است چنانکه امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب رضی الله عنه می‌فرماید ما قطع ظهری فی
الاسلام الا رجلان عالم فاجر و ناسک مبتدع فالعالم
الفاجر یزهد الناس فی علمه لما یرون من فجوره والمبتدع
الناسک یرغب الناس فی بدعته لما یرون من نسکه لاجرم
بشوم علمای سوء و زهاد مرائی و درویشان گدای که از حرص
دین بدنیا می‌فروشند و پیوسته بر درگاه ملوک بمذلت می
گردند و بدرهای امیران و خواجگان باستجداء در می
روند و بخواری و اهانت ایشانرا خدمت می‌کنند و مدح
و فضل می‌گویند و بنفاق ایشانرا بمدایح در شان نیست
ستایش می‌کنند و بدانچه باطل که ایشان می‌کنند آمنا

می‌گویند و صدق برا مهر می‌زنند و بطمع فاسد ترک امر
معروف و نهی منکر می‌ورزند تا حاصل کار یاد درمی چند از
ایشان بستانند حرام یا رشوتی دیگر بربندند و عملی و منصبی
بگیرند اعتقاد امرا و خواجگان و لشکریان و وزرا و اولاد
پادشاه فاسد شود و قیاس کنند که جمله علما و مشایخ همین
سیرت دارند و خصال مذموم و طمع خسیس و همت دون دارند
بالجمله جفا دست بخواص حق و اولیا عزیز کرده‌اند و بکلی روی
از ایشان گردانیده‌اند و از فواید خدمت و صحبت ایشان محروم
مانده و از نور علم و برکت ولایت ایشان بی نصیب شده در
حدیث می‌آید که هر عالمی که غرض او از علم منافع دنیاوی باشد
ادراک ثواب علم نصیبه بیش از آن که از مال و جاه یابد نصیبه
نباشد و در آخرت اول آتش از دوزخ او بود لاجرم از
علم که نافع نباشد استعاذت واجبست چنانکه خواجه علیه السلام
می‌فرماید اعوذ بک من علم لا ینفع و علم لا ینفع دو نوعست
یکی علم شریعت چون بران کار نکنند نافع نباشد الحجه فی نفسه

نافع بود دوم علم نجوم و کهانت و انواع علوم فلسفه که
انرا حکمت خوانند و بعضی با کلام بر آمیخته اند و انرا اصول نام
کرده تا بنام سکر کفر و ضلالت در کردن خلق عاجز کنند
و این نوع غیر نافع است فی ذاته و اگر بدان عمل کنند مهلک
و مغوی و مضل بود و بسی سرگشتگان مدتی علم از راه دین
و جاده استقامت بیفتادند در آنکه با علم معرفت و شناخت
حسنت حاصل می کنیم و ندانستند که معرفت حق بقرآن
و روایت حاصل شود نه از روش متابعت طامه و نا طن مجمع
علوم چنانکه حق تعالی می فرماید که وان هذا صراطی مستقیما
فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله ذلکم وصیکم
لعلکم تتقون — کشتی که بوقت مجلس افروختنی
اما که چه گفته است مرد جهنی ای خبر سوخته و سوختنی
عشق آمدنی بود نه اموختنی — پس مفتی مستغرق باید که این
انواع علوم و آفات آنرا احتراز کند و در مجلس نشسته گوشه
با فتوی کم دهد و درسی نگوید و مناظره نکند بر تواتر احادیث

و فوت حق و نشر علم اظهار حق و بیان شرع و تقویت دین نهد
و بعضی را از عقوبات علم پاک کرده و از آفات حرص و طمع
تطهیر دهد که مذلت علما در حرص و طمع است چنانکه این
ضعیف گوید — الحول شد بحرص در رهگذر عالمان
و ز خواری لئن گراف به بیشان نمی رسد
دردا و حسرتا که بپایان رسید عمر
و ز حرص مرد دیگر بپایان نمی رسد — و در فتوی دادن احتیاط
تمام بجای آرد با میل نفس و غرض و عزت و علت فتوی
ندهد و اگر وقتی در دست او بانه در لیز تصرف فاسد کند
و مال حرام نستاند که چون لقمه آشفته خورد حرص و شهوت
غالب شود و از بد عنها باید که متحرز باشد و بر جاده سنت
و متابعت ثابت قدم بود و بر سیرت و اعتقاد سلف صالح
رود و مذهب اهل سنت و جماعت دارد و اوقات و ساعات
خویش موظف کرده چنانکه عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه
روایت کنند که عمر خویش در بطالت و هزل و لغو صرف

نکرده است او بنا بر علی سبیل الموافقه بجای آرد تا ابتدا و چون
نماز صبح بگزارد بذکر حق و قرائت قرآن مشغول شود تا بر آمدن
آفتاب و بعد از نماز دیگر ساعتی تا شب هم بذکر مشغول شود
تا با شارت و اذکار اسم ربک بکرة و اصیلا عمل کرده باشد که در آن
فواید بسیار است و چون آفتاب بر آید دو رکعت بگزارد آنکه
شد بنشیند و آماده علم مشغول شود و چون از آن بپرداخت
نماز چاشت برپای دارد آن قدر که تواند از دو رکعت تا دوازده
بعد از آن بمصالح معاش خویش یا فرزندان خویش تا اساس
و در رعایت حق نفس مشغول شود تا نماز شام بگزارد و اگر بین
العشائین احیا تواند کرد بذکر حق و اوراد سعادتی شگرف
بود و چون نماز خفتن بگزارد سخن نگوید که سنت اینست پس بمطالعه
یا بتکرار مشغول شود تا دائم از آن بگذرد پس ساعتی روی
بقبله نشیند و بذکر مشغول شود چون خواب غلبه کند از سر جمعیت
و ذکر بر پهلوی راست روی بقبله بخسبد و بدل و زبان این دعا
که سنت است بگوید ° اللهم انی اسلمت نفسی الیک و وجهت

وجهی الیک و الجأت ظهری الیک و فوضت امری الیک رغبة
و رهبة لا ملجأ و لا منجا و لا مفر منک الا الیک آمنت بکتابک
الذی انزلت و نبیک الذی ارسلت ° پس بدل و زبان ذکر
می گوید تا با ذکر در خواب شود ° در حدیث است که [illegible]
روح او را بزیر عرش برند تا بطاعت حق مشغول بود و تا
خواب کمتر شد صدق و حق بود که نوم العالم عبادة این چنین
خواب است پس جهد کند تا در میانه شب ساعتی برخیزد و نماز
تهجد که سنت خواجه است علیه السلام مشغول شود و [illegible] رکعت
نماز است با وتر و هر چند قرآن درازتر خواند فاضلتر بود
دیگر باره اگر خواهد بخسبد تا وقت صبح برخیزد و تجدید وضو
کند و بذکر مشغول شود تا وقت نماز ° و باید که از این تعبدات
بصورت معنی قانع نشود و پیوسته نفس را از نوعی مجاهده
مانع دفع رنج نگذارد ° و دل خویش را باز طلبد ° و ازالت
فضول یا معاش از برکت نفس و تصفیه دل و تجلیه
روح ° شرح داده ام بقدر وسع می گوید ° تا بتدریج بعض

حقائق او را دوری می‌نماید و اسرار کشف می‌شود تا از دولت این
حدیث به نصیب شود   اندرین ره اگرچه آن نکنی
دست و پای بزن زبان مکن • اما مذکران سه طائفه‌اند
• یکی آنها که فصلی چند سخنان مصنوع مسجع بی‌معنی یاد گرفته
که از علم دین در ایشان هیچ نباشد و زبان بدیشان جاری کرده این
نوع دزدند و غرض قبول خلق و جمع مال در جهان می‌گردند و به قصد
گونه نصیحت و تسلسل و شادکری و بلعجبی پیدا اند تا چگونه
مقصود دنیاوی حاصل کنند و بر سر منبر مدح و مداحی سلاطین
و امرا و وزرا و صدور و اکابر و اصحاب مناصب و قضاة و حکام
مشغول شوند تا بجای سماع علم چندین دروغ و بدعت
روا دارند که بگویند و بکنند و بر سر منبر گدایی کنند و از ظلمه
مال ستانند و توزیع خواهند تا گاه بود که از درویشان بظلم
ستانند و بدل با خویش و منبر ایشان بود که بو شان زکوة واجب
بود و از ظلمه زکوة ستانند و حرام خورند و حرام پوشند و حکایتها
دروغ انشا کنند و حکایتها موضوع مصنوع روایت کنند

و گویند حدیثی صحیح است و خلق را بدانها مذموم
گویند و سرخوش آمد ایشان سخن رانند و خلق را در بدعت
و ضلالت اندازند و گاه بود که تعصبها کنند و فتنه انگیزند
و عوام الناس را بر تعصب اغرا کنند اینها از قبیل علما
عالم زبان جاهل دل‌اند و آتش افروز دوزخ‌اند دوم طایفه
آنها صالح‌اند که سخن از بهر رضای خدای و ثواب آخرت گویند
و از بدعت و ضلالت دور باشند و از تفسیر و اخبار
و آثار و سیر صلحا گویند بر جاده سنت و سیرت سلف
صالح و خلق را بوعظ و نصیحت و حکمت با خدای و جاده
شریعت و توبه و زهد و ورع و تقوی خوانند چنانکه
حق تعالی خبر می‌دهد که ادع الی سبیل ربک بالحکمة
والموعظة الحسنة و خلق را نه بر جاده مذهبی دلیر
گردانند و نه در مبالغت تخویف ایشان را از حق نا امید کنند
که آن هم مذموم است و خود را بالا اشر طمع دنیاوی ملوث
نکنند تا کلمه الحق توان گفت و سخن ناطقی مؤثر آید و چون

بحب دنیا و طمع اموال بود سخن او هم اموال و لذت نفس
آید انچه آید اگرچه حق بود اما در دل مؤثر نباشد و اگر نه
انچه گوید حق گوید و لیکن از حق نیاید از سر باطل و هوا و طمع
آید مر دل نیاید بزرگان گفته اند انچه از دل آید در دل
فرود آید — سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل
و در روایت آمده است که اوحی الله تعالی الی داود علیه السلام
یا داود لا تسألنی عن عالم قد اسکره حب الدنیا فاولئک
قطاع الطریق علی عبادی و عبد الله بن عباس رضی الله
عنهما روایت کند از خواجه علیه السلام که فرمود وبار بمود
علماء هذه الامة رجلان رجل اتاه الله علما فبذله للناس
ولم یأخذ علیه طمعا ولم یشتر به ثمنا قلیلا فذلک یصلی
علیه طیر السماء و حیتان الماء و دواب الارض و کرام الکاتبین
ثم یقدم علی الله یوم القیامة سیدا شریفا یوافق
المرسلین و رجل اتاه الله تعالی علما فی الدنیا فضن به
عن عباد الله واخذ علیه طمعا واشتری به ثمنا قلیلا یعذب

حتی یفرغ الله من حساب الخلائق و در قوت القلوب شیخ
ابو طالب مکی رحمه الله علیه آورده است که و من اغلظ ما سمعت
فیمن لم یبع الدنیا بالعلم ما حدثونا عن عبد بن واقد عن عثمان
من لبی سلمان قال کان رجل یخدم موسی صلعم فجعل یقول
حدثنی موسی صفی الله حدثنی موسی نجی الله حدثنی موسی
کلیم الله حتی اثری واکثر ماله ففقده موسی علیه السلام فجعل
یسال عنه فلا یحس منه اثرا حتی جاء رجل ذات یوم وفی
یده خنزیر فی عنقه حبل اسود فقال له موسی صلعم اتعرف
فلانا فقال نعم هو هذا الخنزیر فقال موسی یا رب اسالک
ان ترده الی حاله حتی اسأله فیما اصابه هذا فاوحی الله تعالی الیه
لو دعوتنی بالذی دعانی به آدم فمن دونه ما اجبتک فیه ولکن
اخبرک لم صنعت هذا به لانه کان یطلب الدنیا بالدین
ما این جمله حقیقت شناسنده علماء دین و از حرص دنیا و طلب لذت
اعتزال نمایند که در باب ورع بسیار دست بوس اختصار
نمودیم چون مذکر دنیا طلب نمود و بدین شرایط و آداب

وا درآد که معنی المومن آیه تمام تمامه از اینها بود که یرفع الله
الذین امنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات در روایت
می آید از ابن عباس رضی الله عنهما که علما را بر مؤمنان
فضیلتست بهفتصد درجه میان هر دو درجه پانصد ساله
راه هر نصیحت و وعظ که حسن عالم فرماید بهر حرفی او را ثواب
و درجتی حاصل می شود و هر کسی که بواسطه وعظ او توبه
می کند و بطاعت مشغول شود و روی بحق آرد جمله در کفه
حسنات او باشد روز قیامت پس این طایفه مشایخ اند که
بجذبات عنایت حق سلوک راه دین و سیر عالم یقین حاصل
کرده اند و از مکاشفات الطاف خداوندی علوم لدنی
یافته اند و در پرتو انوار تجلی صفات حق بر حقایق
و معانی و اسرار گشته اند و بر احوال مقامات و سلوک
راه حق وقوف تمام یافته اند و از حضرت عزت و ولایت
مشایخ و دلالت و تربیت خلق و دعوت بحق مامور گشته
بعد از آن که عمری واعظ نفس خویش بوده اند که

عظ نفسک فاذا اتعظت فعظ الناس والا فاستحی من الله ولن
واعظ الله فی قلب کل مؤمن قبول وعظ کرده و کمینگاه مکر
و حیل نفس بشناخته و هر زمان آتش لاابالی در خرمن هستی
و صفات او زده و بر چشمه آب معرفت فرو برده و خاک انانیت
او در مهب عنایت باد هویت بر داده پس بحکم فرمان
بدعوت خلق مشغول شده و خلق را از خرابات دنیا و خمر سهو و لذت
و مستی غفلات بحظایر قدس و مجالس انس و مقعد
صدق کشیدند هر زمان پس از تعلق بوحشت سرای قالب و ظلمت
ایشان مجاور جسد بوده اند و شراب طهور شهود در جام تجلی
جمال لم یزل ساقی و سقیهم ربهم نوشیده و از خزانه کرم تشریفات
ملاطفات و لطف پوشیده می خوانند و این طفلان خاک
مهد را و این بی وفایان بی عهد را که بجای خلیفه بندگی تنبیه غفلت
در گوش کرده اند و یاد کرم و عهد قدیم را فراموش کرده دیگر
باره از امر بستان شهوات ذوق مشارب جسمانیه
و باز در بستان حال ایشان هر سه بذکر و ذکرهم بایام الله

غرض‌ها شوق را نشانه مذکر حقیقی اینها اند که سلسله
شوق و محبت دل دیوانگان پروانه صفت جنبانیده‌اند و دیوانگان
را بجمال شمع جلال رسانیده خاصیت اینها ست هر مرغ را دانه
دیگر باشد و هر قوم را رهبر بعالم دیگر باشد بحسب درایت
و کفایت و عقل و شناخت و ذوق و شوق هر طایفه از شریعت
و طریقت و حقیقت بیان شافی واجب شمرند تا هر کس بعد همت
خویش راه حظ و نصیب خویش برند که قد علم کل اناس مشربهم
و اگر مرغ جان که از آشیانه بجهیم پریده است بر شبکه
ارادت افتد و بوی دانه بجوید در دام بلا عشق آویزد تا
شهباز سینه که بس عزیز و بیچ افتاده است در کوی حق
خانه کند و چشم هوای نفس او از جهان مرادات دو جهانی
بر دوزند و بطعمه ذکر پرورش دهند تا آنکه که آن روح
التفات کاسولی حق از نو منقطع شود و بمقام انس اول
باز رسد و مستغنی از شود که نشیمن دست ملک سازد اینها
خلاصه آفرینش و خلیفه و نایب حق و میراث دار انبیا الله

که علما امتی کانبیا بنی اسرائیل دیده هر کس بجمال کمال انسان
سفته که زیر قباب غیرت حق متواری اند مطالعه و مشاهده
انسان ادنی نامه که بکحل نور الله مکحل بوده خلق از شان
یمن پرورش شده که از خویش قیاس احوال ایشان به کار
خویش و دیگران کنند و ایشان از واعظی از واعظان یا
عالمی از علما شمرند و تحقیق ندانند که ان اقباس الملایکه بالحداد
و در وصف این حسن عزیزان از صعیف می گوید
مردان رهش زنده بجان دگرند مرغان غمش ز آشیان دگرند
منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان بیرون ز دو کون در جهان
داند آنکس که او خردمند است که از بام تا بدان چند است
اما قضاه بر سه طایفه اند چنانکه خواجه ع فرمود القضاة
ثلث قاضیان فی النار و قاض فی الجنة فرموده قضاه سه اند
دو در دوزخ اند یکی در بهشت آن دو که در دوزخ اند یکی
آنست که بعلم قضا جاهل باشد و از سر جهل و هوای نفس و میل
طمع دعوی علم قضا کند و حق را از باطل نشناسد و باطل را بحق

بن

نمی‌تواند کرد او در دوزخ است دوم آنکه بعلم قضا عالم
باشد اما بعلم کار نکند بجهل و هوا کار کند و بمیل و محابا
و جانب خلق بر جانب خدای ترجیح نهد و رشوت ستاند
و کتابت سجلات و عقود آنکه بقباله دهد و از مال
و خدمتی ستاند و نیابتها در ولایت بمال و رشوت دهد
و خدمتکاران را متولی کند تا رشوتها ستانند و در ابطال
حقها کوشند و در مال مواریث و مال ایتام تصرف فاسد
کنند و مال اوقاف بنا واجب صرف کنند و جهت متولیان
و مناصب و مساجد و مدارس و خانقاهات بعلتها
و عرضها و رشوتها و خدمتها بنا اهلان و مستأکله
دهند و تفویض اهل دین نکنند و کار احتساب و امر
معروف و نهی منکر مهمل گذارند و آنچه بابواب الهی
تعلق دارد که بر قاضی واجب باشد برعایت حق آن قیام
نمودن ننهد و نواب و خدم را متولی کند تا رشوتها ستانند
و در ابطال حقها کوشند و تزویرات بردارند و جانب

اقربا بر ضعفا ترجیح نهند و امثال آن خصالی‌اند که قاضی
بنفس خود مباشر آن باشد یا نواب و خدم او بی اذن کنند او
بغفلت فرو گذاشته باشد این چنین قاضی هم در دوزخ است
و اما آن قاضی که در بهشت است مگر خود قاضی بهشت بوده
آنها که در دنیا قاضی‌اند در رعایت حقوق قضا بوجه خویش
قیام نتوانند کرد خواجه عم ازینجا فرموده من جعل قاضیا
فقد ذبح بغیر سکین اهلیت قضا بعد از تحصیل این
انواع علوم و مرتبه اجتهاد و عقل صافی و همت عالی و از
اخلاق آنکه قاضی صبور و زکی با مروت و دیانت و راستی
و امانت و اخلاص نیت و صفا عقیدت قطع طمع و علت
خالصا تقرب بحضرت عزت مصالح قضا قیام نماید و قدر
که در مسند قضا نشیند و مدعی و مدعی علیه پیش او بزانو در آیند
و وکلا و حضار بر جوانب ایستاده و حاصل دعوی ما ادعا
یا جنس آن حالت یاد آرد که در دار قضا عرصات نشسته
عدل نهند و قاضی جبار باشد و مدعی مصطفی و شهود کرام الکا
تس

و دعوی بر فروض فروض بود و حاصل یا ادا اقامت تکالیف
یا حبس دوزخ بود پس حکومت میان خلق چنان کنی که فردا
در ان دار القضا محجوب و سرخ باشی و باید که بعد از
فراغت از شغل قضا اوقات خود در ورد و اورادی که منقول از
الله است مستغرق دارد و حکومت بر سنت و سیرت سلف
صالح گذارد و کار قضا برونق و سیاست دارد تا وقع او
در دلها متمکن گردد و کس بتزویر و تلبیس مشغول نتواند بود
با این ضعف در بلاد و اطراف و اکناف جهان قرب سی
سالست تا مشهور گردد از ارباب خاص دیگر هر نوع
همین را یافت که دران منصب با تثبیت و استماع تمام تصرف
می کردند چون مفتیان و مدرسان و مذکران و مشایخ اما
از قضاة کم کسی یافت که بشرائط قضا بحکم شرع قیام نماید
نمود و اگر نیز کسی بود که بعضی شرائط قیام می نماید نواب
نواب و خدم خود را بصلاح باز نمی تواند آوردن
بالجمله اگر کسی بدین شرائط قیام نماید و جانب خدای بر جانب

خلق ترجیح نهد و انچه پاک و راست باشد پیشه گیرد ولی
از اولیا حق باشد و خاص و گزیده حضرت بود لاجرم
هر حکومتی که گزارد و شفقتی که بر احوال خلق برد و اقامت
حدود شرع بجای آرد درجه و قربی و رفعتی شریف یابد
و اوان با درین جهان نامش و بدو تقرب و تبرک باید خویشتن
واجب بود و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

فَصْلُ پنجم در بیانِ سُلوکِ اَرْبابِ نِعَم و اَصْحابِ مال

قال الله تعالی وابتغ فیما آتاک الله الدار الآخرة ولا تنس
نصیبک من الدنیا واحسن کما احسن الله الیک ولا تبغ الفساد
فی الارض ان الله لا یحب المفسدین وقال النبی صلی الله
علیه وسلم من اصاب مالا من حلال فکف به وجهه وقضی به
دینه واقام به علی جاره لقی الله یوم القیامة ووجهه
علی ضوء القمر لیلة البدر ومن اصاب مالا حراما وکان مکاثرا
ومفاخرا ومرائیا لقی الله یوم القیامة وهو علیه غضبان

بدانکه مال و نعمت و جاه و دولت دنیا بر مثال نردبانیست که
بدان بر علو توان رفت و هم بدان بسفل فرو توان رفت پس
مال و جاه را هم وسیلت درجات بهشت و قربت حق می توان
ساخت هم وسیلت درکات دوزخ و بعد حضرت
توان کرد چنانکه حق تعالی بدین کیمیاگری سعادت اشارت
فرموده که وابتغ فیما آتاک الله الدار الآخرة یعنی بدانچه ترا
داده‌ام از مال و جاه دنیا درجات اخروی بطلب و آنچ
نصیبهٔ تست از دنیا فراموش مکن اشارت بدانست که
از مال دنیا نصیبه تو آن قدرست که در راه خدای صرف کنی نه
آنچ بهوای نفس خرج کنی یا بنهی که ما عندکم ینفد و ما عند الله
باق و شرح آنچ در راه خدای صرف کنند آنست که مبین آیات
بینات خواجه کاینات علیه الصلوة والسلام می فرماید من
اصاب مالا [illegible] تا آخر حدیث می فرماید که هر که مال حلال یابد
و بدان آبروی دین خویش نگاه دارد بدانچ از خلق
مستغنی گردد و مذلت طمع نکشد و باعز قناعت از ذل

و وصل رحم و با خویشان بدان مال صلهٔ رحم کند و خویشان
دو نوع اند یکی دنیاوی و ایشانرا بمال معاونت کردن باید
چنانکه فرمود و آتی المال علی حبه ذوی القربی و می فرماید
و آت ذا القربی دوم خویشان دینی اند چنانکه فرماید
انما المؤمنون اخوة صلهٔ رحم اخوة دینی واجبست و بتفصیل
برادری آنست که می فرماید ذوی القربی والیتامی والمساکین
وابن السبیل والسائلین وفی الرقاب الخ فرموده و قضی
دینه بدان مال قضا حقوق و دیون کند یعنی اگر کسی را در
مال او حقی باشد یا مظلمهٔ دارد یا بروی دینی بود بگزارد
و زکوة بدهد بمستحقان و مصارف زکوة چنانکه از آفت ریا
و سمعه و تفاخر و مباهات و تکبر و ترفع و ایذا و منت و توقع
ثنا و صیت و شهرت و لاف و صلف و حیلت و مکر و خدیعت
جمله محفوظ باشد که این جمله مبطل ثواب زکوة و قبول
صدقه است چنانکه می فرماید یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا
صدقاتکم بالمن والاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس و نیز کا

گفته اند در مال بیرون از زکوة حقوقی است چنانکه می فرماید
وفی اموالهم حق للسائل والمحروم و در روایت از خواجه علیه السلام
می آید که فی المال حق سوی الزکوة و دیگر فرموده واقام به علی
جاره یعنی مال باداء حقوق همسایگان قیام نماید که همسایه را
حق بسیار متوجه است خواجه عم فرمود که جبرئیل مرا چندان
وصیت کرد از برای همسایه تا گمانم آمد که همسایه را میراث
خوار خواهد گردانید و در حدیث دیگر می فرماید من کان
یؤمن بالله والیوم الآخر فلیکرم جاره هر کس که بخدای ایمان
دارد و بروز قیامت باید که همسایه را نیکو دارد و تحقیق
بدان که مال و جاه دنیا بمثابت مس است که اگر کسی را
علم اکسیر حاصل باشد هر چند مس بیش یابد زر بیش حاصل
تواند کرد و علم اکسیر آنست که از سیاهی و کدورت و خفت
و بی ثباتی بیرون برد و سرخی و صفا و ثقل و ثبات در وی آورد
چون بدین صفت گشت زر خالص باشد یکی [illegible] یا بیشتر
شده در مال و جاه دنیاوی نیز چندین صفت ذمیمه و آفت

معلوم ع

موجود است که اگر آن را از آن بیرون کنند و چند صفت دیگر
در آن اثر آرند اکسیری کرده باشند مس مال دنیاوی فانی
را بر قضیه الحسنة بعشر امثالها الی سبعمائة ضعف
زر خالص سعادت ابدی و دولت سرمدی حاصل کرده
بود اما صفات ذمیمه و آفات که در مال و جاه دنیا
حاصل است ده است اول طغیانست که ان الانسان لیطغی
ان رآه استغنی و طغیان عملیست و مخالفت فرمان
و بعد حقیقت دوم بغیست که ولو بسط الله الرزق لعباده
لبغوا فی الارض و بغی فساد و ظلمیست بر عباد و بلاد
سیم اعراضست که و اذا انعمنا علی الانسان اعرض
و نای بجانبه و اعراض روی گردانیدنست و بهوا
مشغول شدن و کفران نعمت کردن چهارم کبر و عجبست
چنانکه فرعون را بود از بطر مال و جاه می گفت الیس لی
ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی پنجم تفاخرست
که و تفاخر بینکم فی الاموال و تفاخر فخر آوردنست [illegible] دیگر

و تکبر و تفوق جستن بر یاران سبب تکاثر که الهیکم التکاثر
و تکاثر بسیاری مال و اسباب گرد ساختن و از خدای غافل شدن
سبب مشغولی است که سیقول لک المخلفون من الاعراب شغلتنا
اموالنا و اهلونا و مشغولی تضییع عمر است در جمع و حفظ مال
و صرف و خرج آن در تحصیل مرادات دنیاوی و مستلذات نفسانی
و تمتعات حیوانی و حرمان از تعبد حق و تحصیل نجات و درجات
سبب بخل است که ولا تحسبن الذین یبخلون بما آتاهم الله من فضله
هو خیرا لهم بل هو شر لهم و بخل منع حقوق مالیست از زکاة و صدقه
و مدد اخوان و صله رحم و اجابت سائل و اکرام یتامی و اکرام
ضیف و توسع نفقه بر عیال و خدم و خول و تعهد علما و صلحا
و تفقد غربا و ضعفا و امثال این سبب تبذیر است که ان المبذرین
کانوا اخوان الشیاطین و تبذیر اسراف کردنست در انفاق
بر خلاف رضای حق و تضییع مال در طلب جاه و منصب و سخاوت
برای شهرت و صیت و ثنای خلق و نفقه کردن بر سفها
از فساق و ظلمه و غلو نمودن در اتلاف بر شهوات ماکول و مشروب

و ملبوس و منکوح و عمارت مسکن و مواضع نشاط از
کوشک و باغ و ایوان و گلزار و خرگاه و تکلف در اوانی
و فرشها و پردها و ازار دیوارها و دیگر امتعه و آلات خانه
و صرف مال در غلامان و کنیزکان و چهارپایان زیادت از
حاجت ضروری و شرعی و مانند این اخراجات سبب دو قسم
اسراف است دیگر غرور است که ولا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم
بالله الغرور و غرور دل در دنیا بستن است و بجاه و مال
او فریفته شدن و از آخرت و مرگ و حساب و میزان
و صراط و ثواب و عقاب فراموش کردن و از سبب و عظمت
و قهاری و جباری حق بی‌خبر ماندن و بکرم و لطف و رحمت
خدای مغرور گشتن بی آنکه اعتقاد او امر و نواهی او نماید
و از معاصی توبه کنند این جمله آفاتیست که از مال و جاه دنیا
زاید و سبب فتنه صاحب مال شود چنانکه حق تعالی فرمود
انما اموالکم و اولادکم فتنة لکم پس هر صاحب دولت را که
سعادت مساعدت نماید و توفیق رفیق گردد تا اکسیر شریعت

باید نگاهداری طریقت بر قانون شرع حق مال و جاه که مس
صفت اوست در بوته تصرفات اوامر و نواهی شرع اندازد و لطایف
الحیل آنرا بگدازد تا از آن ده آفتی که گفته‌ایم خلاص یابد و آن خصلت
دیگر که ضد آن آفات است حاصل کرده باشد جمله عین قربت
و قبول حضرت و رفع درجات و مزید مرتبت و یافت حقیقت گردد
که نعم المال الصالح للرجل الصالح و اما آنکه خاصیت اول
علو همت است تا اگر جمله جهان مال و ملک او باشد بدان
مشغول نشود و بدان التفات نکند و همه را از خدای داند و از خدای بیند
و بدان سر فرو نیارد که آن همه فانیست بدان فانی سعادت باقی
طلب کند دوم عزلت است چون عزیز النفس باشد ظلم
و فساد او کوتاه و دیگری روا ندارد سوم توجه است بحق تا
خود را و مال و ملک را همه از برای حق دارد و از دوستی آن
روی بگرداند و روی بدوستی حق آرد و همه را دشمن شمارد
و دشمن را در دوست بازدهد فانهم عدو لی الا رب العالمین
چهارم شکر است که واشکروا لله ان کنتم ایاه تعبدون

و شکر نعمت حق بر حسب آن حضرت باشد چنانکه شکر نعمت تن بخدمت
و شکر دل با ایمان و شکر جان بمحبت و شکر زبان بالحمد لله گفتن
و شکر مال با نفاق باشد در راه حق برای حق بفرمان حق بازده
توفیق لطف و مشاهده عجز خویش از گزارد شکر حق از آن
نهایتی نعمت حق بحکم تواضع است که من تواضع لله رفعه
الله و تواضع از خویشتن شناسی خیزد که با دل حالت خویش
نظر کند که یک قطره آب گندیده بود بچه بر آن قطره زیادت
شد از قوت و شوکت و آلت و عدت جسمانی و روحانی
و مال و نعمت و جاه و حرمت و عقل و کیاست و علم و معرفت
جمله از فضل و کرم و رافت و رحمت و عاطفت و نعمت حق شناسد
بدان مکاثرت و مباهات و مفاخرت و تکبر و ترفع بر خلق
خدای نکند تا بدین کفران نعمت آن عادت باز نستانند که
ولئن کفرتم ان عذابی لشدید پنجم سخاوت است که السخاء
شجرة تنبت فی الجنة و حقیقت سخاوت آنست که مال خویش از
خویشتن دریغ ندارد و مال او آنست که با خود نقل تواند برد

نه آنچ اینجا بگذارد و آنچ ببرد نه اینک شنیده چنانک درین
معنی گفته اند　　منه مال فراوان کان نه زانست
تو اکنون خود در دادن شتاب　　اگر خواهی که تا مانی بایسته
وگر خواهی ببر با ما ز تاب　　خواجه علیه الصلوة والسلام
وقتی با صحابه می گفت ایکم احب الیه ماله من مال وارثه گفت
ارشها که مال خویش دوست تر دارد از مال وارث خویش چه
گفتند ما مال خویش از مال وارث خویش دوست تر داریم خواجه
علیه السلام فرمود که مال شما آنست که با خود فرستید و مال وارث
شما آنست که اینجا بازگذارید مقصود فراغتست که رجال
لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله و فراغ آنست که مال
و ملک در دست دارد نه در دل و دل را خاص بذکر حق
مشغول دارد و مال و دوستی او یکی گرداند تا بدان از حق
باز نماند که ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه چنانک
گفته اند　　اندر یک دل دو دوستی نتوان داشت
اورا بگذار اگر مرا خواهی داشت　　با خواجه علیه السلام می فرمود

که فاذا فرغت فانصب و الی ربک فارغب چون دل از همه
موجودات فارغ کنی آنگه با ما مشغول شو چنانک گوینده
غیرت سلطان عشقش چون ز سر معلوم شد
محرم دل خاص با سودای او پرداخته
در گذشته از زمان و از مکان مرغان او
در هوای بی نشانی آشیانها ساخته
حق تعالی آنها را که فروخت و خرید و گفت و شنید خلق از
حق تعالی مشغول نمی تواند کرد در جولتشان اثبات فرموده
که رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله اگر توانی از آن
مردان باش و اگر نتوانی باری مال و جاه خویش از مردان
و طالبان و اهل سلوک این مقامات کن مدد و معاونت
و اسباب جمعیت ایشان بساز چنانک در حال حیات و بعد از
وفات تو ثواب درجات و مقامات و کمال ایشان که
بمدد و معاونت تو حاصل کرده باشند در حال حیوة تو و بعد
از وفات تو همه ثواب آن در درجات و مقامات و کمال تو در

دیوان اعمال تو نویسند و باز فردا بر که خدمت و محبت ایشان
بنا لرزان کرده اند و با ایشان حشر کرده اند که المرء مع من احب
هشتم تقوی است که ان اکرمکم عند الله اتقیکم تقوی آنست
که از حلال حرام و لقمهٔ با شبهت و شهوت حرام و دعوی نفس
و اخلاق بد و مخالفت فرمان احتراز کند و در اداء اوامر و نواهی
و واجبات و مفروضات و مستحبات جد بلیغ نماید و در اخلاص
نیت کوشد تا الخ کند از ریا و سمعه و مکر و حیله پاک باشد
نهم قوام است که والذین اذا انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا
وکان بین ذلک قواما قوام آنست که اعتدال نگاه دارد تا
در وقت انفاق اسراف نکند و قتر نکند و اسراف آن باشد که
بر خلاف رضای حق و حظ نفس خرج کند اگر همه یک لقمه باشد
و قتر آن باشد که اگر یک لقمه باید کرد بر وفق فرمان و رضای حق
باز گیرد و نکند و قوام و اعتدال آن باشد که با انصاف در
راه خدای صابر است نماید اگر چه جملگی مال بود چون ابو بکر
رضی الله عنه و هر که نقد خلاصه خویش تعلق دارد ترک تکلف

و دعوت که در جملگی احوال و میانه نگاه دارد تا بدان
محجوب نشود دهم تسلیم است و تسلیم آن باشد که نفس
و مال را چنانک در میثاق الست بربکم بخدا داده و فروخته است
و بهشت خریده و امروز نیز تسلیم کند که وقت تسلیم امروز است
تا فردا که وقت تسلیم بهشت باشد حق تعالی بهشت بدو
تسلیم کند که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم
بان لهم الجنة و تسلیم نفس و مال بدین وجه باشد که نفس
و مال را از خود ندانند از آن حق دانند و خود را وکیل خرج حق
بینند و خلق را بندگان حق دانند تا توانند نفس خویش بقول
و فعل و سعی بمصالح خلق قیام نمایند و مال را با ایشان تا هم
در رضای حق نفقه می کنند و بچشم حقارت بکس ننگرد و خود را
تبع ایشان بیند و لقمه و خرقه بتبعیت پیش فروخته می دهد
داد و اگر بنده را کمینه بندگان حق شناسد و بدانچه دهد
منت بر کس ننهد و هر کس که از او احسانی قبول کند او را
بر خود حقی واجب داند و منت دار او شود از بهر آنکه پای مردی

می کنند و بها بهشت یا دمی دهند تا بعرصات برد و در نزد اوی
او نهند و حق تعالی تسلیم کنند پس درویش واسطه باشد
مانند دلال و دلال را حقیر باشد لاجرم حق دلال را باشد که
در وقت تسلیم بها بهشت عذری و خلقی و تواضعی باید نمودن
و خواجه علیه درویش را بر مثال قصاد نهاد و ادنیکو مرد که
الصدقة تقع فی ید الرحمن قبل ان تقع فی ید الفقیر و باید
هر حکم که حق تعالی بر نفس و مال او راند راضی باشد و در بلا
او صابر شود و دل بر جهان ننهد و جان در معرض تسلیم
دارد چنانکه گفته‌اند

ای دل اگرت مراد دلبر باید　　از تا به گرد و کعبه گو فرباید
گر گوید خون گری مگو از چه سبب　　ور گوید جان بده مگو کی باید

و در این گوشه که اگر از وی مال یا ملکی باز ماند و وقف باشد
بر بقاع خیرات بعد از وفات هر طاعتی که در این بقاع
می رود در دیوان او می نویسند تا زنده باقی باشد زیرا که
هر کرا در حال حیوة طاعتی نیست او مرده است و هر کرا بعد

از وفات طاعتست او زنده است پس اصحاب اموال و ارباب
نعم را چون مال و جاه دنیا از آفت نمودهم پاک باشد
و بدین دو خاصیت که بر شمردیم مخصوص کردند بکمال
سعادت الهی رسیده باشند و مال و جاه دنیا فان را که
صد و هفتصد و اضعاف مضاعفه درجات و مثوبات
اخروی و قربت و جوار حق کرد اند که مثل الذین
ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل
فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء والله واسع
علیم و اگر در هر نفس عمر که بدست بیاز دام ارادت نهان
لیت و دانه جاه و مال باشد سبب بازی لطف حکمان
و محبوبان حق را از دام دانه بر دارد و از دانه اگر همه
یک لقمه باشد که جزوی از وی گردد و بهر طاعتی و تعبدی
باقی عمر از وی در وجود آید از جزو در این یک بود و ثواب
آن نصیب صاحب لقمه می رسد و ان صاحب دولتان
را بعضی از اوقات که خاصیت مع الله وقت در این وقت باید

تصرفات جذبات الوهیت گردد در این حالت یک نصیبه طاعت
ایشان بمعامله اهل آسمان و زمین برابر که جذبه من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین اینجا نیز حالت نصیبه آن صیاد
آمد اهل نیرو محاسبه نیز نتوانند کرد زیرا که از عالم بی نهایت
الطاف حق آمد نظیر گونه بس هو جمال الکمال آن فرشته
و دست همت مردون همت بدام کبریا احدیت نرسد و صلی
الله علی محمد و علی آله و سلم تسلیما کثیرا ان

فصل ششم در بیان سلوک روسا و دهاقین و مزارعان

قال الله تعالی و من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها
و ما له فی الآخرة من نصیب و قال النبی صلی الله علیه و سلم
من زرع زرعا او غرس غرسا فما اکل منه الطیور و الدواب
یکتب فی دیوان حسناته و قال صلی الله علیه و سلم
اطلبوا الرزق فی خبایا الارض بدانکه دهقنت
و زراعت بازرگانی است با خدای تعالی و بهترین جمله

صنایع و مکاسب است چون نیت خوش کند و صحبت حلال
و نیابت حق است و اگر کسی را نظر معرفت گشته باشد
که صنعت زراعت مشغول باشد موافقت بخلقوا باخلاق
الله و چون از سر نظر و بصیرت و خلوص نیت کسی
بدین کار مشغول شود ثواب او را نهایت نیست و مراتب
و درجات بلند یابد بقدر همت و نیت خویش و ارباب
دهقنت سه طایفه اند روسا و مقدمان دوم دهقانان
سیم مزارعان و هر طایفه را آداب و شرایط است که
چون بدان قیام نماید بدرجه صدیقان و شهدا و صلحا
برسند طایفه اول روسا و مقدمان را که اشتقاق رئیس
از راس است رئیس القوم یعنی سر قوم و کار سر نظر
کردن و گوش داشتن و زبان را از لغت امانظر کردن
باید که پیوسته باحوال رعیت نظر می کند باید که هیچ
و جوری نکند و پیوسته همان وضیع و شریف و قوی و
ضعیف نگاه می دارد و اگر در کسی از رعیت فضول یا

فسادی بیند او را حد تادیب دهد و توبه دهد و امر معروف
و نهی منکر براند و تقویت دین و اهل دین واجب شناسد
و بخاصه خود هر شب عسس عادت کند و شر خویش ازیشان
مندفع دارد و طمع از مال و ملک و اسباب و زمین ایشان منقطع
کرداند و بار خود بر ایشان ننهد و از وی نطلبد و حشم
در اهل و عیال ایشان نگمارد و از مقولات و زلات ایشان
چشم فرا هم کند و از ایشان رشوت و برطیل و خدمتی
و تکلفات نستاند و زندگانی بصلاح کند و از اسباب
فساد دور باشد و مفسدان را مالش دارد و شرایط
ریاست و مقدمی بوجه خویش تمام نماید و نفس شناسد
که هر چه امروز بر رعیت می رود جمله از وی پرسند که رئیس
و مقدم باشد کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته چون
بدین شرایط قیام نماید لاجرم حق تعالی بهر طاعتی و خیری
صلاحی و راحتی کرامت کند که لیس الا الله وحده لا شریک له
رعیت را بهمه نوع کوشش می دارد و بدانچه تواند مدد می کند

و معاونت می نماید بنفس و مال و از مقاطعان و شحنکان
و اصحاب دیوان و دیگر ظلمه کوشش یاری دارد تا آسیبی
بدیشان نرسد و نفس داند که هر چه از نیک و بد و صلاح
و فساد ایشان مطالب بود اما زبان دادن باید که رعیت
را بزبان خوش همیشه استمالت نماید و وعدهای خوب دهد
و درشتی ایشان تمامی کوید و از بدی منع و زجر می کند و پیش
پادشاه و مقاطع و عامل زبان قوم باشد و عجز ایشان عرضه
میدارد و تخفیف ایشان می طلبد و در دفع ظلم ایشان
حتی بلیغ می نماید و رعیت را آسوده و مرفه دارد و بزبان
بحثی با رعیت نگوید و مذمت و نکوهش نکند و از عوان دور
باشد و آنچه خاصه نفس او تعلق دارد زندگانی بصلاح
کند و از فساد دور باشد و خدمت صادر و وارد نیکو کند خاصه
ارباب علما و صلحا و از کبر و نخوت و ظلم و فتنه و محابا دور و عون
بشر و دنیا و طمع پاک باشد و ریاست از غرض و طمع و علت
دنیاوی احتراز نماید و نظر بر دین دارد که دنیا خود تبع باشد

حاصل فرمود من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه یعنی هر که
در مزرعه دنیا تخم طاعت و بندگی حق اندازد و ثمره ثواب آخرت
طلب کند ما ثمره ثواب آخرت او را اکرامت کنیم و کاه دنیا ازانقدر
احتیاج تبعیت دانه بدهیم و فرمود که و من کان یرید حرث
الدنیا نؤته منها و ماله فی الآخرة من نصیب یعنی هر که در مزرعه
دنیا تخم متابعت هوای نفس و شیطان اندازد و ثمره شغل و عمل
خویش جاه و مال و نعمت و ثروت دنیا می خواهد و سعی او برای حکم
و فرمان و استیلا و ظلم و فساد و تحصیل مرادات و شهوات
و لذات نفسانی باشد ما نیز حظ او را اجری بدهیم و از سعادات
و کمالات آخرت او را هیچ نصیب نمی دهیم پس چون دهقانان
و دهقانان سروری و پیشوایان ازین اساس رعیت کنند و ازین اوقات
نفس را کمال دارند و سعی کنند که رعایت حقوق رعیت برای
تقرب بحضرت حق کنیم ما را در آن حضرت وسیلتی باشد بهر
طاعتی و خیری که از آن رعیت در وجود آمده است و بهر راحتی
و آسایشی و امنی و فراغتی و جمعیتی که ایشان یافته اند از دست این دهقانان

که سبب آن بوده اند رامی کرده شود و درجتی و منزلتی
و قربتی می افزاید و حسنات رعیت در دیوان ایشان نوشته
و اما طایفه دوم که دهاقین اند که مال و ملک دارند و محتاج مزارع
و شاگردان و مزدوران باشند باید که همه ایشان بزراعت و عمارت
مشغول باشند شرایط و آداب ایشان است که اول بمال و ملک
خویش مغرور نشوند و دل در آن نبندند و در دست خود عاریت
و امانت شناسند و جمله ملک خدای دانند و لله ملک السموات
و الارض و در جمع مال و استکثار و ادخار نباشند
و بخسم خیارت شاگرد و مزدوران و درویشان شکر کنند و دیگر
دهقنت و مزرعت خویش نظر بر زراعت تخم آخرت بینند
که الدنیا مزرعة الآخرة و چون تخم از انبار بیرون دهند
دهقانان بدان نیت دهند که تخم آخرت می کارم نه تخم فساد ازین
بدان معنی باشد که اول خود را و کمل خوشه و مال و ملک
را از حق دانند و گویند که خلق خدا نعمت محتاجند از انسان
و حیوانان و غیر آن و هر کس را دهقنت می تواند کرد و

کسی از بندگان خود را بنوعی از بندگی مشغول کرده اند مصالح همه
بواسطه یکدیگر ساخته می‌شود و هر یک بدان نوع بندگی که حرفت
و صنعت اوست قیام می‌نماید می‌نگرد در صورت دهقنت او
عبودیت خدای ع آدم و برای رضا او بخدمت بندگان
قیام می‌نماید و نیت کند که از این ارتفاع این تخم هر کس که بنهان
و آشکارا نصیبی بر دارد بر ایشان حلال کردم و هر مزارع
و شاگرد و مزدور هیچ حیف روا ندارد و مزدور نصیب ایشان
تمام رساند و اول که این ارتفاع از کشت و باغ و غیر آن حاصل آید
و نصاب تمام باشد زکوة آن بیرون کند و جدا در خانه نهد
و بزودی بمستحقان زکوة رساند بر قانون شرع که اگر زکوة
چیزی در مال او آمیخته شود همه مال را شبهت شود و آنچه
از ارتفاع حاصل شود در بند آن نباشد که از بهر سال دیگر
چیزی ذخیره نهد الا بر اهل و عیال خویش بقدر حاجت
خرجهای ایشان صرف کند و باقی در وجه آینده و رونده نهد
و بروی کسان و دل خوش و اعتقادی خوب و نیت خالص خدمت

خلق خدای می‌کند بقدر دخل و ارتفاع و این توفیق را
سعادت بزرگ شمرد و اگر سالی این ارتفاع کمتر باشد یا خشک سال
بود و باران اندک آید بار بر دل ننهد و بقضای خدای
رضا دهد و غم روزی نخورد که این غم رزاق خورده است

غم جان خود که این بار خود است   تا لب گور کرده بر کار است
و بحرص مال گران تمتع جو کند و بر مال بر آمد عمل حق انکار
و اعتراض کند که در آن حکمتها باشد و برضا و تسلیم پیش آید
و روزی آن جدا داند در زمین و باغ نبیند که می‌فرماید
و في السماء رزقكم وما توعدون   وگر از کند پیشه باشد
ز انکه کرد سر بدون رهنمت   کشتک خوش خشک دید گفت
ای همه از تو همان که هست   روزی مرا نیست هیچ خواهی کن
شقیق بلخی رحمه الله علیه می‌گفت اگر آسمان آهن شود و زمین
روی و از آسمان نبارد و از زمین نروید و همه خلق خدای
عیال من باشند من بیک جو نیندیشم چون دهقان دهقنت را

بدین وجه کنند و تخم بدین وجه کارد و غرض ایشان اخلاص باشد و در
آب و زمین دیگران تصرف نکنند و بار خویش بر زمین دیگران نیفکنند
و با سر اوامر و نواهی شرع باز دارد هر لقمه و دانه و تخم که از
مال و ملک و کشت و باغ او شخصی یا مرغی یا حیوانی رسد بهر یکی ده
حسنه در دیوان اعمال او نویسند و بدان قربتی و درجتی او را
حاصل شود بلکه چون نیت او آن باشد که این کار از بهر مسلمانان
می کنم تا نفع بر ایشان رسد از هر دانه و تخم از برنج بر دارد خلایق
بخورند و بدان قوت طاعت و بندگی حق کنند جمله در دیوان او نویسند
و بزرگان گفته اند که یک لقمه نان تا پخته شود سیصد و شصت کس
کار می کنند از کارنده و درو و گر و لشکر و دیگر حرفها
چون این یک لقمه غذای ولی از اولیاء حق گردد دل رحمت حق تعالی
بدان دل بخشد و بیامرزد و از آتش دوزخ آزاد کند انشاء الله
وحده اما طایفه سیم مزارعان و مزدوران اند که مال و ملک ندارند
دل نه ملک دیگران بمزارعت بکارند و بمزدوری دهقانی کنند
باید که بقدر وسع جوشش شرایط دهقانی که مذکور شد قیام نمایند

و امانت و دیانت بجای آرند و از خیانت احتراز کنند و شفقت دریغ
ندارند و در غیبت و حضور مالکان راستی ورزند و در حفظ
مال و ملک ایشان سعی نمایند و در عمارت و زراعت جد بلیغ کنند و بر
چهارپایان ظلم نکنند و بار گران ننهند و کار بسیار نفرمایند
و بسیار نزنند و نرانند که از هر چه بر ایشان رود زیادت از
وسع ایشان حق تعالی فردا بازخواست کند و انصاف ستاند
و انتقام کشد والله عزیز ذو انتقام و چون بکار کشاورزی
و جفت راندن مشغول شده باید که مدام ذکر لا اله الا الله
می گوید و چون وقت نماز در آید حالی بنماز مشغول شود و اگر
بجماعت نتواند رسید باری بجماعت کند که ثواب آن
یابد و بهیچ وجه فرو نگذارند و دیگر شرایط که شرح آن
رفت قیام نماید و آنکه زارع بحقیقت خود را نداند حضرت
خداوندی را داند چنانکه می فرماید أأنتم تزرعونه ام نحن
الزارعون زیرا که دست و پای سازی و شنوائی و قوت و قدرت
جمله از حضرت عزت یافت تا زراع تخم تواند انداخت یا غرس

نتواند نشاند که در تخم هیچ نمو نتواند کرد تا حضرت خداوند
بکمال قدرت تخم را در زیر زمین از یکدیگر بکشاید و سبز
سر بر آرد و تدریج تخم را در زمین نیست کند بعد از آن مرد کار
دیگر باره بر سر شاخ هست که یکی را صد یا هفتصد
و اضعاف آن کرده بر ذمت زارع حضرت خداوند
تواله است و ارزاق بندگان در زوایا زمین او پنهان
کرده است تا خواص و عوام خلق را بطلب آن می فرستد که
اطلبوا الرزق فی خبایا الارض پس دهقان و هر کس که
باید که خود را بر کار کرده خود داند و زارع و رزاق
حقیقی او را شناسد و در رزق خود را بر بندگان خود فراخ
دارد تا در صفت رزاقی خلیفه حق باشد و در روزگار
خویش بدان او را دوا و فات که شرح رفته است در فصول
متقدم مرتبه دارند تا بدانچه از زراعت انسان یا انسان
و حیوان و طیور رسد حق تعالی حسنات مضاعفه در
دیوان ایشان نویسد و هر یک قدم شود ایشان را ده

در سلوک راه حق و موجب درجتی و قربتی گردد چنانکه
خواجه علیه السلام اشارت فرموده که من زرع زرعا او غرس غرسا
فما اکل منه الطیور والدواب الا و یکتب فی دیوان حسناته
وصلی الله علی سیدنا محمد و آله و صحبه و سلم

فصل در بیان سلوک اهل تجارت و بیان اقسام ایشان

قال الله تعالی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله و اقام
الصلوة و ایتاء الزکوة و قال النبی صلی الله علیه و سلم التاجر
الصدوق الامین مع الانبیا والمرسلین یوم القیمه بدانکه تجارت
دو نوع است تجارت دنیاوی است و تجارت اخروی اما تجارت
دنیاوی بر دو نوع است یکی آنکه از برای نفع دنیاوی است
و دوم آنکه از برای نفع آخرت است نفع دنیاوی خود نفع
بود که هر کار هر چه حرث الاخرة نزد له فی حرثه اما آن تجارت
که از برای نفع دنیاوی است تجارت مذموم است و حاصلش
بی حاصلی و وزر و وبال و حساب و تعب آخرت و حسرت

و ندامت و رنج آمد همه خسران و زیادتش همه نقصان و سودش
جمله زیان و زیانش همه خسران نعوذ بالله من الحرمان

زيادة المرء في دنياه نقصان وربحه غير محض الخسران

چه خسران باشد ورای اینکه سرمایهٔ عمر عزیز که هر نفس از آن
هزار گوهر شب‌چراغ به از آن است در طلب جیفهٔ مرداری صرف کنند و چندین
رنج و محنت کشند و آنچه خلاصهٔ عمر است که ابنای دنیا با آن همه
دولت همه را سرمایه سودا کردند از دست بدهند و عاقبت آن جیفه
تمام به دست نیاید دین ناقص ماند و آن قدر که به دست آید از پیش
عزیزتر خویش دریغ دارد ناگاه اجل کمین‌گشاید و مرگ از در
درآید و با صدهزار حسرت جانش به دست زبانیه و مالش به دست
دیگر دهند تا آتش این تغابن در جان او مشتعل گردد
صیدم شد و درید دام این پیرست می درد شد و شکست جام این پیرست
دل سوخته ماند و کار خام این پیرست دین ناقص و دنیا ناتمام این پیرست
خواجه عمر این چنین باد آنکه همت او مصروف بر جمع دنیا باشد

و تقوی و صلاح نورزد و خیر و نیکویی نکند و تصدیق و امانت
نکوشد از فجار می‌خواند که الفجار یحشرون یوم القیمة
فجارا الا من اتقی و بر و صدق و حق تعالی فجار را اهل دوزخ
می‌خواند که ان الفجار لفی جحیم و اما آن تجارت که از برای
نفع آخرت است آنست که حق تعالی می‌گوید رجال لا تلهیهم تجارة
ولا بیع عن ذکر الله این آیت را دو معنی گفته‌اند یکی اینکه بیع آن
اخری تعلق دارد یعنی مردانند که بصورت تجارت خرید
و فروخت دینی مشغول شوند تا از خدای و طاعت خدای
و ذکر او نمانند اینها تجارت آخرت مشغولند نفس و مال خود را
بذل راه حق تعالی کرده‌اند و بکلی از دنیا اعراض نموده چنانکه
می‌فرماید هل ادلکم علی تجارة تنجیکم من عذاب الیم تؤمنون
بالله والیوم الآخر وتجاهدون فی سبیل الله باموالکم وانفسکم
ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون معنی دوم آنست که تجارت
دنیاوی تعلق دارد ولکن تجارتی که برای نفع آخرت است یعنی
مردانند که اگرچه صورت تجارت و بیع و شرا بر صورت

پریشان بود ولیکن دل ایشان پر ذکر خدای باز نمانده
و تفسیر این آیت بدین معنی مناسب تر است زیرا که می فرماید
واقام الصلوة وایتاء الزکوة از نماز گزاردن و زکوة دادن
باز نمانند پس اینها کاملند چندان قوت دارند که با مشغول
تجارت و آفات مال دنیا گزاردی و طاعت و ذکر خدای مشغول
توانند بود حق تعالی ایشان را مردی خواند که رجال لا تلهیهم
یعنی با هوای نفس را در زیر قدم نیاورده اند و نفس را رام
نکرده و دست با شیطان در کمر نکرده اند و او را بینداخته
و سه طلاق بر گوشه چادر دنیا نبسته مردوار او را
بخدمتکاری برکار نداشته و آینه دل را از زنگار طبع
پاک نکرده و در وی لمعه از کل کاینات نگردانیده و متوجه حضرت
عزت نگشته حال مذکور عکس ذکر برانند دل ایشان حب بند
که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و خواجه علیه السلام این
مردان را در سلک انبیا و رسل در کشیده و با ایشان قرین کرده
که التاجر الصدوق الامین مع النبیین و المرسلین یوم القیمة

شرایط و آداب شرع رعایت قدم در مقام توکل ثابت دارند
و از انوثت و خنوثت طبع و هوا خلاص یافته اند و تجارت
برای نفع آخرت کنند و بسود دنیا فانی فریفته نشوند
آنست که در همه احوال شعار و دثار خویش تقوی سازند
و مال را مال خدا دانند و نیز نگر کنند که در مال خدای
برای مصالح بندگان خدای بامر و رضای خدای تصرف
می کنند باید آنچ بندگان خدای محتاج باشند در دولت
خویش نیابند از ملبوس و ماکول و مرکوب و ظروف و فرش
و اوانی و دیگر امتعه و اقمشه بخدمت ایشان قیام نمایند و از
و انواع دیگر بیارند و آنچه در آن ولایت دیگر نباشد از جای
برند تا در وجه معاش خویش بنهند و بفراغت دل بعبودیت حق خویش
مشغول شوند و از سودی که از آن تجارت بدید آید
کفاف ضروری عیال بردارند و باقی بر بندگان محتاج
و باقی بر بندگان کند برادران یا بنده صرف کنند دیگر باید که
از امانت و دیانت هیچ فرو نگذارند بقلیل و کثیر

که بمثقال ذره حساب خواهد بود و در خرید و فروخت انصاف
نگاه دارند با دانا و نادان معامله خرید و فروشند که
رحم الله امرا سهل البیع وسهل الشرا و در بیع و شرا
البته سوگند بدروغ و راست نخورند که حق تعالی بایع حلاف
را دشمن دارد و باندک ربح قناعت کنند که برکت در
قناعت است و حرمان قرین حرص که الحریص مشوم و الحریص
محروم و در امانت کوشند و از خیانت احتراز کنند که
الامانة تجر الرزق والخیانة تجر الفقر و متاع را در آن
وقت که خرند نکوهش نکنند و در وقت فروختن مدح
نگویند و عیب را پنهان ندارند که این امانت و مسامحت
فرا نمایند و هیچ وجه دروغ نگویند و حیلت و مکر
نکنند و غلام نخرند و نفروشند که موضع تهمت است
و موضع تهمت احتراز واجب باشد که اتقوا مواضع
التهم و خرید غلام جمیل نوع فتنه است پس اسقاط
که از بهر سلاح یا از بهر خدمت دارند و بهر شهر که

رسند باید که زیارتها و مواضع متبرک برسند و زیارت
نماز تمام بجای آرند و بخدمت زهاد و عباد و ائمه و مشایخ
و گوشه نشینان تقرب جویند و خدمت ایشان بصدق
دریابند و هر کسی را تبرک اندک و بسیار دلداری کنند
و غنیمت شمرند که در سفر هیچ غنیمت ورای دریافت
صحبت مردان حق و خدمت ایشان نیست و درویشان
و ضعیفان را در هر شهر بانچ توانند مدد کنند والبته در بند
جمع مال و ادخار و استکثار و تکبر نباشند که حق تعالی
در حق آنها که مال بسیار جمع کنند و گنج نهند و در راه خدای
خرج نکنند تهدیدی سخت و وعیدی عظیم می فرماید که
روز قیامت بفرمایم تا آن مال را که گنج نهاده بودند در آتش
گرم می کنند و بدان داغ بر پیشانی و پهلو و پشتهای ایشان
می نهند و می گویند این آن مالهاست که شما از برای نفس
خویش گنج می نهادید اکنون بچشید آنچه می نهادید
الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله

نبشرهم بعذاب الیم یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها
جباههم وجنوبهم وظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا
ما کنتم تکنزون تا چرا باید که چنان زنهار کار کنند که چون سفر
آخرت در پیش باشد مال خویش که از پیش تا آخرت فرستاده باشد
تا از پس مال خویش تواند رفت چنانکه بازرگانی که سفر خواهد
رفت مال را از پیش بفرستد او را در حضر قرار و آرام نماند
تا چگونه هرچه زودتر از پس مال برود لیکن ساعت که وقت رحیل
کاروان باشد او را آن وقت خوشتر باشد تا چنان کنند که
آنچ از وی باز ماند بقدر کفافی بفرزندان دهد و باقی وقف
و خیری بکند که بعد از وی ثواب این صدقه جاریه بوی
رسد و برادر دریغ باشد که او دریغ برد و دیگری بخورد از
خواجه عم در روایت می آید که روز قیامت این حسرت که
بر چهار کس باشد لیظلو اولین و آخرین بر هیچ کس نبود
اول عالمی که خلق را بعلم خویش نصیحت کرده باشد و وعظ
گفته و تعلیم داده جمعی بعلم او کار کنند و او بعلم خویش کار

نکرده باشد چون در عرصات بیند که این جمع را بهشت می
برند و او را بدوزخ گویند اوخ اینها بعلم من کار کردند
بهشت یافتند من بعلم خویش کار نکردم دوزخ یافتم دوم
خواجه که بنده دارد خواجه بفساد و فسق مشغول شود
و غلام بطاعت در عرصات بیند که غلام را بهشت می
برند و او را بدوزخ گوید اوخ بنده من طاعت کرد بهشت
یافت و من خواجه او فساد کردم دوزخ یافتم سیم شخصی که
بسیار طاعت کرده باشد از هر نوعی اما بر یکی ظلم کرده باشد
و یکی را دشنام داده و از یکی مظلمه برده و یکی را غیبت کرده
و یکی را بهتان نهاده و یکی را زده و رنجانیده چون در عرصات
آیند خصمان آیند یکی نماز برد یکی زکوة برد یکی حج برد یکی
صدقات برد تا آن شخص مفلس ماند اکنون باقی گناهان خصمان
بر گیرند و بر گردن او نهند و او را بدوزخ برند و خصمان را
ببهشت گوید اوخ طاعت بسیار کردم و گناه ایشان کردم مرا
بگناه ایشان بدوزخ می برند و ایشان را بطاعت من بهشت چهارم

صاحب مالی که مال بسیار فراوان بدست آورد و بخورد و خیری بکند
انتجا بوارث بگذارد و از وارث بدان مال خیرات کند و صدقات دهد
جمله را در راه خدای صرف کند هر دو را در عرصات آورند صاحب
مال را بحساب مواخذه کنند و بوبال آن بدوزخ برند و آن وارث
را بدان خیرات بهشت برند صاحب مال گوید ای رب رنج من بردم
و مال از حلال و حرام جمع کردم و بوبال آن مرا بدوزخ می باید شد و از
انتفاع آن دیگری بهشت می رود و این آفت دیگر از جمع مال است
که خواجه عم می فرماید هر که مالی جمع کند و پس از مرگ بگذارد اگر
وارث او آن مال در فساد خرج کند همه خذلان و وبال که او را باشد
از صاحب مال را نیز باشد و اگر وارث مال را در خیرات صرف کند
ثواب آن نیز او را باشد و صاحب مال را نبود پس سعی بلیغ باید نمود
و غفلت نباید ورزید و تدارک خویش باید کرد تا حق تعالی از این
آفات محفوظ دارد و چون بازرگان تجارت کوهای و با امانت باشد
و بدین شرایط قیام نماید و از این آفات احتراز کند هر قدمی که در
سفر نهد و هر خرید و فروخت که کند و هر رنجی و مشقتی که بشنه

و هر آسایش و راحت که از مال او بشخصی رسد هر یک
او را قدمی شود در راه سلوک و موجب قربت و رحمت گردد
بحضرت حق و دیگر احوال و اوراد که در فصول متقدم شرح
رفت اگر قیام تواند نمود نور علی نور باشد و الا بقدر وسع
خویش سعی کند تا با جمعیتی و بیداری و فراغتی تمام بی دلبستگی
از سرای فانی بسرای باقی رود چنانک درین معنی می گوید شعر

عاقل چو بسر جهان درنگرد — اقبال زمانه را بیک جو نخرد
پیوسته در آن بود که تا آخر کار — دین را ز بلا چگونه بیرون ببرد

و صلی الله علی سیدنا محمد و علی آله و سلم

فصل هشتم
در بیان سلوک محترفه و ارباب صنایع

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا انفقوا من طیبات ما کسبتم
و قال النبی عم ان اطیب ما اکل الرجل من کسب یده بدانکه
حرفت و صنعت نتیجه علم و قدرت روحست که با این عالمست
در وی تعلقت بوالدت اکنون بواسطه استعمال آلات و ادوات

جسمانی و کارفرمای عقل که وزیر روحست و نایب او بقوت
و از قوت بفعل می آید و از غیب بشهادت میرود و عاقل
صاحب بصیرت بدین دلیل صنع و صانع حق تواند
نگریست همچنانکه ذات روح خویش را بدان صفات
موصوف شناخت و دانست که روح او حی بود که اگر
حی نبودی فعل ازو صادر نشدی و دانست که عالم است
که اگر عالم نبودی این صنعتهای لطیف مناسب ازو در وجود
نیامدی و دانست که مریدست که بی ارادت فعل از فاعل
در وجود نیاید خاصه در زمانی دون زمانی بتخصیص
زمان در ایجاد فعل از فاعل اثبات اختیار و ارادت
کند نه چنانکه فلسفی سرگشته گوید که صانع عالم را در
ایجاد فعل ارادت و اختیار نیست کفری بدین صریحی
و جهلی بدین غایت و دلیری و گستاخی بدین عظیمی
علیهم لعاین الله تتری و علی محبیهم و متبعیهم الی یوم
الدین امین و نیز دانست که روح سمیع و بصیر و متکلم

است و اگرنه این صفات در قالب پدید نامدی و دانست
که قادرست که بی قدرت فعل محال باشد و دانست که باقیست
زیرا که بقای قالب نتیجه بقای روحست و چون این هشت
صفت صفات ذات روح شناخت و اثر این صفات
در قالب خویش مشاهده کرد و نتیجه این صفات قالب
خود را متحرک و متصرف دید با چندین حرفتها لطیف
و صنعتهای ظریف لذتی در وجود می آید و روح را امر
علمی که میل قراست بداند که روح را مکملی می باید و وجود او
بدو قایم نیست و او نبود پس ببود او را موجدی باید که از
کتم عدم بصحرای وجود آورد و آن موجد حضرت جلت
خداوندیست جل جلاله سبحانه و تعالی باید که
بدین هشت صفت که از صفات کمالست موصوف باشد
تا ایجاد موجودات تواند کرد و باید که ذات او بخود قایم
بود و قدیم باشد و ازلی و ابدی باشد و الا احتیاج
و تسلسل انجامد و این صفات باید که بذات او قایم بود

و قدیم باشد و مبرا از قبیل اعراض نشد و ذات او محل
حوادث گردد و تباهی لازم آید و این در ذات باری
جل جلاله روا نباشد پس فاعل و صانع و قادر مطلق
حضرت جلت خداوندی را باشد و روح را نیابت و خلافت
حق در عالم صغری که قالبست برکار کردن حق داند و افاعیل
حق از دو نوع شناسد یکی بواسطه شخص انسان که
خلیفه خواست و یکی بی واسطه آنچ بواسطه است هم دو
نوعست یکی در عالم صغری دوم در عالم کبری آنچ در
عالم صغریست که قالب انسانست بواسطه روحست
و آلات و ادوات نفسانی روح چنانک گفتیم و جسمانی چون
حواس خمسه و جوارح و اعضا و این جزوها و صنعتها
که ظاهر می شود از انسان همه از افاعیل است و آنچ
بی واسطه شخص انسانی است از افاعیل حق است که همه از
در آفاق و انفس ظاهر می شود اما در آفاق بر آسمان من
بلندی ارتفاع بکواکب درخشان که و زیناها للناظرین

و از عکس کواکب درخشان همه چندین گلها و لالها و انهار
روشن و انواع اشجار و ازهار و اثمار و نبات و حیوان و انعام
مفرد و مرکب در معادن و غیر آن چنانک فرمود ان فی
خلق السموات والارض لآیات لقوم یوقنون و اما
در انفس از یک آب شخصی بدین ظریفی و میانی بدین لطیفی
با سمع و بصر و کلام و جوارح و اعضا بدین لطیفی پدید
آورد که انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه
فجعلناه سمیعا بصیرا چون صاحب دولت صاحب
بصیرت بنور لذات حق آیات حق را که نتیجه افاعیل اوست در
آیینه نفس خویش مشاهده کند که سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم و این جهان کوچک که قالب انسانست پرداخته و پردا
حق شناسد و روح را در وی برکار کرده حق داند و بیند چون
تصرف روح از وی منقطع شود این قالب بر قرار خویش نمی
ماند و خراب شود پس شناسد که در عالم بزرگ که دنیاست
صانع فاعل می باید که برکار باشد تا از نتیجه افاعیل او چندین

حسم

را

احوال و اثار مختلف پدید می آید و صعبتها بدین لطیفی اشکا

می شود که اگر متصرف قادر کامل حکیم ذره ئی بر کار نبودی چیز

بر قرار نماندی قادر ثابت و هر وقت که تصرف قدرت قادر ازان

منقطع شود در حال درهم افتد و خراب گردد و ناچیز شود که

کل شیء هالک الا وجهه در مقام سر من عرف نفسه فقد عرف ربه

کشف افتد و حقیقت و فی انفسکم افلا تبصرون روی نماید

پس معلوم می شود که محترفه و اهل صنایع را چون دیدهٔ بصیرت

کشاده شود بدریچهٔ صنع و صانع خویش بیرون نگرند جمال صنع

و صانع حق بر نظر ایشان مکشوف گردد چنانکه امیر بزرگ می گفت

ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه و دیدهٔ بصیرت ایشان کشاده

گردد که دیدهٔ نفس از مطالعهٔ موجودات دنیاوی مستلذات

نفسانی و شهوات حیوانی برسند و بحقیقت بدانند که

جهان بر مثال خانقاهی است و حضرت خداوندی بر مثال شیخ

و خواجه عمر برمثابت خادم این است که خواجه عمر فرمود که

سید القوم خادمهم و باقی خلایق برد و قسم است با خدمتکاران

با مخدومند چنانکه در خانقاه از دو نوع بیرون نباشند

یا عمله خانقاه باشد که شیخ هریکی را بخدمتی نصب کرده

باشد و عهدهٔ کاری در گردن او کرده و یا جمعی طالبان مجرد باشند

که از غلبات شوق و دواعی محبت و درد طلب سودای هیچ

کار دیگر ندارند و پیچ کس نیند از خلق و هوای نفس روی بگردانیده اند

و سعی مجاهده و ریاضت آورده و بزبان حال ایشان این

دو بیت گفته می شود

در دل چو شکفته گشت انوار غمش بنهیم بکل همه جهان خار غمش

باشد که جهان شکار کردیم زین پس رخ زرد ما و دیوار غمش

و این هردو طایفه را شیخ بخادم سپرده تا هر یکی را در مقام

خویش بر کاری دارد و معاونت می کند و دلالت و ارشاد

و هدایت می فرماید تا آنها که عمله اند خدمت طلبه می کنند و طلبه

بفراغت و جمعیت بطاعت و عبودیت مشغول می باشند که اگر

در خانقاه جمله طلبه بودندی هریکی را خدمت خویش

بایستی کرد همه مشغول بدندی و از طلب استادندی زیرا

طلب کار و اد علیست چنانکه حق تعالی خواجه را عم فرمود که
فاذا فرغت فانصب

در عشق تو برخاسته ام از همه کار — کین کار کسی نیست که کاری دارد

پس در خانقاه دنیا خلق دو طایفه اند یکی مخدومانند که
روی بعمال آخرت و خدمت حق آورده اند حق تعالی که شیخ
خانقاه است دنیا را با هر که در وی است خدمت ایشان
فرموده است که یا دنیا اخدمی من خدمنی واستخدمی
من خدمک طایفه دوم طالبان دنیا اند که بمثابت عمله اند
هر یکی را در خانقاه بخدمتی نصب کرده اند از پادشاه
تا بازاریان که محترفه و اهل صنایع اند تا دیو و پری جمله
مرکار بند تا خواص بفراغت در کار بندگی باشند که وما
خلقت الجن والانس الا لیعبدون بلکه انبیا را علیهم السلام
بخدمت ایشان فرستاده اند چنانکه در خبر است که اوحی
الله تعالی الی داود اذا رایت لی طالبا فکن له خادما
معنی چنان بود که از جن و انس هر که بر کاری و در کاری

اند از برای آنند که تا آن مخلصان که از محبت دنیا و هوای نفس
و نصرت سلطان خلاص یافته اند بفراغت بعبودیت حق
و پرورش دین مشغول باشند که وما امروا الا لیعبدوا الله
مخلصین له الدین و همچنانکه در خانقاه عمله بخدمت طلبه
مشغول باشند و از او وسیلت تربیت حضرت شیخ رسانند حق
تعالی لطف را بخدمت بدان خواص می رساند از الطاف خداوندی
نصیبی بقدر صدق و اراده عمله بعمله که خدمتکارانند می رسانند
وقتی این ضعیف در خراسان جمعی درویشان را که بخلوت نشسته
بود و درویشی را بخدمتکاری ایشان نصب کرده در بعضی
مکاشفات چنان دید که از حضرت خداوندی امداد لطف
بهر یکی از خلوتیان می رسید و از نصیب هر خلوتی نصیبی خاص
بدان خادم می رسید که خدمت ایشان می کرد همچنین اهل
دنیا که عمله خانقاه جهان اند اگر در هر حرفت و صنعت حرفتی
هر یک نیت چنان کنند که این شغل از برای بندگان خدای کنم
که بدین حرفت محتاج باشند تا قضای حاجت مسلمانان برآید

و مخلصی بفراغت بحق مشغول شود که اگر هر کس بما یحتاج
الله از حرفتها و صنعتها مشغول شدی از کار دین و دنیا
باز ماندی و دنیا خراب گشتی و کس را فراغت طاعت
و جمعیت مخلصانه نماندی حضرت خداوندی از کمال حکمت
و غایت قدرت هر شخصی را بخدمتی و حرفتی نصب کرده
است که نگاه مال و صد سال بدان خدمت و حرفت مشغول
باشد که رغبت ندارند که یک روز کاری دیگر کنند و چون
اهل هر حرفت و صنعت در خانقاه بخدمت خویش
قیام می‌نمایند و آنچه کنند تو ایشان را منع کنند که حضرت [جلت]
است و بدلالت و هدایت و ارشاد خادم که محمد رسول الله
است و شفقت و امانت و دیانت بجای آرد و در کل احوال
و افعال رجال شریعت پای بر قدم بود و کسب را از مال حرام
و مال با شبهت نگاه دارد چنانکه زیادت نستاند و کم نه دهد
و با کسی که مال او حرام بود خرید و فروخت نکند مگر که نداند
و هر کس در حرفت و صناعت خویش کاری معیوب و دروی نکند

و انصاف نگاه دارد و چون با کسی سودا کند که در این متاع
نداند بروی اسب نرواند و از قیمت زیادتی بوی نفروشد بلکه
همان قیمت که بشناسد و از غل و غش نیز احتراز کند که
خواجه عم روزی در بازار شد قدری گندم دید ریخته
می‌فروختند دست مبارک در میان گندم کرده دستش تر شد
گفت ای حسن صاحب گندم گفت یا رسول الله باران بش
رسیده است خواجه عم فرمود چرا آنچه تر بوده بر روی گندم
نکردی تا همه کس دیدی آنگه فرمود من غشنا فلیس منا
کسی که با امتان من خیانت ایدرشد و کار مغشوش کند از امت
من نیست و در این گوشه که از دسترنج و کسب حلال او
نصیبی بعزیزی و راحتی بدرویشی رسد در روایت می‌آید
که داود عم با حق تعالی در مناجات گفت خداوندا می‌خواهیم که
همنشین خود را در بهشت ببینم حق تعالی وحی فرستاد که فردا اگر شهر
بیرون روی اول کسی که ترا پیش آید او بود چون داود عم بیرون
آمد شخصی را دید که شلواری هیزم در پشت می‌آید بر وی سلام

کود و او فرستد که معامله تو با حضرت خداوندی چیست که
بدان وسیله مرتبه موافقت و مرافقت و مجالست انبیا یافته
در بهشت گفت من هر روز لیف پشتواره هیزم بدست خویش
جمع می کنم و بر پشت بشهر می آرم و بیک درم می فروشم بها در
دارم دو دانگ در وجه نفقه او صرف کنم و دو دانگ در
وجه نفقه عیال خرج کنم و دو دانگ بر محتاجان و درویشان
صرف کنم داود گفت نزدیک من باش تا هر روز این یک
درم فرستم تا تو جای در بهشت دفعی می باشی اینجا
نیز هم چنان درویش گفت من این مرتبه که در بهشت دارم
تو خواهم بود بکسب دست و رنج بری و خارکشی یافته ام
چون دست برگیرم این مرتبه نماند مرا بدین منوال باد
می کشم و خدمت بندگان خدای می کنم تا اصل در رسد مرا
در زمانه داود گفت برو که خشنود ترا که دوش ایشا
باشی پس حق تعالی بندگان خویش را هم بدین مرتبه لطف
خداوندی دلالت می کند و این وظیفه در سر می نهد که

یا ایها الذین آمنوا انفقوا من طیبات ما کسبتم می فرماید نفقه کنید
از مال حلال که شما اکتساب کرده اید و اینجا نفقه بمعنی صدقه
است یعنی از آنچه کسب کنید هم نفقه خویش می کنند و هم
بدرویشان صدقه می دهند تا که این معنی جای دیگر می فرماید
کلوا منها واطعموا البائس الفقیر و خوارم عو کسب
حلال لذیذ و بهتر ... دهانها دحالک فرموده ان اطیب ما یاکل
الرجل من کسب یده چون محترفه که عمله حائفا ... ندید
شرایط که بر شمردیم تمام بیابند حضرت خداوندی از همه
مرتبه و درجه و مقام که بخاصگان و مقربان خویش
دهد از محبان و محبوبان انبیا و اولیا علیهم السلام
نصیبی از این جماعت دهد که خدمتکاران و محبان
ایشان بوده اند و هر رنج که برده اند و باری که کشیده اند
و کسبی که کرده و لقمه که بدرویشان داده اند ایشان اندر
گشته است در سلوک راه حق و قربت یافته اند در حضرت حق
تا فردا ایشان را با آن بزرگان حشر کنند چنانک می فرماید

اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین
والشهداء والصالحین وحسن اولئک رفیقا اما چند
که این جماعت طوایف مختلف اند و در باب پیشین صنف
نهادیم و در این فصل شرح سلوک و احوال ایشان دادیم
خواهند که از ذوق مشارب مردان و مقامات مقربان
با نصیب تر باشند در اوراد و طاعات و وظایف
ذکر و بیداری شب و تجرد باطن از محبت دنیا و تقلیل
طعام و کسر نفس و ترک هوا و مراقبت دل و صفا وقت و خیرا
و صدقات می افزایند و بدانچه از تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل
و تجلیهٔ روح در فصول آن بسیار کرده ایم قیام می نمایند بقدر
وسع و طاقت دانند که هر چه در این شیوه در سرمایه ثمره بیش یابد
چنانکه خواجه عم می فرماید اجرک علی قدر تعبک
رنج اندر است لیکن خردمند گنج نیابد کسی کو نابرده رنج
و اگر از اتفاقات حسنه این اعمال دست دهد که بخدمت سعی
کامل طبیب حاذق رسد مشرف گردد و معالجت دین

با استصواب نظر کمال او کند با پیشه مر همت و پناه دولت
او باره چون خواهد نفس اماره را قطع کند که در هر منزل و مرحله
صد هلاک صادق و صدیق چون بی دلیل رفته جان بباد
باد دادند و جمال کعبه مقصود در نیافتند و چون مشایخ
که طبیبان حاذقند دلیل و راه بری را شایند اکنون در هر
قرن و عصر عزیز الوجود و عدیم النظیر بوده اند اما در این
روزگار یکبارگی کبریت احمر و عنقا مغرب گشته و عجب تر
آنکه اکنون ادری این کبریت احمر یافته شود در این موضع از
خاک نشینان ملتفت تربیت ولیکن هیچ از عزلت غریب
محروم شد از عنایت نظری اهل روزگار و غفلت
و استغراق خلق بدنیا و بی خبری از مرگ و غافل از ذکر آخرت
و حساب و میزان و صراط و ثواب و عقاب و مرجع و معاد یعلمون
ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الاخرة هم غافلون در نظر
نابینا کحل الجواهر قیمت دارد و جمال خورشید انور چه قدر
دارد اما عشق اگر صاحب سیل دولت دستگاری کمال

چابکی دست در نیابد حرمان لرطرف او سب واکرنه لر بحاکه
مطرح نظر همت ایشانست ~~شعر~~ نظر راه زبان اگر جهان کرد
ومع هذا الذعاب غیرتی که حق را بر حضرت تمیز عزت بولرطه
مدعیان کذاب در عصر خود را حق کامل مطببی حاذق
فرامی نمایند بر روی خواص خویش فرو کذاشته لسب ومدعی را قبه عزت
ساخته و صاحب معنی کرد انده تا از نظر نامحرمان بر حدث محفوظ
ماند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری
فلیلی لی الا اری غیر شاعر فلم منهم الدعوی ومنی القصائد
اجل فاعلم ان السیوف کثیرة ولکن سیف الدولة الیوم واحد
مدعی بسیار داری ایدر صنعت ولیک
زیرکان دانند سیر از سوسن وخار از سمن
بی جمال یوسف و بی عشق یعقوب از کراف
تونیابی بوی از پیراهن و لذت بر بهمن
ولکن مدعی صاحب سعادت را که بمیل عنایت ازلی کحل هدایت
کحل در دیده طلب حق در دیده جان کنند با دعا طعنت را الرهب

را فت بحالی و ستنه که نامه عزت لر در خرکاه عزت انداز د
و جمال کمال لر طبیب حاذق در معرفت طالب را بسر مطلوب
رساند یا مطلوب را بدر طالب آرد چنانکه لر ضعیف وفی
یا طالبی در معنی ما همی کوید ~~شعر~~
کر دولت در دین برادست دهد یا با دارادت و طلب ترتوجهد
یا موی کشان تر اندر شیخ برند یا او بد و اسیه روی سوی تو نهد
اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین الطالبین السالکین
وخواصک المقربین الهادین المهدیین وانزلنا حظیرة قدسک
مع اهل انسک من الانبیا والمرسلین واختم لنا ولامة محمد علیه السلام
بخاتمة الفائزین وصلی الله علی سیدنا محمد واله واصحابه
وعترته اجمعین وازواجه امهات المومنین امین رب العالمین
[illegible]
پرداخته شد این کتاب مسمی بحقایق علوم مکنون بتوفیق
وتایید خداوند بی چون و فیض فضل او در کنف فکون و دولت
میمون و همت همایون پادشاه دین پرور عدل کستر خسرو

علیک ... [illegible]

کیخسرو روش کیقباد نهاد اعلی الله فی الدارین اعلام دولته
ونشر الی اقصی الخافقین جناح سلطنته بردست منشی این معانی
ومنشی این مبانی الفقیر الی الله تعالی ابو بکر عبدالله بن
محمد بن شاه ور الاسدی الرازی قدس الله روحه روز دوشنبه
اول ماه مبارک رجب ماه خدای عظم الله شانه واعلا سلطانه
سال بر ششصد و بیست از هجرت محروسه سنوس حرسها الله
امید بعنایت علت و عاطفت حضرت جل جنانست که بدین
توسل و توسن ماجور بوده محمود و این کتاب در حضرت عز
سلطنت مسطور بوده محبوب و این گنج حقیقت با سرسری
مطالعه نتوان کرد و نقدها در لزمرد موزون و اثر آن اطلاع
نتوان یافت و هرچند این معانی غیبی را در روشن تر و مبرهن تر ممانا
در سلک بیان نتوان کشید ولیکن حل بعضی مشکلات از خود
و لمارات زبان مرغان را مانند سلیمان کسی تواند کرد چنانک
این ضعیف در این معنی گوید

هر دل نکشد بار سخنم ۰ هر جان نخشد ذوق زبان سخنم

زین گونه جفا که زبان سخنست ۰ هر دل نزوقی که ترجمان سخنم
اما التماس ملتمس این ضعیف اینست در ایام این خدمت لزان حضرت
آسمان رفعت مال و جاه دنیاوی نیست تا اکل با حسن واقعه هابل
و مقصد عام حاشا عن الحضرة السلطانیه لزوطن غربت
افتاده نیست و از مسرت بکربت و از کثرت تعلقات و از جمعیت
تفرقه و نکوهم لزعزت بذلت و عزت تقدیر کرد و ذی مذلت بنشیند
تفقر و فخر بیمرزا دید که الفقر فخری

الله یعلم ودرا تام نعرفنا ۰ انا کرام ولکنا مفالیس

ملتمس و مأمول اینست که در اوقات خلوات و ساعات
فراغت بدست بیان و کلید اخلاص در خزانه جان
اسرار آلهی که بر نقود مواهب نامتناهی هست میگشاید
و سر درجها ابواب و فصول لزکه بر جواهر ثمین حقائق
و اصول است بر می اندازد و بدین بصیرت لر سر خلوص عقیدت
غرو در این را مطالعه میفرماید و ذکر انا با عامل عال
و وکیل لشغال می رساند تا این جسمانی دو جانی و جسمانی که

مصادف زکوة و اصناف صدقات صرف کند تا اثر این بحان
چندین موضع در قلم آورده است که پادشاه دین پرور و سلطان
عدل گستر جهان و جهانیان را محظوظ شود و فواید آن بجملگی
عالم و عالمیان رسد و این معنی وسیلتی شگرف باشد این ضعیف
را در حضرت سلطان حقیقت بغرامت و ندامت و خجالت با جود
و معاینت و معاقبت نکرد دلش الله تعالی و صلی الله علی محمد و آله

شها توقیع لطف خدمتی چنین کردن ، نه جبه بود و نه دستار و طیلسان و ردا
نه جاه و منصب و نه احتشام بود و قبول ، نه مال و نعمت و ثروت نه حرمت دنیا
نه بهر شیر و می و انگبین نه میوه و مرغ ، نه خلد و حور و قصور و نه سایه طوبی
بلی دو چیز تمنا داعی بود درست ، که تا ز حاصل هر دو همی شود دیگر
یکی بقای شاه جهان که دائم باد ، دوم بیان مقامات و کشف دین هدی
که تا بدین دو وسیلت رسم بمقصد صدق ، که هست مقصد و مقصود جمله حصول
اگر ز کون دهد شه بعامل اعمال ، لمر حریته شود سرخ روی در عقبی
غرامتی که کشیدم ز لحن در قلم آید ، مجالی نبرم زانچه کرده‌ام انها
ادب صابر لز زمان اکنه عالم ، چه سخن خوب تمت کند انشا

بصد فصیح تراخوانده ام کریم و حلیم
چنان مکن که خجل گردم امروز من دعوی

شها برای مجلد کتاب یاد چنین
برای حضرت تو ساخته همین معنی

سزد از عاطفت پادشاهانه که این تحفه درویشانه را بعین
رضا ملحوظ و محظوظ گرداند و مزلات قدم مخلصانه و سهو
قلم دعاگویانه رقم عفو ملوکانه کشد و انزا احله کلام العساف
لطوی والبروی چه اند ختم کتاب ابیات مبارکی را بر دعای
منظوم کرده‌ام که با ختامه مسک باشد و صلی الله علی محمد و آله

یارب تو مرین سایه یزدانی را ، بگذار درین جهان جهانبانی را
اندر کنف عاطفت خویشش دار ، این حامی سنت مسلمانی را

والحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

اتفق الفراغ من تحرير هذا الكتاب بعون الملك الوهاب في
العشر الآخر من شهر ربيع الآخر سنة اثنين واربعين وتسعمائة للعبد
الضعيف الراجي رحمة ربه اللطيف الداعي لكافة المسلمين بالخير
عبد الكريم بن عثمان بن محمد بن علي الجندي محمد اتمر لكيوازدي مولدا
غفر الله له ولوالديه وكتب برسم الشيخ الصالح العارف العالم
العامل الفاضل الكامل شيخ الطريقة وصاحب الحقيقة جنيد
الزمان وشبلي دوران جامع الفنون والفضائل لسان العلماء
بر اوائل حربي العقد او الماكس تقي الملة والحق والدين زين الحاج
والحرمين حاجي ابراهيم بن الشيخ السعيد المرحوم شمس الدين محمد
المسيحي الغفاري خدمة لحضرته العلية لا زال في العلا المرتبة
غفر الله له ولكاتبه ولوالديه ولمن نظر اليه ومتع به وبالنسخة
الشريفة امين رب العالمين وصلى الله على محمد وآله الطيبين الطاهرين